ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ

1987



مطبع مصطفائی میں بطبع رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کلمته که وظائف لطائف حمد وثنای او بحکم وَإِنْ مِّن شَیْءٍ إِلَّا یُسَبِّحُ
بِحَمْدِهِ بر زبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری ودائر است وفوائد عوائد آلای بی‌منتهای او بقاعدهٔ
مستمرهٔ أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسائر نظم

رموزآموز عقل نکته پیوند   شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک   بروز آرندهٔ شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه
سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُن تَعْلَمُ روشن بیان انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمد کازل تا ابد هرچه هست   بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست   فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه
وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان
مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه
شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جهد وطلب بدین
منوال نموده که اُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح وسداد وای راه نمایندهٔ آدمیان
بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن وپرستندگان مرا بموعظت
نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد وطباع خودپسند را

ز موعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك نظم
هر آن رائض که توسن را کند رام   کند آهستگی با کرهٔ خام   به تندی توسن از سر تند گردد
وگر کندی نمائی کند گردد   چنانچه رام ساختن توسنان تو عنان بی ملاحظهٔ دقائق ملائمت
متعسرست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته و در مرتعی
... اندیشه ... بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال
دسیسهٔ حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد   بحکمت کام دل حاصل توان کرد
ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز   تا به نگری روز
از روز [illegible] موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض
نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب
استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که
جامع انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر یک از قاری و مستمع در
مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و
جان تازه میدارد   برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را   و این نوع کلام بر هیچ یک
از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت
ختمیت ست کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ
آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبائع جمعی خواص از
امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار
جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین
سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور
و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد هر کس بقدر
حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته ع هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود و از فحوای
این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت که بگلگونهٔ جامعیت
آراسته تر دل عاشقان صادق را تماشای جلوهای او میل بیشتر باشد فرد هر که زیباترست از خوبان

سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموعهٔ
کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا از طرز
خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار انواع جامعیت آنرا بنمطی مخصوص پرداخته، پند و حکمت
و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده، از زبان
وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده، و در ضمن آن انواع فوائد حکمت
و مواعظ مندرج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه
بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب
حدیقه‌ایست که اشجار اسرارش بازبار فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش
بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت معطر هر سطر مثنوی هر نکته ازو شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی الحق آن منبع
حقائق و معانی بمرتبه‌ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فائده رسانیده، و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب
خلعتی ست زیبنده و لائق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز معنی او خاتم اقبال و دولت
را نگین عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین
از کلامش کامل انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین و آن کتاب
را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از
ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده، و چنین که در مبادی شروع شمه
از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد، و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که
پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت
و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید، و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته
مفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود، و این جوهر قیمتی
در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی، و چون لعل
بدخشان از ضمیر کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی، و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای

فرزندزادگان

و هر یک از پادشاهان که بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشتندی در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی و نافه وش مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی

قطعه

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ز فیض رایحهٔ او مشام را خبر است
نمی شود گل اندوده چشمهٔ خورشید زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافت که در خزاین ملوک هندوستان کتابی است که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حکم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آن را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود

بیت

جهان گشته از عدلش آراسته زمان رسم بیداد برخاسته

رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از الفاظ هندی بلغت پهلوی که در آن زمان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول مقرون و استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت بنای شرایط عدل و رافت بر آن نصایح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرمودهٔ سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد دیگر بار ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید

رفع الله روحه وزادني غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرمود و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانای مشار الیه ست و الحق عبارتی ست در لطافت چون جان عزیز
و در طراوت چون مرجان نگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش
چون طره سبزخطان دل آویز. نظم حروفش چو زلف بتان چگل * همه جای آن پابست و ماوای دل *
معانیش در زیر حرف سیاه * درخشنده چون مهر روشن چو ماه * سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت
از انست بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی بشارت بدانست بسرمه چشم
جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد * سواد نسخه او بر بیاض دیده حور * و با آن
مسندنشینان بارگاه انشاء در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند فان القول
ما قالت حذام * فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطرای کلام بمحاسن ابیات و مبادی در استعارات و
تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ به معنی کتاب و ادراک
خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اول سخن بجواتم
آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا
بروزن و معنی ملامت
در ین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ
جلوه گر باشد میدارند چگونه که در بعضی الفاظ تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت
نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن
درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع ست و صفات سامی سماتش
از مطالع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان در ان باسط بساط
امن و امان و ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری بر جیس برج سلطنت و شهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خاقین * شاه ابوالغازی معز الملک و دین سلطان حسین * خلد الله تعالی ملکه
و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف
زینة الدنیا
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می افشاند و صحیفه دل بی غل را بیت به رنگ این نخجیر وزه خیال * که نادان نهد
نام او ملک و مال * مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوب تر بر چهره قدرت نماید خال نیک
خلعت عفت بقدر مگاری خوشترست * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح

تا ارباب حرمان او وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسند و از فحوای این تذکرهٔ باهره که بیت دهر و روزه
مهر گردون افسانه ایست افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را باشتغال موسوم میدارد
الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المختص من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی زید قدره ادام الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکیانی کی بتکلف سهیلی ست از
یمن یمین تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی * نور تو
بهر کجا می تابد نشان دولت ست * نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که
این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف
الخفی جرات [illegible] ه کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آن که بتتق الفاظ مغلقه و حجب
کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات و شش غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا هیچ کس که دیدهٔ بینا
ای نظر تعمق و تحقیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گیرد و فتح حل سر اسرار ابی کلفت تخیل و تخییل کلفت
میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت مرد سخندان من * که
ای باغبان ریاض سخن * درین روضهٔ پاک مینو نشان * درخت معانی بنوعی نشان * که هر کو خورد میوه
زین درخت * نشاننده را گوید ای نیکبخت * درین باغ خوش میوهای تر ست * بزیبائی از یکدگر بهتر ست * و چون
از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی می نمود
بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب * اگر به نور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخارة
والاستجازة بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت
و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال طبعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود
و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست بجماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت
در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آن را سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از

اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فواید از نوع این آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد و بعضی هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق و محاسن اعمال نموده اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب
راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب
اول از کتاب کلیله و دمنه که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب
باقی را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوری که
در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود
لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ دست اگر دو تالیف این رساله عنان بیان از
شارع انشای سالان منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بیت

منکه این در معانی سفته ام ؛ آنچه گفتند هم بگو آن گفته ام ؛ دیگر آنکه در انتهای حکایات از اقتباس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اغلب ابیات عربی
نمیگردد و خریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
سخنها را بدستور خردمند ؛ ز نظم و نثر باید داد پیوند ؛ که گاهی طبع زین رام آید ؛ زمانی زان دگر هم کام یابد
و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنابران ملاحظه کتب دیگر
نیز پیوند گیرا ؛ باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود
را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکته المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغا
فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله من التهدید من صنف فقد استهدف مقوله
واصح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا باشد ؛ در شمر دگر چه
کم بینا بود ؛ من خجلم از عمل خام خویش ؛ تو بملامت مکنم سینه ریش ؛ در روش مرد آزادگان ؛
نیست روا طعنه بر افتادگان ؛ چشم هنربین بود از عیب پاک ؛ بی هنر از عیب کند زان چه باک ع
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ؛ وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و اعمالنا و آجالنا بالخیر
والحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد باب
اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال

دشمنان بود و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال
ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و به حیله خلاص
یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت طمع زدن طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار
و سکینت و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال
اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد
حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرائب حکایات
و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباجهٔ صحائف
اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و
کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین
نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته نظم
فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون رخ خوبان مهوش * بیکجا جمع گشته
آب و آتش * بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان
جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری
نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت
قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان * تیغ زن تارک لشکرکشان * معدلتش
قاهر خونخوارگان * مرحمتش چارهٔ بیچارگان * و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که
اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم مال از روزگار خاص و عام برآرد
و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون دل ستمگاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوی از داد اوست * پناه خدا ایمن آباد اوست * شه از

داد خود گر پشیمان شود ولایت زبید و ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و حمیت گستر
که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بود و فکر صواب اندیشش به یک تامل هزار عقده مشکل می‌گشود
کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای امن گیر خارستان بیداد
را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای خرده دان در کار بستی به یک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی به یک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی
تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی
و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی و بی اجازت او در میدان رزم بمحاربت می‌پیوست
و بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می‌نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار
را باید که بحکم و شاورهم فی الامر مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام
اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدیهم الله
لارشد امورهم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال
بنی آدم را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال
عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال
آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز زخمهای چنگ
خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازان سبکخیز چو نون صید کرده چنگ را
تیز در آمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بگشادن یوزان ز هر سو فرو بسته ره جستن
بر آهو ز سیر تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا
را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنه
شدند اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعله آتش
لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بجای خشک می‌شد **مثنوی** آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم

مرغان چمن خزیده در شاخ بدر رفته چرندگان بسوراخ ها همایون فال خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایهٔ ابر سیاه
و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا بگشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای ؛ میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای ؛ بندگان را که ظل لوای
همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم ؛ چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ؛ لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی
در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین
صواب می نماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست ؛ و من زین نزدیکی کوهی می بینم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند چنانکه فرسنگی بیش ازین آنجا رسیده ام از سرتاپا
حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی و جوش زده با چین از بارش چون انجم فلک تابان و
جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح درانست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد
تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن بلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد
بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ؛ این اشارت ز جهان گذران ما را بس ؛ همایون فال بقول خجسته رای روی
بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل
اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپهر زنگار آفتاب
رسانیده پا چون شیخی که با صفت و الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان
سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون بر دامن کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه
فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه
نمودار گلشن آسمان و از آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون لف دلفریب خوبان سر
و سنبل تر با لالهٔ خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش آمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو
بنطاق حریر فستقی در کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گل با سوی جهان فاش میکرد و از گفتهٔ بلبل
حکایت رنگ و بوی گل بنسیم ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلگشا آب و هوائی ؛ مبارک منزلی

فرخنده جائی * ریاحین بر کنار جوی رسته * بآب ژاله دست و روی شسته * درختان آن بستان قد بر کشیده
زیکدیگر بخوبی سر کشیده * فراز شاخ مرغان خوش آواز * بالحان ارغنونها کرده بر ساز * نهال سرو کز جنت
سبق داشت * خط طوبی لهم بر سر ورق داشت * و در میان این مرغزار غدیری بود آب و چون چشمهٔ حیات
روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر و ماهی سیم سیما * چو ماه نو اندر سپهر مدور
وزیر نیز موافقت نمود تا کنار غدیر را به سریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت * ملازمان رکاب
دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای بادیه
مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم *
وارسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده
و لی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجائب مصنوعات الهی
و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند * و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ برآرد ادا می نمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت بلبل بر گلش تسبیح خوانی ست * که هر خاری به تسبیحش
زبانی ست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا * گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب
میکشید حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که به رقوم قلم فطرت منقش می شد
آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند * در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ بی برگی
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما * دهر و دهقان دهر بقطع
و فصل اعضای او یک دست شده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت
شاهد باغ ست درخت جوان * پیر شود بشکندش باغبان * میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده * شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر
جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست * و آمد شد این کمر بستگان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست * درین محراب که
مسجودشان کیست * خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت

بحکم نظافت و لطافت که لازمِ ذات ایشانست شرفِ الهامِ الٰهی که نکتهٔ وَاَوْحیٰ رَبُّکَ اِلَی النَّحْلِ بیان
آن میکند دریافته اند و بفیض عنایتِ پادشاهی فرمانِ اَنِ اتَّخِذِیْ مِنَ الْجِبَالِ بُیُوْتًا را کمر امتثال
بر میانِ جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر ست و مجموع ایشان
بشکوه و مهابتِ او سر بر خطِ متابعت نهاده اند و او بر تختِ مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نائب برکار کرده کیاستِ ملازمان او بحدی ست که هر یک برای خود
از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود، و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند
و امیرِ نحل بر زبانِ حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون
آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت فِیْهِ شِفَاءٌ لِّلنَّاسِ در شان او درست باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمانِ عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت ست
که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مونس خود در آیند و اگر نعوذ بالله از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر
عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن، تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحهٔ که موجب نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند، و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رائحهٔ
کریه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را به پیشگاه حاضر گرداند
و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند
و اگر فرضاً بیگانهٔ از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل
رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت
مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی
بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد
و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الٰهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته
غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام

ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست * بزرگان خرد و بلندان پست * گفت ای خجسته رای
عجب که با وجود منشای سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش ایشان از زهر مملو
ندهند و با وجود دیکه هیبت در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف
این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را
براندازند بیت دور نگر که سر نامردمی * بر خورد است آدمی از آدمی * وزیر گفت این جانوران که شما می بینید
بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح
و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته اند
لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند
و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف
بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت
بدرکات بل هم اضل طریقا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیبی
از دیو * ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک * و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق
ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع
شده اند مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر * عیب پسندند برغم هنر * دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار
بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی
آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته و
بتزکیه نفس خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی
روی نماید مع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در
عزلت و امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارترست و مخالطت با ایشان از
مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند
نظر ایشان برین معنی بوده مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقلست * زانکه در خلوت صفاهای دلست *
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق * میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت
سازند و با وجود اینحال یک با دیگری پردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد * خاکدان را بر سر [illegible]

گردمن خجسته ای معرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین حق
و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهرست چنانچه فرموده اند
رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بوده آن گوشه نشینی که بجمع نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت
در انجمن پراگنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر
خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت ست و وقتیکه رفیق شفیق یافت نشود
وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار و فی نفس الامر صحبت سبب
اکتساب فضائل و فواضل ست و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن صحبت گسل
تنها منشین که بیم دیوانگی ست و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را بخشد احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مریکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طائفه بی معاونت
صورت نه بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز
بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا درین مدت
وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بساختن و پرداختن بعضی از آن نادر
نمودی فکیف که مجموع آن اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی بمهمی زیاده از قدر
کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند
تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند
و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سِرّ الجماعة رحمة اشارت
بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد بتنهائی پادشاه فرمود که چه وزیر بیان
کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی تنازع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند

داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر یک از ایشان تغلب بر دیگران خواهد که اغلب بر زبان آورند و قید خدمت
کشند و حریص بر طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف آورد و درین صورت هر جا جیب تسلط نا شده
و نزاع در آخر با فساد کشد بیت نزاع انجمان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد وزیر گفت ای
شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از
ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهرست چنانچه گفته اند
نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا به سها پس اختیار وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین ورا رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او
متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود
غافل اند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب است پس بضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا بسم فرق
ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توأمان بیت
نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و درین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی
دارد هم ملک ز شرع احمدی دارد پادشاه همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم
ضروریست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید وزیر خجسته رای گفت این حاکم باید که
دانا بود بقواعد سیاست و حقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال
بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که مرتبهٔ ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت
ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان را جز منافع خود یا دفع مکاره از خود

از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف فغان مکن تو عزیزی شوند جهد کن که تو بحری شوند و چون
مدار مهم ایشان بر طمع ست ممکن که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که خواهند ایشان
از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید بانواع
حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید بانواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد
و افساد بر آن مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض بهم بر زند در دمی
عالمی پریشان کند عالمی را دمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بجد تفتیش کلیات و
جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد خانه فردای خود
آباد کرد داد گری شرط جهانداری ست دولت باقی ز کم آزاری ست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر
حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم عیشش خوش و دل شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تجربه
شاهان را بکار آید می شنود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز
نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست نام نکوست حاصل ایام
آدمی همایون فال چون قصه دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که گاه از حرکت نسیم صبا تبسم لب
نازک کشاید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای
قصه این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن ست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه ضمیر جای
ع عمریست که سودای سر زلف تو دارم و چندانکه رسم تفحص بجا آوردم و کیفیت احوال ایشان
از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد با هیچکس
نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام
ایشان از زبانی که استماع افتد و همواره دیده ترقب بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد
گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست دیده بر راه ست یارب پیک تو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال
ایشان با خبرست واجب شکر الهی بجا آورم و میگویم بیت آخر دلم بکام ز خویشتن رسید و آنچه از خدای

خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی تا از گفتن
این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت
واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و به برکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام
رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان * کلید در گنج حکمت بود * در
گنج بگشا و نقدی بیار * که او را عیار نصیحت بود * نصیحت بر آن جمله گو با ملوک * که در روی صلاح رعیت بود *

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران در آسمان از طلعت نیک اختری * من از طوطیان
شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از خطّات سواد هند
که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز
تخت شاهی بنور عدل نامتناهی اجلال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته
زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل
اطراف جهان را کرد نورانی * بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی * و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی
و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر
نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی و دو هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او
بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی و خزائن موفور داشت و ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری * و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار * کار رعیت برعایت سپار * و چون اطراف مملکت خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم
عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت
دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود

وجشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزم گاهی ساز کرده * در شادی و راحت باز کرده * بعد از التذاذ
بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای خجسته
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام فصیح سخن انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن و مکارم
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن در است و تعلق بگوش شده دارد * پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود
اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی
آنست که آنرا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت
کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخی
شجرة فی الجنة نظم مایه توفیق کرم کردن است * گنج یقین ترک درم کردن است * گنج روان
را که تو بی نشان * نیست بجز آنکه ببخشی روان * ورای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از انواع جنس مستغنی ساختند بیت
ز ابر کفش شد روان قطره باران جود * شست خط احتیاج از ورق روزگار * همه روز چون
آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترد نظم روز چو در پرده پوشید
راز * راز برون داد شب پرده ساز * صوفی خورشید بخلوت نشست * کرد فلک سبحه پروین
بدست * پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر شبگاه عرصه دماغ مستولی شد نقشبند
خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین وی پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا
بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت
خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای
که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد
و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید ای احد هر. بشارت بشنید از خواب در آمد و بخاطر گنج

و خرده پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی
که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب از مخزن فلک بزیر دامن شعاع
کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب اهوار باد رفتار را زین
زر و لگام مرصع بگوهر بیار استند و بفال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فر دولت
اقبال با وی رکاب اندر رکاب نصرت و تایید با وی عنان اندر عنان و چون از حد آبادانی بعرصهٔ
صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بکوهی افتاد
چون همت کریمان با جدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پا برجا و در دامن آن کوه غاری تار
نمودار شد صوری بروشن دل برد این غار نشسته سوا مانند یار غار از صحبت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از
هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و
خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز بگشود بیت کای ترا
سلطنت عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و در آی شاها اگر کلبهٔ احزان دردمندان
بانزهای قصر زر اندود مجهز نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما رسمی ست
قدیم و عادتی معهود ست که پادشاهان نظر مرحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بقدم
نواخته و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش شاه تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با انفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود خواجهٔ اسرار دل آگه شود
هر که ز معنی خبری یافته ست از دل صاحب نظری یافته ست و بعد از انکه سلطان عزیمت رفتن نمود
درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد گر دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی اما بر سبیل ما حضر تحفهٔ دارم
که از پدر من میراث رسیده نزل پادشاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش انکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست از
نقود و جواهر لیکن من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت بر روی بازار توکل نقدی از ان رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسی که
روی توکل ندید هیچ ندید کسی که گنج قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده صرف نیکه باید و شاید

حرف کنند و دو نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن در وقت شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار باید غبار
را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون آن عجیب حواله شد شرف
قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است پس رای امر کرد تا جمعی بکاو و کاو اطراف و جوانب غار
مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی خزاین را بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی بود از گو
شاهوار و بسی خاتم و یاره و گوشواره و بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گوهر و زرینه آلات و
چینی ظروف زرین گونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و آنچه جمع آمد
و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بر بسته
و قفلی بر وی [illegible] دار از فولاد و زرنگار بر [illegible] زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید بر وی نشدی و در
هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری
بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود
پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند و الا
این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل
درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون درج آسمان بجواهر مزین ساخته و در
درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک
سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند
نام صاحب این گنج است جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات
ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد و
هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد شتافتند
تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایه سریر اعلی
حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف
مرادی پس حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود
که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را من که

هوشنگ پادشاه سیم ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام
الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این
گنج را بر دارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن
متاعی ست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا
که تمنا کند * باکه وفا کرد که با کند * مغرور وفا نیست درین آخر زمان * بوی امان نیست درین گلستان * اما این وصیت نامه
دستور العملی ست که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل را باید که در مضمون وصیت نامه کار کند
و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او
متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کرا بدان زمان که
تقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد
هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن
کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در
ضمن این صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و مشنو سخن من * کارباب غرض راست
زهر باب سخنها * وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت
ایشان بغایت وخیم ست بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان * جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق
دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بر سیرت * چون هیزم
خشک نه آتش تیز * کارش بجدل چو بر نیاید * خوش خوش در حیله بر گشاید * وصیت پنجم
آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت
نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سودی ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست * وگر چه بدندان گزی پشت دست
وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار ست

ومنفعت صبر و سکون بشمار مثنوی بگفتم مهمی که داری شتاب ٭ ز راه تأنی عنان بر متاب ٭ بلکه ناکرده را
می توان کرد زود ٭ چو شد کرده آنگه ندامت چه سود ٭ وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست
بگذارد ٭ و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید
بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور بود فی الحال بر آن اقدام نماید ٭ و بحکم الحرب خدعة بنای فریب
[illegible] قاهر بکار زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام بلای خصم بحیلت توان گریخت ٭ قد یفلح الحدید
لمانیل بالحدید ٭ وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور
نگردد ٭ که چون نهال کینه در زمین نهاد نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی
کینه بهر سینه که بنهاد رخت ٭ بدل شود [illegible] آزار سخت ٭ با تو رسد چرب زبانی کند ٭ بر گذرد قصد نهانی کند ٭
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره اکابر بآب عفو و مرحمت نقش جرائم از جراید احوال صاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت
بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ٭ از بزرگان عفو بود ست
از فرودستان گناه ٭ و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر
باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف
برداشته ٭ بنواز و بیکبار میفکن بخاک ٭ وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جزاء
سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد ٭ تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ٭ ور
بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ٭ امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ٭ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند وصیت
یازدهم آنکه میل بکاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب
اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت ٭ آن دست
نداد و راه او رفت ز دست ٭ وصیت دوازدهم آنکه چهره حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند
که دل حلیم ملیح ست ٭ و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن
تیزتر ٭ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ٭ وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن
و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و

مردم از شر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بجمال خیانت سیاه و سخن ایشان در دل
پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بدعملی عاجلاً و آجلاً بر ان
مترتب گردد • مثنوی • بخادم پادشه امین باید • تا در امور ملکت رونق افزاید • اگر کند جانب خیانت رو
ملک ویران شود ز شومی او • وصیت چهارم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ایام ... غبار
ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعیم ...
گذراند قطعه شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب • فارغ البال ...
نهد پا بیرون • غافل از عین طرب گرد چمن میگردد • و یقین داند که ... مظاهر لطف ازل و فیض لم یزل
سهم سعادت بهدف مراد رسد و از کثرت فضل و هنر بی سامان ... بیت دولت
نه باکتساب علم و هنر است • وابستهٔ احکام قضا و قدر است • و هر یک از این چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی
مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بتفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه
ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی در آن وقت امانی روی خواهد نمود
والله مؤید بوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این
درج گوهر که لآلی معانی در وی درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود تسلیم او را بنواخت ... صحیفه
تمام پوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود گنج اسرارست نه گنج
درم و دینار و خزینهٔ معالی است نه گنجینه جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین
زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این نیز نامه که گنج حقیقی جهان
تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح با فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره‌مند شویم نواب حضرت پادشاه
باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانید • بیت • خاص بهر کرم
آمد درم • برگ نه قافیه اینک کرم • و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را
بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد
و مطلوب بسرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آن را عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیپ روی نمود چرخ الماس گون

خرده لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت و خورشید افشانی خود پیدا کرده در ادای شب انجم و

کواکب گم شده دست تسلیم بفرمود تا از متوطنان حضرت […] مشار الیه در حسن تدبیر

[…] اعلی بودند پایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه اجمال خیال شاهانه با ایشان

در میان نهاد و فرمود که سودای سفر بسر اندیشه من جاگیر شده و داعیه عزیمت توجه بدان جانب عنان

مسافرت از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من

[…] مشکلات خود بر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما

نهاده امروز نیز انچه مقتضای رای اصابت و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف

و جوانب آنرا ملاحظه نموده […] باید آنرا اصل ابواب عمل سازم بیت […]

بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات

ایشان تاملی باید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را ببندیش و آنگه بگوی ما امروز و امشب

درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم انچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض

رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادپگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر

داشتند […] گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب

در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو

مقرر شده است بنده را چنین بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصورست اما ارتکاب مشقت

می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر

پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار […] اعظم البلاء

ناوکیست جگردوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال

شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت ست گر هست خوشدلی و فرح در

اقامت ست و مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد […]

اقامت را بر ذل غربت نه گزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و […]

غبار اغیار بر خاطر ایشان گرد […] ونه از محنت روزگار در دل ایشان دردی آب و دانه قناعت کرده

و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده مدتی چون شام و سحر
باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندی و گاه بیگاه چو خاصان بر سر آهنگهای گوناگون ترتیب کردندی
بیت بیا در وی بچی کنج عراقی دلیم بعشق نقش از چهره عالم فرو نهیم بهم و نگار بر هوا الفت آن دو یار یگانه
حسد برد چشم خم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد
زیاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در [illegible]
لذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردیم و [illegible]
الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بی‌شمار بدست می‌آید و بزرگان گفته‌اند
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه [illegible] نرسد و قلم تا طریق سیر
از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
و زمین که همواره در سکون است پایمال لگدکوب هر عالی و دونست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر سفر مربی مرد است و آستانه جاه سفر خزانه مال است و استاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر
نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته السفر قطعة من السقر بگوش جان تو نرسیده و تندباد الغربة کربة بر گلشن دل تو
نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام
غریبان غریب و بیچاره نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرساست
اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن
متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی بعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثری نمی‌یابد بیت در غربت
اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد در دیده بدم نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم
و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد
پیداست که او را دیدن آن تفرج چه مقدار در ربان پذیرد و رنج او را ازان مشاهده چه پایه شفا پدید آید و من
میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها فرد
فراق دوستان چندان نشانی باشد از دوزخ معاذالله غلط کردم که دوزخ ازان نشان باشد حاشا بحمدالله
که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان همین است هوا بانده خرد بگیر دامن جمعیتی

و فارغ باش [illegible] فرو دوران [illegible] دیده لعبت های [illegible]
گوی که یارم گسار دو عالم [illegible] چون دیگری [illegible] نیست اگر [illegible]
بار نامم یاد کن [illegible] صحبت [illegible] شنیده گفته اند بیت هیچ یار [illegible]
هیچ [illegible] فراخ نیست آدمی را بسیار توقع [illegible] من بعد [illegible] مشقت [illegible] نجات [illegible]
مسافرت [illegible] ساز و هیچ خاطر [illegible] پرورده مرکب [illegible] میدان مراد [illegible] بسیار سفر باید تا
پخته شود خامی [illegible] ایشان که تو دل از صحبت یاران بر میداری رشته موافقت
بر بسته را قطع کرده ما حریفان [illegible] توانی ساخت [illegible]
از دست [illegible] حریفان [illegible] نیک [illegible] میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر [illegible]
بکام دل دشمنان بود آنکس + که نشنود سخن دوستان نیک اندیش + سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کرد
و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز درآمد چنانچه مرغ مقید بیرون پرد از قفس + بر غایتی صادق و میلی تمام
فضای هوای پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در
بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی +
مرغزاری [illegible] رنگ او از روضه مینو دلگشاتر و نسیم شمال غالیه بیز [illegible] عطرسا [illegible]
صد هزاران گل شگفته در و + سبزه بیدار و آب خفته در و + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی +
بازنده را آن منزل [illegible] بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بگشاد و هنوز از
رنج راه بر نیاسوده بود و دمی با سایش و راحت نزده که ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای
هوا برافراخت و جهان آرمیده را بجوش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله را داغ دار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف زمین
میدوخت بیت سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک + وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک +
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود + و گوشه که از صدمت مهر [illegible]
میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب
ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده می گشت و شب تاریک و ظلمت [illegible]
بارانی بدین [illegible] + کجا پروای ما دارند مستان [illegible] القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و چون کام

برادر بلا دیدهٔ این هنگام صبر کرده هر دم از دوست آشیانه و مصاحبت یار فرزانه برانداشتی دی و آه سرد بصد حسرت
و درد از دل سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر بدان آستی که فرقت تو و نجات صاحب باشد و دلسوز ز تو دوری
نجستمی یکدم ز تو غایب نبودمی یکروز اما چون طلیعهٔ لشکر صبح اثر کرد و همان دم ز ترک ظلمت سپاه از
صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بدیگر خنجر زر
برکشید از سوی خاور آفتاب ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب باز زنده بار دیگر به پرواز در آمد
که بسوی خانه باز گردد با چون عزیمتی نموده فی الجمله و مسافتی از اطراف عالم طی نمود در اثنای این حال
شاهینی تیزبال سخت چنگال که بر صید از شعاع آفتاب تیزتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نظر
ناصر تیزتر بپوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان شیری چون باد ... نشان قصد باز زنده کرد
کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود
روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد باز زنده چون با خود
رابستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود و قوفی تمام یافت و
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و ازین ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر
نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده نقیلهٔ سفر
بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنگ منت کس نهاند و ببرکت این
حسن نیت که منظومی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد درین ... شاهین را در قبضهٔ تصرف
می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی بوقت گرسنگی
حمل و جدی را از مرغزار آسمان ربودی فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن اگر بهرام خون آشام
بر روزش شبان باشد ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت
اگر چه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا اندکی تسلی
میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پنجهٔ شاهین برباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در قوت عقاب نبود تو
ورا و زنی نهاد و با او در تراز و نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست
او از جا بهر آن میانه برست هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز زنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند
و در ... راخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی در ... تنگ در زیر سنگ

بسر برد و بامدادی که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر بیرون آمد و زاغ شب سیاه فام عقاب صفت از نظر
نهان شد بیت بفال همایون آن طاوس چهره خرامان شد اندر ریاض سپهر * بازنده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت [illegible] پر و بالی زده [illegible] ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط
تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را
اشکال جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و جز دانه خوردن دیدن آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او
نرسیده بود که بال و پرش سخت بند بلا گشت [illegible] دام شیطانست و بنیاد آمال نهانی نفس * مرغ دل را حرص اندر
در دام افکند * بازنده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر با جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو
دست داده چرا مرا از [illegible] حال [illegible] آگاه نکردی [illegible] بجای آوردی تا حذر کردمی و [illegible]
در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند
فرد چون تیر قضا از شست تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
بلا راه خلاصی من نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک باشد است حال
تو بدان [illegible] بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش با در گفت ای نامهربان چندان توقف کن که
نفسی خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم * بادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگر
اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر
خویش گفت * پس از رفتن آخر زمانی بخفت * بگفت ار بدستی منستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار * بازنده
چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ دامش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت که دهقان یک
نگهبانی کشت زار کردی بسر آن گشت بر حوالی آن کشت میگشت * چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از آتش [illegible] آمد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت [illegible]
و طرف صحرا [illegible] ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از [illegible]

و بیت سرنگون شده تنگ چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت تاریکی قلب
دوالی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب هم تا فندی بقعر او نرسیدی قطعه چاهی
بد انسان مغاکی که عرضش ز ازان سوی هم زمین برگذشتی ز فلک [illegible] تابد اندر آن [illegible] وگرد چندان
نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه [illegible] تدبیر از رسیدن بدان کوتاه و امید
بگسیخت و آن مسکین ستمدیده را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز نده شبانروزی دیگر با دل خسته
و بال شکسته در تنگنای آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
[illegible] دوست نباشم هرگز چه توان کرد کسی من دل باطل بود [illegible] دیگر بهر نوع که بود
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس [illegible] محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشت بیت آسوده شبی باید و خوش
مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا که
این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار
خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مشاهده
دوستان خوش است دلم و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه حضر را بدل سفر
بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار
و دیارم چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است
منافع او نیز بسیار است چون کسی ز غربت بوطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد [illegible] که [illegible] بان
فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی بینی که پیاده
[illegible] منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه سیر و بسیر چارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد بیت
[illegible] ماند و [illegible] شود [illegible] سفر با ماه که خورشید شود و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد مسرور [illegible] دور از محنت [illegible]

وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم ماند و از طراوت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از ان روی بر
ساعد سلاطین جایی مقرر شده که سر از آشیان فرومایگی آورد و چغد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده
که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز برآ از نشیمن رای و سیری کن * چو چغد چند توان بود در پس دیوار *
و یکی از مشایخ کبار قدسی یکی از مریدان خود را بدین باعث بر سفر تحریص میفرمود رباعی هرکس که سفر کند پسندیده
شود * در عین کمال نور مه دیده شود * پاکیزه تر از آب نباشد چیزی * یکجا که کند مقام گندیده شود * و اگر آن
باز مشهوری که باز غن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز
نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و وزیر التماس نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود
حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند
و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر
با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان
آسمانی بود گویی برتر از آسمان * و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوشدل
و خرم می گذرانیدند بیت نوای بلبل که با گل در وصالی * غنیمت دان که بس فرخنده فالی * بعد از
مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین را با فرزندان بود هر دو بطلب
غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی تو توش وی ترقی نهاد روزی بچه را تنها
گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمده
جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی به نشیب کوه
آورد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود
و بر کران کوه بقصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید
که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته و در کوزه همه خیال وحشت بنیم بلی تا تمل نتاخت و پیش از انکه بر زمین
رسد او را در روی هوا در گرفته باشیانه خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس
مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال
باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین
افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از تک سنگ بر تخته تخته شدی و استخوانهایش بآسیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بر باد فنا

و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرده که من بواسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سائر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت
او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او نیز همان سلوک داشتی تا آنکه باز بچه بزرگ شد و
گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة بالش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور
آن داشت که از فرزندان زغن ست اما هیئت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات در
تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم و با
نی داخل این دائره دارم خود را نی خارج این سلسله شمارم خود را آن به که از نیستی و هستی خویش بگذرم
و باز گذارم خود را روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا الغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من
پوشیده است اگر آرزوی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطر میگذرد
بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا
نمیدانم اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که بار اشگفت ٭ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت
حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت
حرکت غبار غم از صفحه دل زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد عکسی از صورت
فرح در آئینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن ٭ هرچه خواهی کن ولیکن این مکن فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست
که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریاییست آدمی خوار و اژدهاییست مردم آزار بیت سقر اهل این جهان سفرست
زان سبب صورت سفر سقرست بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش می تواند بود یا
بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که
گوشه فراغتی ست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه
بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد
دور مینماید و دیرست که گفته اند مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز گفت انچه فرمودی
از روی مهربانی و شفقت ست اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من
چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصرست و غرض آنست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است

خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبهٔ
حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری
و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم آنچه به تو رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان
و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن
نشنیده به همان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی
و اگر احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج
زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش
بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب * خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب * و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه پیوسته زار و نزار
بودی و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بیطاقتی بهزار حیلت بر بالای بام برآمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه بخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که [illegible] خرامان میرسی آخر
بگوئی از کجا و تو بدین لطافت از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو
از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای
میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر فرقه بخوشی بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و
نان میده چه نوع مزه دارد و من در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ
همسایه بخندید و گفت از این سبب است که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیئت
که تو داری عار است و از این صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی بر دوام فرد اگر گربهٔ این
گوش و دم بهست تمام باقی همه عنکبوت میمانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ
و غذاهای موافق بشنوی بیقین که سر تحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیات تازه یابی قم
بیتی محبوب که بر خاک احبا گذرد * چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم * گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق

همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت نیست چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که میروی همراه
با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی المربی برسم سرکش از صحبت ماجدان
دست مدار از کرم مقبلان ◦ گربه همسایه اول بزاله و زاری او بسوخت و فکر کرد که این خوشحالی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربه پیرزن باز نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت
پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد ◦ مثنوی ◦ قناعت توانگر کند
مرد را ◦ خبر کن حریص جهان گرد را ◦ خدا را ندانست و طاعت نکرد ◦ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ◦ گربه را
نه چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارو ی نصیحت او را سود داشتی ◦ فرد ◦ نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است ◦ بپیش مردم عاشق چو آب در غربال ◦ القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم ◦ لطیفه بر انگیخته بود و ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و پیش از آن روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد
گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه
تیراندازان با کمانهای ~~[illegible]~~ در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بر روی کشیده بمیدان جرأت
در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بجانب
خوان روی نهاد و هنوز لقمه میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیری دل شگاف در سینه اش نشست ◦ مثنوی ◦ از
چکان خونش از استخوان میدوید ◦ همی گفت و از هول جان میدوید ◦ که گر رستم از دست این تیرزن ◦
من و موش و ویرانهٔ پیرزن ◦ عسل جان من نیست با نیش ◦ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ◦ و این مثل بدان
آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مرا غنیمت دانی ◦ و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت بتو میرسد بشناسی و بماندگی قناعت
نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست برود ◦ باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و
عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عجایز تواند بود و مجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع
بهائم ◦ هر که را باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست ◦ و هر که خواهد که تاج سرفرازی بر فرق نهد کمر
جستجوی بر میان باید بست ◦ همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد ارجمند منازل اراذل را نمی پسندد
◦ مثنوی ◦ هیچ کس بی سعی بالا نیافت ◦ تا قدم از همت والا نیافت ◦ مرتبه چون که برآئی بجاه ◦ کس نخورد شربت بارد ...

جاه چند گفت این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد و این رنگ بوده اقتضای بجا آمدن سخن
نیاید تو هیچ کاری آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود مصیح سخن آنکه ترتیب مقدمات کنند و روی تمامی فرد دیگر
بر جای بزرگان نتوان نشست دیگر اف [illegible] همه تعبیه کنی * باز گفت قوت بگمال من حصول سیاست و جلت
خوبترین حبی ست و سطوت معادن یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شهزاده را
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخرالامر خلعت
همتش بطراز سلطنت زینت یافت * زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت
باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از
ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایده حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکتسب پیشه او
از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت
از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی * بباغ خرمی زیبا نهالی
ببرکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و یمن وجود او دخل کسبش بخرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون
دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن هم از ترکمان گفتی و بازی
با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی چند انکه تعلیمش لوندی مثل
بتیر تعلمی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر رنگ سرفرازی مشاهده
کردی مثنوی چو با و میم خوشتی دبیرش * بسی با خود بودی در ضمیرش * الف با ای چنان میکرد تقریر *
که یا شکل کمان ست و الف تیر * چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی
خاطر من بجمال تو ملتفت ست و زمان جوانی با وان طفولیت پیوستگی ندارد گو آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال
تو بغایت روشن ست میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افگند حصار استوار متین تزویج عقد
آنحصن نفس دینیه قرارگاه تو سازم * و حالا دست بهای فراخور حال ترتیب کرده ام * تا از قبیله
که کفوی ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم و تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا
که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین و نقد نهاده شمار او درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی
طمع ندارم پدر فرمود ای پسر ابرحال تو وقوفی تمام حاصل ست چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان عقد
توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام ست پسر بخانه رفت

و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهر دارتر تا آنکه
گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و هنجرهٔ سلطنت در عقد خواهم آورد و او را دست
پیمان به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با خنجر تلخ هیچ کسی را ستیز نیست ؛ مهر عروس ملک
بجز تیغ تیز نیست ؛ و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد عروس ملک نسازد دگر بداماد ؛
که اول از گهر تیغ داد کابینش ؛ و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا
آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من کشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب
خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم ؛ حالا با فسون و افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین
خیال نخواهم گذشت ع از سر این کوی ملامت نرویم ؛ زغن دانست که آن مرغ عالی همت بزنجیر تحمل در دام
نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد
باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده
تماشا بهر طرف میکشاد ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غنیمتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه
او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و
لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون تا آن روز مزهٔ گوشتی نچشیده بود گفت فرد سرا بپای تو همه مطبوع طبع ماست ؛ گویا برای خاطر ما آفریده اند ؛
پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که نعمت الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص میسر گردد و
طعمهای لذیذ مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان نی و پی همت
بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست ؛ تا بعد ازین
چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آید بیرون ؛ پس باز تیز پرواز چند روز
بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن
آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده مثنوی در آن
دشت از صدای عنابک باز ؛ همه مرغان صید افگن بپرواز ؛ زریگ سوخته بازان شبک خیز ؛ بجوش آمد

کرده چنگال را تیز و زان جانب کرشاهین بتاراج ربوده نقد جان از کبک دراج و آن پادشاه آن
ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در بیابان همان کوه و دشت بهم داده
در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز بشکار
او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و پایندگی
وی افتاد دلش بستهٔ او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقهٔ
دام در حلق وی افگندند و بهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت
ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد
و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول
اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن درساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیمودی وصول
او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم
شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین
قبول و جلالت میرساند **قطعه** بهار دل سفر باشد که از وی خلائق را گل مقصود بشگفت سفر کن تا مراد
خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن دبشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده
مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند ازانجمله نیست
که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان که راحت
عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جان فزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم
و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دبشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشهٔ شیران
بیشهٔ نبرد است بی شبهه دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آنجته نشود ضعفای رعیت را در گلستان
فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت
نرسد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند
یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند
این هر دو قسم یکجا اتفاق نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهار عزت سلطنت بباید ساخت
... بار زحمت و فراغ ... بار ... آنکه ... بار ... نهد ... در جهان سرداری ... میکند

پادشاهی در چمن داده‌اند گل را از آنکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند؛ و حکما گفته‌اند الجدّ وسیلة
النجح جدّ و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را
بنظر مشاهده درآرد؛ حصول آمال متعلق است بر کوب ابواب **فرد** سلطنت نشاید است هر کرا رغبت تن آسانیست
هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت از دست نداشت هر چند زودتر
بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که از روی استیلا بر بیشه فرح افزا دست برکت
جدّ و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق
از چهره مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید؛ وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا
چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر یکدگر بران
جلوه گر میوه نغز و تر؛ نهالش بسطوتی دلاویز تر؛ گیاهش ز سوسن بیان تیزتر؛ از غایت نزاهت آن بیشه
فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام در ان گنام نیارستندی نهاد
و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **مثنوی** چو بر خارا زدی
از خشم دندان؛ فگندی شیر چرخ از بیم چنگال؛ بران راهی که او یکدم نشستی؛ گذار خلق تا سالی ببستی؛ مدتها دران بیشه بمراد
دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینه روزگار ندیده؛ بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات
آن قرة العین مشاهده نمودی؛ داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال بخون شیران بیالاید
ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او بازگذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت بگذراند؛ هنوز نهال آرزو شکوفه
مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد؛ ای بسا آرزو که خاک شده؛ و چون این پلنگ
به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد
استخلاص آن کردند؛ پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرده؛ و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیر
خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد؛ و پلنگ بچه روز
چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده
در تدارک این خلل مدد طلبید؛ ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن بر کارزاری وقوف یافته از
امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه

نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن این صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و نه
نیز با او در مقام مقابله و مقاتله توانی بود برای ما تقاضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائیم و بصدق تمام گرد خدمت
او برآئیم مثنوی تنی را که نتوانی از چاره برد * بپرخاش وی پی نباید فشرد * همان به که با او مدارا کنی * به تابی
و عذر آشکارا کنی * پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال خود دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العفو و الحمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ در امن خدمتگاری
در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر روز
جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی بزیادت نمودی بیت جد و جهد
کسی که بیشتر ست * کارش از کار جمله بیشتر ست * وقتی شیر را مهمی ضروری در پیش بود و در دست سانح شد و
دران زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت
هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار * ز تاب هوا قطره گشتی شرار * وگر در هوا مرغ کردی گذر * چو پروانه اش سوختی بال و پر *
زبس کافتاب از هوا یافت تاب * دل سنگ می سوخت بر آفتاب * شیر با خود تامل میکرد که درچنین وقتی که
صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار
نمی نهد بدین نوع مهمی سوی که نمود از ملازمان که تواند بود که بار تحمل محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه
نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از انجا
که در خور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود
و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه
شد نیم روز بدانجا رسید و بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت برتافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این همه راه
باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب ثمانین حضرت اعلی روشن شده
اکنون تا چه غما چیست اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایید و شربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید

همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فرو منه ز دوش * بگشا میان که رنج جهان را

کناره نیست * پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه عالی ست که بجد و جهد بر افراخته ام

پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود شکستن

داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بتحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای

گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند * که پیش تیر بلاها سپر تواند بود * بآرزو

و هوس بر نیاید این معنی * بآب دیده و خون جگر تواند بود * منهیان این خبر بشیر رسانیدند و صحیفه این

صورت را از دیباجه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که از

گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سر فرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش

ننهد **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مرد و زن *

گزیند بر آسایش خویشتن * پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود

و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائده این مثل آنست تا معلوم

کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه

رجا نتیجه حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمی شود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد *

و چون درین سفر مقصود طلب علم ست عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بجز تصور

که در هر باب اسباب صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب برنخواهد تافت

ان ذالک لمن عزم الامور **فرد** شه که بعزم درست پای نهد در رکاب * نیست عجب چرخ را گر برود

از کف عنان * چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شده

بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت مشغول گشتند و دعا

در گذرانیدند **بیت** گر کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد * پس رای دابشلیم

از میان امراء جمهور یکی که بکفایت علی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت

برایا وصیتی چند ... سلطنت تواند بود بگوش هوش فرو خواند و از جمله آنکه **مثنوی** ملک شد

آیینه اسکندری * تا تو رخ خویش درو بنگری * روی تو زیبا نه باید بگیر * زنگ تعدی بری از روی ...

... فروری چه سحر پیشه کن * و از نفس صبحدم اندیشه کن * ناوک مرد افگن ... تیر زن * آه ...

یکی پیر زن ۞ و چون خاطر شریف ایشان از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم و حشم روی براه سراندیپ نهاده
مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه وار سیر و اقامه
بفایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید بسیار و گرم اطراف سراندیب
بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید ۞ و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود از اتفاق احمای
زیادتی آنجا گذشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه بر آمد سر فرازی دید سایه
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بلندی چون چرخ اطلس فروهیده
ملمع کرده اطلس را بنجاره ۞ چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ۞ بتندی تیغ او در گذشته ۞ فلک از تیغ او چون
آهن او ۞ نموده سبزه در دامن او ۞ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از
نزهت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش اثرهای زبرجد بر کناره کوهسارش ساکرهای مرصع بر میان
با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل ۞ و نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ۞ و تسلیم بهر گوشه طوفی مینمود
و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منزل باستفسار تمام معلوم
فرمود که آن مسکن حکیمی ست که او را بید پای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاد
که نام او بیل پای ست که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه
را بزیور فضائل تحلیه کرده و در ان اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده
علائق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب
زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعو الی دار السلام نشنیده
مثنوی دلش گنجینه تحقیق یزدان ۞ جبینش آفتاب صبح خیزان ۞ بهر حرفی فلک را لیسه پرداز ۞ بهر کاری قضا
محرم راز ۞ بتسلیم بار رند که ملاقاتش نمانی بیرون عنان را بستاد و بزبان حالی از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود
پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد مثنوی
شه دران غار حکمت آیین شد ۞ غار از و نقش خانه چین شد ۞ خدمت پیر راهبان بربست ۞ کمر بندگی
بجان بربست ۞ نگاه کرد پیر معنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقایق را در میدان حقایق جلوه داده

سیرتِ ملکی در صورتِ بشری او ظاهر و لطافتِ جمعش بمطالعهٔ صحیح برهانی باهر رای العزت دوست
که مقصودِ خود ازو خواهد یافت و بهمین نفسِ نفیسِ او مرادِ خویش حاصل خواهد شد بادلی تمام متوجه شده چون نزدیک [illegible]
رسید شرطِ تحیت بجای آورده بلوازمِ خدمت قیام نمود و برهمن بعد از جوابِ سلام و اقامتِ مراسمِ اکرام بنشستن
اشارت فرمود و از رنجِ راه پرسیده سببِ قبولِ کلفتِ سفر و ترکِ راحتِ حضر را استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت
و حوالهٔ اتمامِ آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همتِ پادشاهی باد که
در طلبِ دانش تحمّلِ این همه مشقت نماید و برای آسایشِ مظلومانِ رعیت و آرامشِ محرومانِ بریت
اصنافِ محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوش آن آیینِ جهان داشتن * ملک بدینگونه توان داشتن *
گنجِ نهانی که تو آگهش نهی * میوه ستانش نبود جز بهی * آنگه برهمن سرِ درجِ اسرار باز کرده صدفِ گوشِ رای
را از جواهرِ حکمت پر ساخت و چند روز از مهماتِ خود برطرف شده بتربیتِ او پرداخت در اثنای مقالات
وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بارای
اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آن را بقلمِ خیال بر لوحِ حافظه ثبت می نمود و کتابِ کلیله و دمنه مشتمل
بر سوال و جوابِ رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرستِ کتاب
بر آن ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان *

باب اول در اجتناب نمودن از استماعِ قولِ ساعی و نمّام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمونِ وصیتِ اول آن بود که چون کسی بشرفِ تقربِ سلاطین مخصوص
گردد هر آینه محسودِ اقران خواهد شد و حسودان در نقضِ قاعدهٔ حرمتش کوشیده سخنانِ مکرآمیز مزاجِ سلطان را
بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قولِ صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی
از آمیزش و آلایش نیست آن را بسرحدِ قبول نرساند **مثنوی** بده راه صاحب غرض پیشِ خویش
که آمیخته باشد او نوش و نیش * بصورت دهد نوش و یاری کند * بمعنی زند نیش و خواری کند * و من از
برهمن التماس دارم که مناسبِ این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزدیک پادشاهی مقرب بوده باشد و
سخن چینیِ نمامِ حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده به تفصیل باز نماید
برهمن فرمود که مدارِ اساسِ سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهلِ غرض را از افساد و اغراض منع نفرماید
تباه کردن ۱۲

مشتری ارکان دولت را منکوب و منحوس گرداند و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملت
سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده‌اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده
و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ز روی
تجربه بسیار دانی و چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری
چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ
رساند سلام خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی است
در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از
کسب حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و
مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع
بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید
بمذهب خرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه بینید از مراتب
دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین
مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل
نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می‌تواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه
پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد
که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی مالی بی مشقت
یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند زود از دست بدهد پس سعی از کاهلی بر تلفه

بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که بدینها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر گفت ای پدر
تو ما را بکسب مغرابی (؟) و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن
جد و جهد نکنیم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد مثنوی
هرچه که روزیست رسد در زمان * وانچه نباشد نرسد بیگمان * پس پی آنچه نخواهد رسید * رنجش بیهوده
چه باید کشید * و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در من آویخت
و آنچه نصیب من نبود هرچند آنچه در وی آویختم از من بگریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه نصیبه
ازل از خود نمی توان انداخت * چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج
پدر بدست افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات
روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان غرور جوانی افتاده و از نشان
شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان
چنگ و چغانه استماع نمودندی فرد عیش کوش که [illegible] چشم برهم * خزان میرسد و نوبهار میگذرد * پادشاه
مردی عاقل صاحب تجربه بود و جواهر و اقمشه نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از
وی آن اندوخته را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی
بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده بلبیت سوخته تاب تجلی شده و شیفته حضرت مولی
شده و پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی
بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی
از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من الم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازین گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تهی
دستی [illegible] بتجربه [illegible] در صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید بدانجا
ذخیره کلی که مدد معاش شود [illegible] نیست و بعد ازین حال اندک زمانی شاه و زاهد سر در [illegible]

از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ شربت ممات نوشید فرد بهر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید جام
دهر می کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ ❊ و آن گنج در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده و هیچکس را
بر احوال آن وقوف نیفتاد پسر بزرگ بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد را مغموم و محروم
بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب
حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزمودن بار آزموده چه نتیجه دهد مثنوی جمله دنیا ز کهن تا بنو ❊ چون گذران ست
نیرزد بجو ❊ مملکتی بهتر ازین ساز کن ❊ خوشتر ازین حجره دری باز کن ❊ هیچ به ازان نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال ست
از دست ندهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم ست ❊ درویش نام دارد و سلطان عالم ست ❊
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی
بصومعهٔ وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت و عبادت بسر برم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که
طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ پریده و صومعه از ان پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی از ان حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول
کرده از سر ارادت در ان بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده
بو[illegible] بدان کار[illegible] ی کرده پیوسته آب از ان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان
[illegible] شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه
آب نبود [illegible] حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی
مندرس شده دیگر [illegible] بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه
و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک [illegible] آب [illegible]
و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را
گشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بی حساب
[illegible] دید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار ست اما از منهج توکل و جادهٔ

قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینیم کز پرده غیب چه آید بظهور القصه از انجانب پدر مهتر
در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه پدر اند
آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خورد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا
دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال
یافت × بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد × لا مُلکَ
اِلّا بالرِّجالِ وَ لا رِجالَ اِلّا بِالمالِ چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت × و هر چند جد و جهد
زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت
از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و از ین جانب نیز تیری بند اختند و پادشاه
بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم
جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل ست کاردانان ممالک بر در صومعه وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج پدر
بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوبتر + هین توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست + گر ترا
صبر می بدی رزق آمدی + خویش را چون عاشقان بر تو زدی + چون آن پسر این داستان باتمام رسانید پدر
فرمود که انچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسائط و اسباب ست و سنت الهی برین جاری شده
که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد × منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل بهمین متوکل
میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن الیل خیریت ست که خیر الناس

من ینفع الناس وکسی که از ... گیری باشد حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد

... آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی

بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده آن حکایت پدر گفت آورده اند که در بیشه میگذشت و در

آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی

پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد از ین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد

کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال

و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را

که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد مثنوی ادیم زمین

سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ

در قاف روزی خورد * پس من ... پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده

حیلهٔ نانی ... آرم ... آیه ... و سستی اعتقاد خواهد بود مثنوی چو ضامن روزی شده

روزی رسان * چند بهر سوی دوم چون خسان * از دل خورسند برآرم نفس * کانچه رسد بهره همانست

و بس * آن به که بعد از ین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم ع الرزق

علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی غل در عنایت

بی غایت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب نگاه کن * سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت

وانتظار ... ... هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف وی بقوت نهاد و مرد زاهد

قوی ... ... اسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد

... ... بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب

مهم میتواند ساخت اما حکمت من مقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب

قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده

باید گرفت فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل

بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب

... ... شد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن

تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی مثنوی آن تجارت پیشه کار [illegible] شو در [illegible] اکتساب حبیب [illegible]
از توکل میکنی در کار کن • کسب کن پس تکیه بر جبار کن • پس [illegible] آغاز کرده [illegible] یار اقوت توکل
نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی و منالی
روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن
دشوار و چون کسی را مالی بدست آید و ضرورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است
و زردار را دشمن بی شمار بیت چرخ نه برنی در زمان میزند • قافله محتشمان میزند دوم آنکه از مرابحه آن فایده
باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی
را گرد فنا از آن بر آید مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بوی • بباندک زمانی شود خشک پی • گر از کوه گیری و ننهی
بجای • سر انجام کوه اندر آید زپای • هر کرا دخلی نباشد و دایم خرج [illegible] کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر
در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش [illegible] شغف کار که خود را از غم هلاک گردانید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده بود
و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید
در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان
خار اشکاف هر جانبی حفری بریدی تا ناگاه سر حفره از میانه غله بیرون آمد و از سقف خانه اش انهام گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و [illegible]
فی خبء الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر به تقدیم رسانید و بحصول آن [illegible]
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد و بانگ فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار
شده در دامن او رسن خدمتگاری ببستند بیت این دوستان که می بینی • مگسانند گرد شیرینی • دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوا
طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف گشاده تصور آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود

هر روز بمقداری کثیر [illegible] و [illegible] خوردندی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی

بساقیا امروزی [illegible] که موشان دران گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند

[illegible] بر قحط و تنگی [illegible] را از بلای [illegible] در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی مایه بر افروخته

و هر جانب جانی بنانی میدادند [illegible] التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بجوالی [illegible] می خفتند و کسی نمی خرید

مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس ❊ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ❊ گشته زان تنگی جهانی تنگدل ❊

گرسنالان و سیران ملخ سنگدل ❊ موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال

مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان از کار بیجان [illegible] بتنگ جان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام

بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه

که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه هست جمع کردن و بموضع

دیگر نقل فرمودن صواب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی

که خود را صاحب آن خانه [illegible] می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز

آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم

کرده جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه

بایاران گفته خود را ازان سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها

گذاشتند مثنوی همه یار تو از بهر تو نشند ❊ پی لقمه هوادار تو باشند ❊ چو حالت کاهد از مهر تو کاهند ❊ زیانت بهر

سود خویش خواهند ❊ [illegible] شتی رفیقان ریائی ❊ بریدن بهترست از آشنائی ❊ روز دیگر که موش سر از بالین

[illegible] است احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود

[illegible] ررت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ❊ آیا چه حال بود

[illegible] جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه

کاشانه بیرون آمد بالای منزلی که ازانجا غله فرو میریخت بر آمد اثری [illegible] پریشانی تنگی و گرانی

اطلاع یافت با اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون

بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و ازان سوراخ بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را نشاید

[illegible] شته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا را [illegible]

ه مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ [illegible] که فایده آنست که
خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود [illegible] نقصان نپذیرد [illegible] المال [illegible]
آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن * چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * و چون [illegible]
انجمن مرا این دو استاد [illegible] پسر خرد تر بخاست و دیباچهٔ سخن را بحمد [illegible] دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت
ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج
کند پدر فرمود که طریق حکمت [illegible] در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول
فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم
زبان طعن بر وی نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین مثنوی هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا
دلکش است * هر چه بهنجار بود آن خوش است * دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و در همه کار [illegible] با آنکه مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف
شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی ندارد [illegible] از هر طرف
راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی از حوض نابود و ویران
شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد بشّر مال البخیل بحادث او وارث قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر بادش * یا بوارث رسید و گه گاهی * جز به نفرین نمیکند یادش * چون پسران نصایح پدر شنیدند
و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی
بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان
طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن [illegible] بیت
نهان کردی بیت بجثه چو پیل و بحمله چو شیر * بدیدن [illegible] لاور برفتن دلیر * یکی را شنزبه نام و دیگری را مندبه و خواجه
تاجر پیوسته ایشان را تربیت [illegible] بتعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر در کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلت تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مرد یک دو روزی در میان

بیابان مانند ... تشنه‌ای ... غربت و نخواجه رسانید و دران منزل مند به از نهایت
گرفتگی و ضعف ... قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پوییدی
بمرغزاری رسید ... بگونه گونه شکوفه‌ها آراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن ... حیرت گشاده فرداگل و سبزه نو خاسته و آب ... چشم بد دور
تو گویی که بهشت دگرست پر ز نگار آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو افکند
و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران ... روح بخش و فضای دلکشا
بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ... آرامش او را بران داشت که بنشاطی هرچه
تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و حوش بسیار در
خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بخط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی
و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی
و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
... حرکت نکردی و برجای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال
بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بهنر و زیرکی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در
طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بروی مستولی شده و از ممر وی دل مشغولی دارد
با کلیله گفت در حال ملک چگونه ... از نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت ... جبینش
داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن
سلاطین از کجا ... درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم همین
... و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین
... پادشاهان محل استماع تواند بود پس فکر ایشان کردن تکلف باشد
... تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ داشت
یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف
از حد معلوم درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل مینمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درو

در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید [illegible] که درید[illegible]

نشین او بشگاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در [illegible] کی فرو کوبانیده [illegible]

چیره بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم [illegible] بوزنه در

چوب محکم بماند و مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند

وان کس که کار خود نکند نیک بد کند * کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است

نه زدن تبر و تیشه ع اسرکه چنان کند چنین آیدپیش * بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را

دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضول بملالت انجامید و ازین جا گفته اند ع کار بوزنه نیست

نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد

و لکل عمل رجال * و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری * این کار

که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار * دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه

و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن

حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرو آرد از

شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع بنان پاره خشنود گردد

و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکاری کند چون گوری ببیند دست از وی باز داشته روی بصید گور آورد

فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق * باشد بقدر همت تو اعتبار تو * و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون

گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنایت دون همتی

سر فرود آرد چون برگ نارنج اگر چه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند * کلیله گفت طل

نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم

که متهای بزرگی [illegible] باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد * فرد خیال حوصله بحر می پزم هیهات

در سر این قطره محال اندیش * دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب * هر که عقل صافی و خرد

کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی

بمرتبه دانی اندازد * قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست * توان بکند تصرف بر آسمان

برگشاید از همت بلند [illegible] افگنده و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بی همت
بسیار دست ندهد و تنزل [illegible] گردد چنانکه سنگ گران بی مشقت بسیار از زمین بر دوش
مردم نتوان کشید و باندک اشارتی از بالا بزیر توان انداخت و [illegible] اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت [illegible] نشاید
کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود و فرزند بازی عشق ورزیدن نزیبد [illegible] شیر مردان
با درین غوغا نهند هر که آسایش تن خود مطلوب دارد [illegible] طلب دست از آبروی شسته دائم الوقت سرگردانی خوار
و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان المشهور [illegible] اندیشد اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن
عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخورد دو [illegible] در مرد و تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
از نامه سعادت حظ و مرد [illegible] بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت و مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی
بواسطه تحمل رنج و عنا بذروه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند
کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در
راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند ناگاه ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش
با [illegible] فلک عنان زنان [illegible] با سطح منطقة البروج رکاب بر رکاب [illegible] و در پای آن
چشمه آب بود بصفا چون رخساره تازه رویان [illegible] و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار
در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر بر سر آورده نظم یک سو شاخ [illegible]
ز دیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل [illegible] فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از
بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش دیدند هم آنجا بر سر آسایش قرار
گرفتند و لحظه [illegible] گرد بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر
[illegible] سوی آب [illegible] آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحه حکمت رقم چنان نتوان کشید
بر وی نوشته که [illegible] منزل را [illegible] بنزول مشرف ساختی بدانکه با نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم
[illegible] برداخته ولی شرط اینست که از سر [illegible] گذشته خود را درین چشمه [illegible] از خطر گرداب
و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را به هر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه
نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل یک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از هیبت سباع جان شکار
[illegible] و شوکت خارهای جگر دوز که در دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون بدین راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی تا ره مزرو دکسی بمنزل نرسد تا جان نکنی [illegible] از انوار قبول تیک
شعشعه خورشید کمال نرسد بعد از وقوع خبر مضمون [illegible] لی بر آذر نیا نافع [illegible]
مجاهده این میدان بخاطر آورده نیامیم جهت قوت برکاهی این [illegible] قاسم فرد یا مراد [illegible]
بیرون نهیم پای [illegible] گرد واز در سرمت کنیم سر سالم گفت ای یار [illegible] دیدم خطی که راقم آن معلوم و حقیقت
آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است
هیچ عاقل بهر یقین سر را بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد نیست بر امید [illegible]
مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله نعیم [illegible] فی فریق مشفق هوش راستراحت مقدم جست و زیارت ست
وارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد نکرد
وانکه ترسید از جفای خمار قدح باده مراد نخورد سر و بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست
نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای
همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهیم [illegible] فعکر طلبش بار رنجی برد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها سالم گفت مسلم که [illegible] بهار دولت با غوغای خزان [illegible] ساختن
فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی
دور نماید و هر که در کاری شروع کند باید چنانکه خلاص آن دانسته مخرجش نیز ببیند و از آغاز مهم نظر با نجام انداخته
ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آیی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این
خط برای سخریه نوشته باشند و این قسم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که آشنایی بکنار نتوان آمد
و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن تیر سنگی مشابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز جد [illegible]
لهیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری درین
معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام [illegible] منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود
برنگردم و عقد [illegible] بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در
مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره می کن و بدعا و نیاز مددی میده فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست باری تماشا گر مستان آی سالم دانست که او در مهم خود یکجهت گشت گفت ای برادر

می بینم که این سخن بس منتفع نمی شود و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و تفرج
بعضی که بلای صحیح و معقول دل من است بیت شنو تا هم اصلاح در آن دیده ام ع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت
خویش پس باریکه داشت بر اجلتها و عیار خود او داع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته با چشمه
آمد و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس قدم من عزم بر کمر همت
استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت چشمه نموده غانم
دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و بهزار گونه زحمت اقبول نموده بیک دویدن
خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری
چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه
ازان شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق
تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده
برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظهٔ
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را
برداشته ببالای کوه برآید هر آینه آن حال زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس
شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدلش بآسایش
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع
نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر
و فرمان روای این بحری ع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها
بتقاضای دولت بوده فرد دولت چو بپیشکاری آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن

آورده‌ام تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر [illegible] سرفرازی پدید آید پایمال هر فکر
نخواهد شد و همت دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل کنم و در زمرهٔ مقربان
حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید
این در را از کجا بچنگ آورده و اندیشه داخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بهوش او روی نصیحت من و را فرحی حاصل آید و بدان
وسیله در حضرت او قربت و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود
چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از
دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را زیان ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از
عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت
یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای
کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
فرونگذاشته **مثنوی** خرد چون در تلقین کشاید * زمن آن در وجود آید که باید * ز دولت هر کرا
روشن شود شمع * همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات
پادشاهانه اختصاص دهند و چون ترا نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او
محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بتدریج
بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن
می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده‌ام و میدانم که هر که درگاه
ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان
هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی
و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد

هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تعجب کردم که چون نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام هنر سزاوار منزلت او گردی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فوائد آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از
سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من به بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص
گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
و تقویت نا بهره نمی شود قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان می نماید که رای
تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از نتیجه عقل نشنیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهانرا بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه
در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر و مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر و دشوار است
و هم مقام کردن بر و مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند
یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت
برکنارست دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست
هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبه خشک از آتش تیز اما هر که از مخاطره بپرهیزد
بدرجه بزرگی نرسد فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان و در سه کار شروع
نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل
سلطان اندیشم مثنوی چون بازو همتم چنین ست هر جا که طلسم در آستین ست خواهی شرف بزرگواری
میکوش بهمتی که داری فی الجمله هر چه دست سائی همت چو قوی بود برآئی کلیله گفت که اگرچه من مخالفم این
تدبیرم لکن این عزیمت امضا چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد

ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ❊ دمنه در رفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است
گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خود خواند گفت کجا می‌باشی
دمنه گفت بدستور پدر ملازم درگاه فلک‌اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته
منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد خویشتن کفایت کنم و برای روشن رای خود
تمام و چنانچه بچاکران دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی
حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس ❊ کاریکه از سوزن ضعیف
وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه
بی‌قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر
افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ
بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما ❊ هم هیزم دیگ را بشاییم ❊ شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت
او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او وی را اختیار فضایل او
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که
نشان عشق یارست ❊ بر ناصیهٔ وی آشکارست ❊ دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را
هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و نصیحت هر یک واقف
شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد
معلوم شود که آن درخت میوه‌دار و نهال نفع‌رسان است لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل
در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده گیرند
فرد من هم چو خار و خالم تو آفتاب و ابری ❊ گلها و لالها هم از تربیت کنی ❊ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب
و اگر جمعی بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را النسب هنر است باید کرد نه بپدر

مثنوی از هنر خویش گشا سینه را * مایه مکن شعبدهٔ دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مردهٔ خود را تمام * ای پسر مرده ملاف استخوان * گربگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزاری که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند * و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی متصور می توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازش از روی اعزاز می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کاهلی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را بجاهلان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن * و هر جا که اهل هنر ضایع باشند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد فرد همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز * بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه ازین سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد * دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت * روزی وقت را مناسب عرض و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم * و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن گویم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند * دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد * بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای مقام کردن صواب نیست * دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه * دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن * آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود * و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریاد از جای نجنبد ع تا بهر بادی نجنبی باید اهن کشش چو کوه * و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر جثه فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب زبون ماند * و هر که از جثهٔ بزرگ

حسابی گیرد و بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه ای میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی
آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب
از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب
استماع افتاد لطامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هرآینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود
از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت
بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد
و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از
دست من بیرون شد و ازین صورت بمعنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دل در رخ فلانست دائم ولی چه حاصل
چون اندر میان هیچ نیست + گر دانشی هست معنی طلب + بصورت مشو غره کان هیچ نیست + و این مثل
بدان آورده ام تا ملک از آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرد از آن
آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت
شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من
صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در
کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده
باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت برو
تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد
که فتنه جوید و بجانب امنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده
باشد ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی در مرتبت او
جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه

منفعت خود تصور کنند و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی یافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند
ملوک را با این دو طائفه سرّ خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها نیازمایند او را صاحب توقف سر خود نگردانند **فرد** از مکشای بهر کس که درین مرکز خاک * سر کردیم بسی
محرم اسرار نبود * پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و از دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور
و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه
خصم او در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه
گرداند هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبسته ام و از فحوای
بیت حکیم **بیت** بد نفس مباش بدگمان باش * وز فتنه و مکر در امان باش * تجاوز نموده ام اگر آفتی بدین
رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم * درین فکرت با اضطراب تمام بر میخاست و می نشست و چشم انتظار
بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد * آفتاب لطفش بر بندگان تابنده باد * ای
شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی
و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت آن را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان
قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان
بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ * شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ * دمنه گفت
ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از خصم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار
او دانسته ام و بر کماهی حال او مطلع شده ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدار یابد من او را بیارم
تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش نهاده [illegible] افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او
اشارت فرمود دمنه بیک [illegible] برفت و بدل [illegible] تأمل و تردد سخن نیست هیچ نخستین بار گفتنش کز
کجائی * و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن [illegible] چون گاو شنزبه صورت

حال بر سستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این قطار است مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک وی برم و بر ان منوال مثال داده که اگر مسارعت
نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو
بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان
آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از
زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن
چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی
تمام یابی که ابواب ملاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان
خود کشیده **مثنوی** درین مملکت گر بگردی بسی ✤ ز ما در شکایت نبینی کسی ✤ در اول بکاری که نیت کنیم ✤ نظر در
صلاح رعیت کنیم ✤ گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست ✤ و شیر نیز
او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب
و در ضمن آن وی به تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمییز و تجربهٔ او بشناخت
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد شیر بر وفور
دانش او زیاده گشت **مثنوی** نکو سیرتش دید و روشن قیاس ✤ سخن سنج و مقدار مردم شناس ✤ جهان دیده
و دانش آموخته ✤ سفر کرده و صحبت اندوخته ✤ شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری
و فرمان فرمائی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر در تعظیم
گاو را از حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده نه سخن او را وقعی
می نهد و نه در مهمی با او مشاورت می نماید دست حسد سر رشتهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ
غیرت در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد ✤ هم از اول حسودان را بسوزد ✤ خواب
و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای
برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا فرصت

ولنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد ع جان من خود کرده خود
کرده را تدبیر چیست و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد
که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را
کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی
فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه
را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح
میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از
اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان
افتاد و از هر طرف سرونها محکم بر پهلوی او آمده بدان الم هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده
درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی می طلبید
قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود
دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراغ بگشود و در گوشه از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد
و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان
را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت
بسوختی و چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام
دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده ماهی چو سرو بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
زسیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته * بدان طوق گو آن بت مهر جوی * بزد طوق برده
زخورشید گوی * با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان
از ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی * زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ و تابی * بدل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال

آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از نهر ارغب بچشمهٔ زلال او رسیدندی فرمود عزیزم
با تو چه انصاف که گرد دست فدر نگذارم که درآیی بحبالهٔ گران؛ و آن بدکار از معاملهٔ کنیزک تنگ آمده و از قصور
دخل بیطاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست
نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بر ساخته بود فرصت کار
نگاهداشته و شراب بهای گران بر عاشق و معشوق بیهوده چون اهل خانه بیدار امید ندارد قدری زهر هلاهل سوده
در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست
که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد
تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سر در شد؛ هم در سر آن روی که در سر داری؛ زاهد چون آن
حال را مشاهده کرد و آن شب که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه
زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت
عالی رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آیینه رنگ؛
رفت برون آینه چین ز زنگ؛ زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بسبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت
نموده و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت؛ و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله
موی فقره بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن؛ خوبرویی کین چنین باشد بلای جان بود؛
و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بسحر زبانی سنگ خارا را
موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیزی از گیرائی گفت؛ که کردی بیشه و سیمرغ را جفت؛ بلوزن
سبحه در کار کرده؛ بجای ریسمان زنار کرده؛ لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ؛ برون ساده لباس و اندرون
رنگ؛ و زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر نی غوغای
مگس ست و صحبت نی های هوی شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو؛ معشوق و شبانگاه بر در
خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید
حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در میان زن و معشوق شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه
یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را از دو دست گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود

محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن این آیت
زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی تو بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام
بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت
شمار فرد یار را گر سر رسیدن بیار غم ست * گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید * زن کفشگر او را آواز
حزین بنزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی * خونین خواری عشاق
جگر خوار چه دانی * شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی * بیداری این دیده بیمار چه دانی * ای فاخته
پرواز کنان بر سر سروی * درد دل مرغان گرفتار چه دانی * ای یار مهربان حال زار من می شنوی
و درد دل من معلوم میکنی این شوهر نامهربان بی رحم مگر او برین ر دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد
و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر به نسبت من شفقتی داری و با یار من مقام مرحمتی
زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بزودی بدوست خود را عذر خواهی
نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از غایت
مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته عجب
شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشگرده برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک
تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست ع عشرت دگری کرد و
محنت دگری دید * چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دل تنگ شد و عذر بسیار خواست
و او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پرده غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود
اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست تضرع بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به
واقع گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمال ست بمن
باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن سخنان زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد بر کشید
که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه

قدری ندارد و حاجت مفسدان رین آه گفت والی نمی باید بیت آرت بوست از کاری عجیب بگشاید
زبان پاک و دل پاک همی باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و قضا یا ما تمنا
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی
مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینی و ظهور
حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر
از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته جای او را جائی نیست بیرون نرود اما بجانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان
حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار بمن بده که بخانه فلان محتشم میروم زن دیرتر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نموده بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره
بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد
کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از
پیش برداشت و آینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار
شرق بشد غرب در بحر خون گشته غرق و اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه کفشگر
بیرون آمد بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش باهم بجامی آوردند چون
لسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده
راست بباید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد

آورده‌ام این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای تا زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت
اگر مرا آرزوی علی حریر نگرفتی نبودی و تیر بازی دزد فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامه من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی
اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام
مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل
نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * و این مثل بدان
آورده‌ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده × و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر که
نالیم که از ماست که بر ماست * دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده‌ام و لیکن تو تدبیر خلاص من
چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده‌ام
و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکری فرمای که گفته‌اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند * دمنه گفت
اندیشیده‌ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه از
ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته‌اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز
کردن از مضرتی که آنچه به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود
باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین
منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه باز خواست کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت شنیده‌ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا آب
و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت × که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت
کهی کو پنجه بر مرغان گشودی * اگر شه باز بودی در ربودی * هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی

که پرواز آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیْمَانِ از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن
نیز متعسر ع نی روی سفر کردن نی رای اقامت * نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آوردند
حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه
اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب
انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرو از ما مپرس که آتش دل تا چه غایت ست * از آب دیده پرس که او
ترجمان ماست * پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و
فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مُسَبِّبُ الْاَسْبَاب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی
فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما
مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد حال بچگان
توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد
دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم * دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
آخر بخاطرش آمد که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم
قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بروی افتاد
و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت عَلَی الْخَبِیْرِ سَقَطْتُ بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب
درمیان نهم شاید گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از
لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافرنوازی بتقدیم داد و گفت
آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه ست چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی حاصل
گردد و اگر حالتی دیگر ست هم باز نمای تا در مدد کردن آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال از
خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی
که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم * سمندر را بعد از استماع این سخنان
آتش غیرت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که امشب این بار از سر تو مندفع گردانم و من شب چنان سازم که خانه

و آشیانهٔ او را با هرچه در آن باشد بسوزم تیهو را منزل خود نشان داد و بر سر فرزندان رفت تا وقتیکه من نزد تو آیم
گنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از اندیشه
آزاد روی بآشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت
برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند باشه
با فرزندان از آن بگیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه
ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی در وزیدن آمد که قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم
آتشی بر فروخت چو زد شعله اول هم او را بسوخت و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع
دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از
میان دیگران باختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو
متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا
بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد
ز فرو بردن پروردهٔ خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر ناصحان را مستخف
روا داشته تا لاجرم از مجلسش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت مملکت یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان یعنی
نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگها
بی جهت و کارهای ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیوم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و صحبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه
باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در
محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که شدت و قهر باید بست رفق و لطف گشاید
بیت جنگ و صلح بی محل نیاید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بسته و در
کمین شیر نشسته و میخواهی که از تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات

هر کس بد و باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید * آفت آن نیز و دبوی در رسید * و هر که دیده حضرت بکشاید
و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود * دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده
و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز ظالمی رحمت ستیز * کش از تلخیش
روی جهانی ترش * مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده روزی این
پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده عمل من تا امروز از مشاهده وجه صواب
پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا
در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست
هیچ ظالمی حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فرا
دران مرز و کشور مخواه ایچ که دل تنگ بینی رعیت ز شاه * رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیرا را بدین بشارت
گل مراد در روضه امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد * بشارتی بدل و مژده
بجان آمد * القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز
هم بازی می شد و بدین سبب او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم * که گوگرد را
پاسبان گشت آتش * یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل
مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم
و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش را هم خایید بیچاره
روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ
بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع
ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید
آن بیند که نباید قطعه نیک در باب بد مکن زنهار * که بد و نیک باز خواهی دید * میل نیکی اگر کنی همه جا * خویش را
سرفراز خواهی دید * ور طریق بدی روی خود را * پایمال نیاز خواهی دید * و این مثل بدان آوردم که از مکافات
بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه

نماید هرگز آزموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه
ستمگار و مظلوم اگر در مقام انتقام از ظالم باشد آنرا مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی باز رانده او رسد
بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و
او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت
بنای کارها بر قوت و بسیاری اعوان نتوان نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای
و حیلت سازند غالب آنست که بزور [illegible] نتوانند ساخت و بدان نرسند چنانکه زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی
آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش سم
معطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون
ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت
می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین
مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار
خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی
باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی
که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن
حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه جهات میل بصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز ماند و بدام غم گرفتار شد با خود گفت دریغا عمر که این چنان
رفتند و گردشان بهوای دیار فنا رسید افسوس که عمر عزیز بازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری
پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت [illegible]
بنای کار بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان
و اندهناکان ناله کنان برکنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و ازان سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و
ماهیان را ازان نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می‌بود امروز دو
صیاد اینجا می‌گذشتند و می‌گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت فلان
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بسازیم پس روی باینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ دل باید نهاد خرچنگ چون این سخن بشنید برفور بازگشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود با ایشان گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و باتفاق خرچنگ روی
بماهیخوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه سر رای
مهم می‌نگریم هر بار صفت زعجز سرگشته‌تریم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه
دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما تعلق پذیرد در کار ما
چه صواب می‌بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور با آئینهٔ گیتی‌نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ
ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سباح وهم ساحل آن را تواند دید
دیدهٔ دام هیچ صیادی بران نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان
دریائیست لیک دریای بی سر و پائیست اگر باینجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش
و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار جواب داد
مرا بانچه از قوت و قدرت میسر است دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند
پس ماهیخوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی
دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و بیشی دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت
ایشان می‌نگریست و زبان روزگار بر احوال ایشان میگریست و آهسته میگفت هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر

بدگوهر اعتماد روا ندارد سزای او نیست چون وزیر این بگفت خرچنگ را تیز هوای آن آمد که در سر
افتاده خواست که توسل کند ماهی‌خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی است از دوست
حیلتی انگیخته او را تیر بیاران افگند و در سر انجام ببین پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد
خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن
قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون
نخواهد بود اگر فیروز آید نامی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کشته گردد بر هر دو یاری بعدم غیرت و حمیت مطعون
نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد ای بجد و جهد بکوش ای بعقل مشهوری، اگر مراد بدست آیدت
بکام رسی، وگر بسر نرسد آن از بیان تو معذوری، پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افگند و حلق او
محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و با خاک
یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد
و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته
وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به، بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن، دمی فراق ز دشمن بهر چه خوانی به، و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بنفس او لَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّءُ
إِلَّا بِأَهْلِهِ هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می‌نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد فرما که بنده ارشاد میکنی
ساقی، خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست، شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی
و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از
چشم مردمان غایب نباشی می‌بری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر پی تو آیند چون نزدیک مار رسی
پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد هر آینه اول مار را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت
و دل تو از آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی
بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا ربوده بعد از آن بدستور
ای غسل
که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ

باز رست ع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و مکر و خدیعت کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شبیخون کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیده که بتو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بهوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خارستانی خفته و از همه اطراف غافل گرگ از آن غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از آسیب قدم و آسیب بوی او بیدار شد برجست و خواست که بگریزد گرگ سر او گرفت و گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ※ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ※ خرگوش از هیبت او بر سر لب خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر در سایه الْتِهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مثابهٔ آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقید م ع دیگری را در کمند آور که با خود بنده ایم ※ گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و بنیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهی چیست دغا پیشه بود ※ بعضی که تمغاجی آن بیشه بود ※ لعبت بازی گه صبح او ده ※ و زر دگان برده ببازی گره ※ هم دد صحرا لفغان بود از و ※ هم سگ درنده بفغان بود از و ※ در که جستن شده از دیده گم ※ صحن فلک رفته بجاروب دم ※ خرگوش با او سابقهٔ عداوتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین ※ بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین ※ خرگوش گفت از مدتی باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار

ازان سعادت محروم می مانم درین خلال عزیزی که در مصر کرامت بادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعم و الا وقت قضای آن معین کنند نوبتی دیگر قضای آن توان نمود
فرو با ازین در باز گردد چون بلای ناگهان فرود آید بدین جا چون دعای مستجاب و روباه از صفحه
این کلام نقش حیله فرو خواند و صورت این علامات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و از تربیت ایشان در حلق ایشان زهر ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ است پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت با کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در
زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نماییم خصوصاً چنین
عزیزی که تو نشان میدهی مدتی نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در
خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه هر که هست
بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان
داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن و لی توقع میدارم که چندان توقف کنی
که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم خرگوش
تصور کرد که دام او در روباه گرفته فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید درین
نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بقریب
شدن روباه مژدگانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز
نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی
با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور بینی پیش ازین به چندین زمان در میان منزل خود چاهی
عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی پنهانی بجهت
که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آن را
بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه

فرمایند و مقارن حال ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش شغالی بحیلم و مکر گرچه همی تمام بدان چاه تاریک
در آمدند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان و اگر چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش ست علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از نکبت وجود او بیازرد آنید و این مثل بدان آوردم که
تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیشی نتوان کرد و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد
دمنه گفت چنین ست که تو میگویی اما گاو بوجود مغرورست و از مکر من غافل او را بغفلت ز پای در توانم افگند
چه سهم غدری که از کمان دوستی کشاید جای گیر افتد و اگر نشنیده که غدر آن خرگوش نسبت با شیر چه نوع کار کرد
و چون زیرک او غافل بود با وجود خردی کیاست در ورطه هلاک انداخت کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که در نواحی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک
ازان ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه آسوده + چو سیماب بر پیکر لاجورد + ریاحین
دمیده براطراف جوی + صبا عطر بیز و هوا مشک بوی + و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی
هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزد
شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان
منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت
و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو
در کشاکش بلاییم و تو نیز در جست و جوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را
موجب امن و راحت اگر حیات ترا متعرض ما نشوی و هر روز وقت بار ایشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت
وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن و امید داریم شیر ازان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندند
و بنام هر کدام آمد او را که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه
بنام خرگوش بر آمد و زمانه اسباب تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از
جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت
و قوت سبعی او در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر را
دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دم بدم

تا وقت مصیبت او در روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم بر زمین میزند و نقض عهد
بار زوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال وحوش چیست گفت
ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق بخدمت ملازمت داشتیم شیری در راه
وا را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه ایشانست سخن من التفات ننمود و گفت
این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد شنیده نگر تو که هر شیر و بیشه ای ملک چندان لاف و گزاف
در میان آورد همه قوت و شوکت خود شرح داد که مرا طاقت شد و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت
حال معروض آنحضرت گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی من آنم که در شیوه طعن و حرب
بشیران در آموزم آداب حرب که این هر برابر لیری کند اگر سر بچرخ برین افگند پس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم چه او نسبت
بملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من با تو نیستمی کاسه سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی فردا از خدا
امیدوارم که او را در جنگ تو بینیم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش استاد شیر ساده دل بفریب او غره شده
در عقب وان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چین صورتها را درست بنمودی
و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی فرد در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیرش نخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه ست و من از مهابت وی می ترسم اگر
ملک مرا در برگیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در برگرفته بچاه فرونگریست صورت خود و خرگوش در آب بدید پنداشت که همان
شیرست و خرگوشی که وظیفه او بوده در برکشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بیدرنگ غوطه نفس خونخوار
را بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظائف شکر الهی
قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت ... یکی خبرت آید از
پس بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت
برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و از ابهام عی
عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش بایستاد

شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ام خیر است گفت ان شاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بجست و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است
زود شرح باز نمای که مهمات کلی بتاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا افکند هزار آفت روی نماید بیت مکن تا توانی بتاخیر کار
بیش آرد که در تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخنی که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نتوان نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که بملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را در ادای حقوق
تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت
تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته‌ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد
ضمیر خود می‌سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز
رخصت جرأت بدان یافته‌ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که
سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت غرض و علت آلوده نمی‌سازم و چون محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب و خالص را می‌شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می‌افتد و در تهمت و
شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال‌زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان
دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و نیکخواهی تو پیش
ازین بر من هویدا گشته است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر آن اشتغال نمائیم دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت بیت
که بادا خرد رهنمون تو باد بظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت
سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته‌ام و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بی‌شمار معاینه دیدم بیت نه آن بود او که پندار گمان بود خیالی دائم و نی چنان بود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم‌رانی و فرمانروائی او را ثانی امین گردانید

در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین عیبه ازو نهاد و هر روز هرآینه بحکم
إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد
مثنوی کسی را که گیتی ز چاه خمول ٭ برآرد رساند باوج قبول ٭ عجب گر نه دعوای شاهی کند ٭ سر سرکشان
در کمند افگند ٭ شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این همه سخن است که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده
و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه توان کرد دمنه گفت رفعت قدر و بلندی
او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند
او را زودتر از پیش برباید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی
که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر بندگان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک
مهم کار باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه
مخالف تو یکی مور بود و ماری شد ٭ برآور از سر آن مور مار گشته دمار ٭ مده امانش ازین بیش و روزگار مبر ٭
که اژدها شود ار روزگار یابد مار ٭ و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت
حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی
پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا
شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در
اوایل آن کرده ع أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ ٭ و چنین کس پیش ازانکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را اخزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد
و هرآینه بر چنین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این کس
یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی است که در آبگیری با هم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه منوال بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور
و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ
حیات را کافی و این غدیر بآب روان اتصال داشت در وسه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان
بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی ازان سه ماهی اخزم بود و دیگر

حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کوکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران تالاب افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کماهی دریافتند با یکدیگر میعاد نهادند برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب باتش حسرت همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و خرمی زیادت داشت چندین بار از دست برد زمانهٔ جفا کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فلک نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس و کسی را که حزمش نباشد درست بنای مهمش بود سخت سست پس سبک وی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از انجانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده سر دو جانب آبگیر محکم به بستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سر انجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا بر داشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشتن را بحیله در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بمیرای دوست گر خواهی رهائی که نی مردن نیابی آشنائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پریشان پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک از ایراد این مثل معلوم شود که در کار شنزبه بشتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکستار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید بیت چو قدرت

یافتی بر چشم غدار او بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی
اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری
جائز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ باید فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون
مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده اند
که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون ایمن از خوف گشت بر کرد چشمه دولتخواهی را تیره
سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله
طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را
از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان
میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند
بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری
و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان
مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینه حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست
و صفحه دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با وی پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را
قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی
و مضرت من اندیشد بیت چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را
باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت
نگردد و کل اناء یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود که در وست مگر ملک را قصه عقرب و کشف
بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و
پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پیدا آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر

فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط وطن
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته بازمی مانم * عجب که بی تو بمانم
عجب همی مانم * کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود
سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن
فرد ای دوست بیا بهرچه داری نوباری بخر و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب
افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان
نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی می کنم کشف بر آشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در
گرداب خطر افگنده ام و بپشتی کشتی پشت من زین آب میگذری اگر التزام منتی نمی کنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خاراسا من تأثیری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند *
هرکه از روی جدل مشت زند بر دیوار * عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر آن
ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد
خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه** هرکرا عادت ذمیم بود * بی ارادت ازو شود صادر * نیش بر سنگ میزند عقرب *
گرچه بروی نمی شود قادر * کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود
برباد دادن است و سر رشتهٔ کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست * با ناکسان
دریغ بود لطف و مردمی * سخن بزرگانست که هرکرا در اصل خود نسب نیست امید را در هیچ نصیب نیست
چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را
چگونه توان کرد تربیت * کس در درون جامه چرا مار پرورد * حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر * گل
بر نچیند آنکه همه خار پرورد * و به ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست
ذات وی اندیشناک باید بود * و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود * چه هرگه سخن
ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت

خالی نباشد چون بیماری که فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا او شهوت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد فرد ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک * صبر تلخ ست
ولیکن بر شیرین دارد * و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
مملک را خوار دارد و هر گاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از انکه فرصت فوت شد
و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند رباعی فکری که
بکار خود ترا باید کرد * بهر چه بدیگری رها باید کرد * وانگه بدین نوع خطائی کردی * در گردن دیگران چرا
باید کرد * شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد
شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ من ست چه مادهٔ حرکت او
از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او
جای گیرد فرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال * کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن * و اگر شنزبه
با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص
گردد و اگر بر ما شبهه چتر همایون همای آسای من که نمودار سایبان آسمان ست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال
یابد مثنوی تهی دست گر پایه داری کند * چو لنگی ست کو راهواری کند * من آن صید را کرده ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند * دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من ست یا من بزور غلبه
می تواند کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر
و دستان عقد فتنها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او
دم موافقت زنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند
پیل را * با همه مردی و صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست *
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر من ست
که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت
و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب
گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی * تا توانی زپا

تیز نازی بود دمنه گفت ای صاحب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند
و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و از وی انواع فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و
طعامی که بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
فرد زانکس که دل غمزده است شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر و دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره
شدم صحبت شنزبه را و دیگر بار او ملاقات شان از جملهٔ محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال برائت ذمت خود
بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام
که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از ظهور تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی
توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید
و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل ولایت بدن
و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه
در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت دمید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در
و بلبل فصاحت در ترنم آید نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ
زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان سر
بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم
سود و هم زیان آرد نشان یکی داد که ناگفته نکته کس را بدر دل کند آواره یا بجان آرد ولی بسیست که
گوینده را المین لفظی بود دهد بباد همان دم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد
و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن بلکه بمکابره در آید و جنگ آغاز دهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت
پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست
نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح یقین و تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن

قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد که چون مقتضای قضا حکم او کسی جان ستاند
کسی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی بر این معنی روشن‌تر از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید
که بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او از طلعت نازیبا و زشتی نیتش از صورت ناخوش واضح خواهد بود و
علامت تغیر باطن وی آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می‌نماید و مجادلت
و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت
از راه حقیقت مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز
وی از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف وی نیز شعله افسادی برافروزد بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره
شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم
و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده
به نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه بتعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت
ای دمنه چونی ع یاد می‌دار که از ما نمی‌آید یاد روزهاست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن ناساخته
و کلبه یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بهمه حال نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو
نتواند که یک نفس نکند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره با خیال
جمال دلگشای تو صحبت داشته‌ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان تو جهانها
ساخته‌ام پنهان ز تو با تو عشق‌ها باخته‌ام و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید
دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر
جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار
نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نبندد رباعی از فتنه این زمانه شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی
بگریز ور پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر بازنمای
و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام‌تر و فائده کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز در
جهان بی شش چیز ممکن نیست اول دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع

لئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس سالم از خانهٔ دنیا خرجه
ننهد که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بیرون نیارد و پی در وادی هوا قدم ننهد که در معرض بلا
نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی بصحبت
سلطان اعتماد نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه را از روی قیاس هیچ
دریای بیکرانه شناس و چنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک‌تر پریشان‌تر و درین باب گفته‌اند **بیت**
بدریا در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که
از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت و هول هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت
نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح
مینهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و معاقد محبت میان من
و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکثر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه
هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف علام تو نرسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق
و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار
دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ
احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز راتبهٔ خاصه
و طفیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر وی شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه
نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم
فرد من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا مصلحت وقت دران می‌بینم
که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و حیله پردازی آری مگر بحیله‌ای ازین ورطه خلاصی روی نماید
و بلطیفه‌ای ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ
نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من
بسته‌اند و او را بتندی و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استادی
و مکر

ما هر دو در حیات صحبت و درازدستی جبله و دلیری وی ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان
معاینه دیده لاجرم هر چه از ان ملعون در حق دیگری گویند باور دارد و بر آن قیاس کنند و هر آینه بشومی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین بدگمانان خطا از صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت
برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتی است شیر از دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او ازین صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ
سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را
فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان
ملتفت نشدی و گفتی ع من جرّب المجرّب حلّت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و از برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من خبری شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهیتی
پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از
روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد
در نوشتن شیر و شیر هر دو گون زنبور خورد از یک محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند
و آب زین یکی شد خون دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که
سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی
ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند **قطعه** شاه هرمز را ندیدم و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دیدم و مدحش
گفتم و هیچم نداد کار شاهان این چنین باشد توای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دستاویزی پای قرار جادهٔ استقامت
نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد
و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی
دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان
من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام
و در ترغیب و تمشیت جهات گاه گاه بجهت صلاح وقت بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی حرمتی

فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از ینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده
و با این همه جانب شکوه و هیبت را رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب محنت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد
فرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید است بزائل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم آن نیست
که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای
عظمت آنست که ناصحان را بالطبع گران شمرند و خائنان و خوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازین
جاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان
را بآتش تشبیه کرده‌اند چه اگر چه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست
نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می‌سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی‌خبر اند بتصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند
و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن
گردد که هزار ساله عنایت بیکساعت عتاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود
و مجادله آغاز کرده می‌گفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست
و با آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفائی بر او نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت
علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو چندین لطف می‌نمایند و بی زحمت و تکلف
تو آب و دانه که مادهٔ حیات است از آن بی مددی تو مهیا می‌سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هر گاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش ایشان گریخته
بام ببام می‌پری و گوشه بگوشه می‌دوی **بیت** حق نعمی نمی‌شناسی و ز منعم خویش می‌هراسی

و من بلا دیده جانوری وحشی ام از صید دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق
آن را نگاه داشته صید کنم و به ایشان دهم و هر چند دور تر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم
فرد مرغ دست آموز را چند انکه کس آزاد کند ** باز با نشاط بال آید باز چون گوید بیا ** ماکیان جواب داد و گفت
راست میگوئی علت باز آمدن تو و گریختن من آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را می دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من از بام بهام می گریزم
تو از کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان دیده بمذاق و قرار صبر و تحملی دارد و نه از اقدام اثری بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی ** کایشان دانند سیاست سلطانی ** دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت حکمت
جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین
از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت شده باشد که اسپ تیز
هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال پرکنده و سر بر کسار قطعه وبال من آمد همه دانش من ** چو روباه
را موی و طاوس را پر ** هنر عیب من شد وگرنه سپهر ** نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر ** و همه آیینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مایه شقاوت و مایه نکبت
گردانند فرد چشم بداندیش که برکنده باد ** عیب نماید هنرش در نظر ** و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر ز میان برزند ** بی هنری دست بدان در زند ** کار هنرمند بجان آورند ** تا هنرش را بزبان
آورند ** و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیده انصاف چو بینا بود ** در شمرد
گرچه کم بینا بود ** رسم بزرگان بود انصاف کار ** کار خسان نیست بجز خار خار ** و آنکه ندارد دل رحمت
پذیر ** تهمت پشمینه نهد بر حریر ** دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر
مآل کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر

چو سابق است تدبیر چه شود ✤ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیش نهد کار خود
سازد چه هیچ کس بعلی کار خود بر خرد نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا
نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهایی متصور نیست بیت
هر آتش که دست قضا بر فروخت ✤ همه حکم و تدبیر را بسوخت ✤ و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی
بنفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان
پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضای و قدر ✤ همه زیرکان کور گردند و کر ✤
مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی ✤
مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی ✤ گلش سیراب از آب زندگانی ✤ نوای عندلیبش عشرت انگیز ✤
نسیم عطر بیزش راحت آمیز ✤ و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ
شجره شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار مه وشان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی
بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی فخر و گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان را بنوا در فغان می آورد ✤ باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که
روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد
مست شود ✤ سررشته اختیارش از دست شود ✤ باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان
شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال
وجود گرفت و شعله فراق گل مصرع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ✤ روز سوم باز بحرکت منقار بلبل
مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند ✤ خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمد دام فریبی در راه وی
نهاد و بدانه حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده
گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت
استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان تست و هر سحر طرب خانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر

بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت فردا که آزاری مرا از بستان عزیز تا بکی پوشی ز رخش یار شب بر افتی بای نقاب * بهیچ میدانی ایا روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن بحکم العین بالعین مکافات عین همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان حبس زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیشه کن که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس * هست به نیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند آنش رسد * ور بدی کرد زیانش رسد * این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان شکر آزادی بگشاد گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ * که دست تو قدرت ندارد بهیچ * نباشد حذر با قدر سودمند * هر آنچه از قضا آید آنرا پسند * و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما آستان حضرت دوست * که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامگار و غداری بدمزاج و مکار و اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ فرا دهد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش و هولناک بر رونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه ریو و رنگ ست و مکر و فریب * نه صدق و مروت نه صبر و شکیب * شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم ست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرا رسیده ای دل مزهٔ وصل چشیدی بگذر * اکنون الم فراق می باید دید * بحقیقت مرا

اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طمع بستی من طعمهٔ او را
می شایستم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله چون بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند
بیت من کیستم تا دولت وصالش هوس باشد مرا ۰ اینکه از دور شاهی ببینم نیز بس باشد مرا ۰ اما تقدیر آلهی و دمدمهٔ
تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است ۰ و چیلان مهمات
بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین
آتش برافروخته ام هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کنم خود کرده ام
خود کرده را تدبیر چیست ۰ و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید مشابه کسی است
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بسنگی بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود ۰ چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده
و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بجگر تشنهٔ تمام در آن کوه هلاک شد
بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد **فرد** از زیادت طلبی کار تو آید بزبان ۰ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دل است ۰ طامع همه جا و ز همه کس منفعل است ۰ گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد
عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ مار از نهاد او برآورد ۰ شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرائی گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده به بهای تمام او را
فروختن تصور کرد و قوت طامعهٔ او برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست ۰ و نزدیک
سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد
صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره
رسانید با خود گفت اگر چه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده

نمنوده غمزه دیگر کجا خطِ مشکلی بکشند + جهد کن تا پروانهٔ خط باشی + و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد
آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر حذر اولی قطعه مر ترا چاشنی و کار پیش آید
که ندانی که کدام باید کرد + آنکه در وی مظنهٔ خطر است + آن عمل بر خود حرام باید کرد + و آنکه نیز مخوف و محیط
باشد به بهانت عقبا مبادا کرد + روباه این تفکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت
درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار جیفه در یافت خود را در جیفه افگند صیاد چون آواز دام و صدای
افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه ست از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا
افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی
آزاد را بنده و بنده را اسیر افگنده میسازد فرد زیاده از سر یک کله بدست آری + بخاک پای عزیزان که درد سر
باشد + شتربه گفت من [illegible] کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند
که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بامید محصول تخم
در زمین شوره پراگنده کند + یا در گوش کر با در زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب و ان غزلها
تر و تازه نویسد + یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند
قطعه ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد + که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی + نهال بید ترا ایشکر نخواهد داد +
هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی + دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره
انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی
نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین ست میل شاهین ترازو
زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر ست نه بینی که جماعهٔ ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده
دست بدست دهند و یک روبه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند + چنانکه گرگ
و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند + دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری
بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود + شتر بازرگانی در آن حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته بر طرف
بطلب علف می پوید + [illegible] بیشه افتاد [illegible] ید از خدمت و تواضع چاره ندید +

شیر نیز او را استمالت داده از کیفیت احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت قرد پیش ازین کار خود گذاشتم اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود اصلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من بفراغت و ایمنی باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود با پیل مستی باو دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی
و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم [illegible] از خدمت
شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن این شتر در بیشه ما را چه فائده
نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت بر امن این خیال مگردید که شیر او را
امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق از و ناخشنود مثنوی هر که در وطرح خیانتگریست * دین
وی از عهد دیانت بریست * سکه مردی ز دیانت بود * قلب مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب
حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگهدارید که من بروم و باز آیم
پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن
حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
را صیدی است در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان
که چه شیوه نفاق و شیمه غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گربگان خموشی

که از جمیع وجوه بر کنارِ شعرهٔ شنا باشد [illegible] شکستنِ عهد در کدام مذهب جایز است و عذر نهادن و داد و خرد
قصد کردن در کدام ملت روا فرموده و سنگ پایداری [illegible] سر بلند به شکستن عهد خویش که آن حرم شکسته
نیست زاغ گفت سخن این مقدمه را نیک دانسته‌ام اما حکما گفته‌اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد
و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات شریف پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامتِ او اهل عالم را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب
عهد از صفتِ غدر پاک [illegible] شود و ذات او از مشقتِ تاوان و مخافت مجاحت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آن است
که همه نزد شتر رویم و ذکر نیکویی‌های شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناهِ دولت و سایهٔ حشمتِ
این پادشاهِ کامگار روزگار به خرمی گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن می‌کند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا به کفران نعمت موسوم خواهیم بود و از همت مروت و جوانمردی محروم
صواب در آن است که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که به دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه
جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران از او دفعی
گویند و بیانی کنند که کشتن شتر مقرر گردد پس به اتفاق نزد شتر آمدند و این فصول با وی باز راندند از آنجا که ساده
دلی او بود به افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بر همین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده نزد شیر رفتند و چون
از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد
به بزم طرب شادمانیت باد راحتِ ما به صحتِ ذاتِ ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمده ملک را
از گوشت من سد رمقی حاصل می‌تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و به کار برد دیگران گفتند از خوردن تو
چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیستی تا که در آیی به شماری باری زاغ که این سخن بشنید سر
در پیش افکند و شغال آغازِ سخن کرد و گفت فدای شهی که هنگام کین سول اجل [illegible] تو بر در روزنامهٔ
آجال به مدتی تمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتابِ حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که
ماه جاهِ این حضرت به خسوفِ مضرت مبتلاست می‌خواهم که ستارهٔ اقبال از افق حالِ من طلوع کند و ملک مرا
ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزاری بود
اما گوشتِ تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود و شغال خاموش شد

وگر پیش از شیر جان بکشاد وگر [illegible] بیت که شاها خداوند [illegible] تو باد * همه دوستان [illegible] شکار تو باد * این سخن
از دور افدای ملک [illegible] ارزومندم که ملک خندان [illegible] جزای مرا [illegible] زبان جای سازد یاران گفتند این سخن
از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق [illegible] ارد و فرق قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم
باز پس نهاد و دست راز گردن کشیده بالا چهار بسخته بحاجت طول احمق سخن [illegible] آغاز [illegible] گفت
فرد ایا شهی که گشاد [illegible] چرخ فیروزه * همیشه [illegible] تو در های فتح و فیروزی * [illegible]
یافته این دولتم اگر لایق مطبخ ملک [illegible] یار اتنه خوان او رامی شایم بجان مضایقه نیست بیت بر خیزم و زسر کوی
تو تا جان ارم * ور رسد کار بجان از سر جان بر خیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق
عقیده است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است * رحمت بر همت تو باد که با ولی النعمت
بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد به [illegible]
آن جاست کار * پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این
مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه
این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب
و قتال چاره نمیدانم * که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخل است و فیض
مَن قُتِلَ دُونَ نَفسِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ مر او را شامل * دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که
تن مرگ راست * دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و به هنگام حرب مسابقت و اندارد که
اَلبَادِی اَظلَم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست * بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت
گرد مهم خصم برآیند و دفع منافست بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش به است
برافشاندن آب از آتش به است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام * و دیگر دشمن
ضعیف را حقیر و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق
آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن با آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط
مستغنی است * پس از دشمنی او حساب تمام گیر : و از بیم او غافل مباش * که هر که عدو را خوار دارد و از
تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد * شتربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده‌اند که بر سواحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند

جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بیضه‌گاه بسبب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای

نهادن بیضه محلی باید طلبید که بفراغت خاطر توالد توان کرد نر گفت اینجا جائی نزه و موضعی دلکش است و وطن

تحویل از این محل محال می‌نماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت این جا جای تأمل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچگان

ما را در رباید و رنج و تعب ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری

تواند کرد و جانب مرا فروگذاشته باشد و بالفرض اگر چنین بی‌حرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف

از وی بتوان ستد فرد چرخ با من بیم ار تغیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک * ماده گفت از حد خود

تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو به چه قوت وکیل دریا را بانتقام خود

تهدید میکنی ... در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می‌آئی بیت بتاراج خود ترکتازی کنی * که گنجشک باشی

و بازی کنی * از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن

ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده‌اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت

و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال

ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جائی بانجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند

بیت خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات

ایشان نمودن آغاز کرد ع وَاَيُّ نَعِيمٍ لَا يُكَدِّرُهُ الدَّهْرُ مثنوی خوش ست از جام وصل

دلبران می * ولی هستش خمار هجر در پی * برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان * که سنگی نایدش در زیر دندان *

در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون

بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه سفر بهتر آن را که

در جای خویش * دلش از غم این و آن ابتر است * که هر چند رنج سفر بد بود * ولی از جفای وطن بهتر است * پس با

پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده بخدمت ... بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد *

چشم بد ایام چگویم که چها ... دی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست

و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم لذت زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای بی تو حرام
زندگانی * خود بی تو کدام زندگانی * بی تو زندگی گذر تو باشد * گر هست تمام زندگانی * و بعد ما که مرا طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود فرد منم از سر پر درد بی تو چشم نا سفته دور مانده از تو ... دوری چو بید
لرزان است * بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینه ... تا چند بنالد آتش
مهاجرت سوزی عجب نباشد اما تر دیگر مدتی است که زحمت بی آبی خاک وجود ما را ... لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم * بیت بکام عاشق بیدل کو ... که ز یار رفت * کسی بدرد محنت
باختیار نرفت * سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب بحق من بیشتر است و معیشت
من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها
مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری * چون جان برود این تن بیچاره چه کند * گفتند ای دوست
یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن یاد نیست و غم فراق تو در دل افزوده است مزید ملالت ...
و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده
بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع
مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی
چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد * سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله
این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید نخست * ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بران ثبات ننمائی * سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر ز عهد نه پیچم بسر گر * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی * چه هر کس که ترا بیند بر ما خواهد
شورید و سخن در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چند انچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی * سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب
نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل ... هو

ز مردم چه بهتر بهر حال گفت اگر راست میپرسی مرا هم خوشی ایشان چون بیاورند و سنگ‌پشت میان
آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته ببلندی بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای [illegible] افتاد مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد بر آوردند که [illegible] بطان سنگ‌پشت را چگونه می‌برند چون مثل آن صورت را در ایام مشاهده آن
قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می‌شد سنگ‌پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد [illegible] طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از
بالا افتادن همان بطان [illegible] فاز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر
نیکبختان پند شنودن قطعه نیک خواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پند پذیر پند من گر چه نیک خواه توام
در تو ندهد که نیست تاثیر [illegible] فائده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود
سعی نموده باشد [illegible] نصیحت از چهره وقاحت خود کشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم
اما ترس و جای نگاه از که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت
جانب ما لازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در
اضطراب آمد و باز گفت که ای ناکس من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در
جان من زدی بار دیگر تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من
بر همان عهدم که داشته‌ام و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان
دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مدد
و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت ست هنگام دستگیری
و وقت عنایت ست اگر عزیزان همه درین واقعه هم‌پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند
او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن پدر رود باید کرد فرد یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در
محنت آباد عدم باید نهاد مرغان از ین واقعه خسته حال شکسته بال شده بر در سیمرغ رفتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته

صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود نخوری سلطان ایشان توانی بود و اگر بر دادی
زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان
بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با
و حشم خود از دایرهٔ سلطنت متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او ... روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی عدد صفوف
و صفوف ایشان در میزان گمان و امکان نه سنجیدی قطعه همه مبارز و تند و دلیر ... آشام و همه دلاور
رزم آزمای کینه گزار فگنده در بر خود و خفتان جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر از منقار و چنگال بحوالی دریا آمدند
نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و کیل چون در حوصله بر نیامد به قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض ازین افسانه
آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت آن کار بر می آید که نیزه
دراز قد دران عاجز ماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرجا بوی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که
دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی را هزار شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس
و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم
بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش از چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل
روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجوی ازو که همه بر کران بود کلیله
گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هرچه
تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون
این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان
بگذارد که قراری گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه
دمنه بکار آمد و شیر غرشی آغاز کرده دم ستیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود شنزبه
یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت

بهم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می مانند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن
بگشاید فرد مکن ملازمت پادشه کزان ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و فکر
جنگ را می ساخت از هر دو طرف علاماتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده
خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند نعرهٔ غوغای ایشان وحوش و سباع * دران
دشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر متزوی و یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده
روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ برآمیخته * و آنگه ز میان بکار بگریخته * باران و صد ساله
فرو ننشاند * این گرد بلا را که تو انگیخته * ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت
مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف رسانیدی دوم مخدوم
خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بی موجبی از خون
گاوی گذشتی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی
پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف وی ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از
خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و نظام
عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار
برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابلهترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت
تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل
برنیاید * دیوانگیی در و بباید * کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرَّأْيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ فرد کارها راست کند عاقل کامل
بسخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این
دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر
انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانید
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر می شوی وقت است که از کمال نادانی

و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تواندگی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود برشمارم **مثنوی** تا تو بدانی که چها کرده ٭ نقش غلط بسته خطا کرده ٭ از همه در
هیچ شماری نه ٭ ور همه هستند تو باری نه ٭ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من
قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند
پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمه منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت آدمیان و جوانمردان
سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دان است چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیس
همتان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه آن ترا [illegible]
یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کار پر خطر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد
هرج مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج
در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هر که بدکار یا بد اندیش است ٭ روی نیکی دگر کجا بیند ٭
هر که شاخ مضرتی بکارد ٭ میوه منفعت کجا چیند ٭ دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در
بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به
و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیه
عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار
جز سوختن را نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست ٭ کالبدی باشد و جانیش نیست ٭ علم درخت و عمل
او را ثمر ٭ خاص نه بهر ثمر آمد شجر ٭ شاخ که بی میوه بود ناخوش است ٭ مطبخیان را مدد آتش است ٭ و اکابر بر صفحات دفاتر
بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه
چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بد نیت
ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه غصه مظلومان بعرض
سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه ببیند هیچ شناور و تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد
نه دست بدان تواند کشاد و نه پای در آن می تواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمه لطف ٭ ولی چه سود

که برای آب خوردن نیست ÷ دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم‌شناس زیب و زینت بارگاه ملوک‌اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
بر طرف باشند و تو معتمدعلیه و مشارالیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و فرط بیخردی است چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه رتبه حسن و جمال است
چنانچه محبوب دل‌آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن و را ظهور زیادت بود × سلطان را نیز هر چند
خادم و ملازم پدید آید میل بر زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم
ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشتگویی و تندخویی با زنان عشق‌بازی نمودن چهارم
به تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعله
موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منتفی
نخواهد گشت **فرد** به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ÷ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ÷ و مثل
من با تو چنان است که مرغی آن مرغ را می‌گفت که رنج بیهوده مبر × و سخن خود با جمعی که در صدد
شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی بوزنگان در کوهی مأوا داشتند و بمیوه‌ها و گیاه‌های آن روزگار
میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه‌روزگاران لشکر سرما
بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در
شیر گردون شده ÷ که سازد در تن خود پوست واژون ÷ به بستان مرغ لعل اندر آتش ÷ که خوش در پای زن گردد
بر آتش ÷ بیچارگان از سرما بتنگ شده پناهی می‌جستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه می‌دویدند
ناگاه بر طرف راه نی‌پاره روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده
در میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند
و از آن کار بی‌فایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار
تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور گردی **فرد** هر که با ادبار توأم گشته از آغاز کار ÷ ترک او گیر که او مقبل نمی‌گردد بجهد ÷ و در

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت
تریاک فاروق طلب نمودن **قطعه** هر که در اصل بد نهاد افتاد * هیچ نیکی ازو مدار امید * زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه باز سفید * مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را
نیک تر بسمع ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد آگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه
ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست * **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمی کند * بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو * تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی * نشنید و همچنان بره خویش میرود *
بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی * دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند
و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند
خواه نکند **قطعه** مدار دیده خود از مجلس دریغ و بگو * اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر * سحاب قطره باران بکوه وانگر
اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر * کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم * ولیکن
می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد ۱۰۴
الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست بخائی و روی سینه خراشی فایده
ندهد و هر مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد
چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیله او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی
و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک
بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش
گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند
قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آن را غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید
مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر * بیش گردد زر شود غم بیشتر * کاسهٔ چشم حریصان پر نشد * تا صدف
قانع نشد پر در نشد * پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک مغفل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک غافل
جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج آن احتیاج افتد
برداریم و باقی با احتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان
دستور مخفی سازیم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شد
و افسانهٔ او را بالقبول تلقی نموده برین جمله که مذکور شد بقدر ضرورت برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز، کرد صندوق حیله
را سر باز، آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زر ها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک
غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا ازان
دفینه چیزی برداریم که من بالغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر
تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان
از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده برو
دعوی کرد و مضمون قصه و محوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش
بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی قدر و برخوردار عمر خویش
که در مسند قضا و احکام عمر تو بدرازی مسجل ست مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست
و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف
که مجموع این زر ها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال
و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده
از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ
قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیهٔ عمر
برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام ست پسر گفت میان آن درخت
گشاده است چنانکه اگر دو تن دران پنهان شوند معلوم نشوند امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن

تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باد ارسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر
که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّ همه دارای فلک میداند * کو موی بموی و رگ
برگ میداند * گیرم که بزرق خلق را بفریبی * با او چه کنی که یک بیک میداند * ای بسا حیلت که صاحبش
وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد
پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود
و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا
کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش
که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن
ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو فرح
افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **مثنوی** صد هزاران گلی شگفته درو * سبزهٔ بیدار
و آب خفته درو * هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی * صد ورق باز کرده دفتر گل * لاله بر کف
گرفته ساغر مل * از شمیم شمال عنبر بیز * گشته اطراف آن عبیر آمیز * و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد
و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد **فرد** جای من کوی مغانست چه زیبا جائیست * هیچ عاقل
بجهان ترک چنین جا نکند * خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام
مکر توان افگند **بیت** اگر دانه حیله باشد کسی * بدام آورد مرغ زیرک بسی * غوک گفت تو درین باب از کتاب
حیل چه مسئله حل کرده × و در دفع غائلهٔ این خصم بد اندیش چه چاره بدست آورده × خرچنگ گفت در فلان جا
راسوئیست جنگجوی و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو
یگان یگان آنرا میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او
بازرهاند * غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد × و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت
راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صورت که بدان عادت کرده بود دعا
نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت
غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست × و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری

۱۰۶

بیت: مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر
دیانت و دین ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت
را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته بارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و دران شب تیره بادلی بکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک
پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای
درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار
مدعا علیه صورت حال از و استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش
که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن
او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد: سر هر نقش کاز چشم خرد پنهان است * جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر * پس فرمود تا هیمه
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآوردند
پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و تسلیت
داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت
امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق باز گفت مقارن همین حال پیر باتیز و پراز
جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد
از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل برکت
صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست
که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **مثنوی** هر که پا در مضیق
مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست کو دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد * آن سر اول
خصم را کند دل ریش * وین رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برایستگی درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که
بیان از ادای آن عاجز ماند و فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی النعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن به نسبت

107

تو چگونه خواهد بود و شامت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل
رعنا از دوروئی زینت بوستان ست و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبان مال ملک را پاسبان ست نیشتر که
یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون تو خورد
چو تیغ درین دور هر که او * یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری * وان کس که همچو شانه دو روست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش ز سروری * کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وخز ضرری بخلق رسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت ست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد
و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است
بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان * دمنه گفت از سرزنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از
جمله مقالات محال آمیز ست و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از
قبیل ممتنعات ست و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش ست که بدریا نرسیده
و چون بدریا پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واضح ست
که بد اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود
یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود
فرد چون رشته گسست میتوان بست * لیکن بمیان گره بماند * دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد

وخدمتِ عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلتِ اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مارگیر در
تعهدِ او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمتِ اهل خرد و صلاحیت مانند
طبلهٔ عطارست که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت رایحهٔ عطر او مشام را معطر خواهد ساخت
مثنوی باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * چند چو آتشکدهٔ آهنگران * دود دو
شراری دهی از هر کران * ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز
و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب اطلافِ ارتفاع میزنی * و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را بباد انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین
کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت
کنم عقل رهنما مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست *
کز حضور ناموافق بی حضوری خوشترست * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان
همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست * و چنانکه صحبتِ اخیار و ابرار را منفعت بی غایت ست
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبتِ بدان زودتر اثر کند * و ضرر آن در اندک
زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی
و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان بر رو
خلق بستن * بخلوت خانهٔ تنها نشستن * رفیقی نیک باید کرد حاصل * که صحبت را نشاید هر سیه دل * مرا این
سخن از عاقلی یاد * که رحمت بر روانِ پاک او باد * که با بی دانشان هر کس که شد یار * ز یاری شان بآخر شد
گرفتار * و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در
عمارتِ باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمنِ فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ
ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستانِ خورنق نهاده درختان نگارنگش را جلوهٔ
طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسارِ شاهد حله پوش منور و نسیم
هوایش چون کلبهٔ عطار عنبر فروش معطر درختِ جوان بخش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ

حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده * الوان میوه‌های بهی خریفی در غایت تازگی و نهایت
لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن لبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ بیاد و ببوی راحت افزا عالمی را دل
قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار مشابه کردند * رنگ او سرخ شده و روی برافروخت بباغ * سیب مانند چراغی بنشست
درخشان در درخت * روز روشن مسر شاخ که دیدست چراغ * امرود از سر شاخ کوزه‌های آبحیات با صراحیهای
پر جلاب نبات در آویخته * بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سودا را بر انگیخته **فرد** وصف امرود
چه گویم که به شیرینی و لطف * کوزه چند نبات ست معلق بر بار * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسار
زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون ورده و روی گرد آلوده ش ال رد آلود عاشقان را از مهر ماه وشان انتبا
داده **بیت** به زر د زمهر سنت و من از مهر م زرد * او از مه و مهر و من به مهر خویش * گوی زرین نارنج از میان
برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا ور ایحهٔ روح افزا در صحن
بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان
گردون زرکاره فکنده جوهر یاقوت در زاره * چو نطقم وصف شفتالو سراید * سخن در روی ترو شیرین نماید * هنوزش
لب سوی لب نا رسیده * که آب حسن و لطف از وی چکیده * در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت صف
جمالش بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ
حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و برحوالی
چمنها گوی زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده **مثنوی**
خربزه گویی که در آن سبز کشت * گوی ببرد از ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک دمی مشک
بدان بوی نه * پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت * و روزگاری به تنهایی در آن
باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد ع
گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود * القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود و قضا را خرسی زشت سیرت قبیح
صورت نا خوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهایی از فراز کوه روبه نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل دهقان بمؤانست و مصاحبت خرس مایل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند

نوریان هم نوریان را طالب اند * صافیان را هم صافیان راغب شوند * دُردرا هم تیرگان جاذب شوند *
باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را می کشند * باقیان از باقیان
هم سر خوشند * خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد * و باندک اشارتی سر در پی
او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد
شد * بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت * نظم * بکنجی باغ می بودند یک چند * ز وصل یکدگر پیوسته
خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر اوست
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته * و مگس بسیار بر روی او جمع شده * خرس بمگس راندن
اشتغال مینمود * و هر چند مگسانرا براندی در حال باز آمدندی * و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم
کردندی * خرس آشفته شد * و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان
بیچاره زد * مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید * اما سر باغبان با خاک یکسان شد * و ازینجا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است * بیت * دشمن دانا که غم جان بود * بهتر از آن دوست که
نادان بود * و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ
بلاها را هدف گردد * و صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست * کز درون خالی از برون سیه است * دمنه گفت من آن
چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم * کلیله گفت من ترا می شناسم
که تو در حماقت بدان مثابه نیستی * اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند * ممکن که بنابر غرضی جانب دوست
را فرو گذاری * و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی * چنانچه در بادهٔ شیر و شنزبه این همه غدر
انگیختی * و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکوسیرتی میکنی * و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود
در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید * دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت * کلیله گفت آورده اند که بازرگانی باندک مایه بسفری میرفت * بطریق دور اندیشی صد من آهن در
خانهٔ دوستی ودیعت نهاد * تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد * بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد * دوست متدین آهن فروخته بود و بهای
آن خرج کرده * بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت * مرد امین او را بخانه در آورد * و گفت ای خواجه من

آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم وخاطر جمع کرده غافل ازانکه دران گوشه سوراخ موشی واقع گشته بود و قضا
شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی
بسیار دارد و دندان او را بران لقمه چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست بهیچ پالوده
راحت حلقوم و مرد امین راست گوی لشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمان داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجای آرم تا این صحبت را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما می نهی ولطف میفرمائی نور بر چشم ما پای می نهی خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که
بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری ازان او ببرد و در خانه پنهان کرده × علی الصباح
بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی
باز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام
فرد یعقوب صفت گریه کنان میگویم افغان که کجا یا خبری یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دیروز که از منزل
تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا
می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بیهوده نسبت میدهی
موشگیری که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا پرد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد
امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که موشگیر
پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و غرض ازین مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت
غدر توان کرد پیداست که بنسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید
وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری
و غداری تو احتراز واجب ملت پیوند دولت آید از چون تو ئی بریدن و سرمایه سعادت روی تراندیدن
چون مکالمت کلیله و دمنه بدین جا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر سر پنجه
سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت
در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب کردم

۱۱۲

۱۱۳

یا قدمی بخطا نهادم * و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند باری به
خود را بعیب بی‌آزرده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یارا بیار خود آخر این کند
کافر نعمتی هیچ کافر این کند * شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت و شتاب زدگی
خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست
کسی بی سببی یار کشد * وانکه چو من یار وفادار کشد * تو دوست مگو دشمن خونخوار مرا * کس دشمن خویش را چنین
زار کشد * خنده دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه
مضاعف گشت فرد دست هجران تو مرا در سینه خار غم نشاند * تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت *
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش
شیر شتافت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد * سر بر فلک متکای تو باد * سر سرت از شادی افراخته *
سر خصم در پایت انداخته * موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین * در روز عدو بشام هلاکت رسیده بین * شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد *
والحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه
داشت کار جهانی قرار ازو * رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو * دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه
جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد * اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد * این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که
کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباجه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه امروز بخت نیک
بشارت رسان ماست * اقبال با به پرده امید صد نواست * روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست *
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست * پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود
خطاست خصم ملک را بر زندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط
اگر مار زخمی بران زند براحتی بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت دشمن چه گری کند

کز وی یاد کنی * آن به که بقوت او دولت شاد کنی * شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستید
و سرانجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص
گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک مثنوی
بداندیش هم در سر شر رود * چو کژدم که تا خانه کمتر رود * اگر بد کنی چشم نیکی مدار * که حنظل نمی آرد انگور بار
مپندار ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این حسین گفته آموزگار *
مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای *

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال الیقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت
را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت *
و دمنه بچه حجت متمسک شد و در تخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود
بیت شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت
مهمی اطلاع نیابند درباره آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی *
که گر کار بندی پشیمان شوی * بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی
ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که
سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند بود و همه را از مثل
آن سلوک احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد * جهان سوز را
کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون
بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار

دیگران بدان روشن شده آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد زبان ساختند و صورت این
قضیت [illegible] نموده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت
بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد * کانچه
من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم و پیوسته خیال می بست
که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا
کردم * کنون که دانم و دانستنم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بدین منوال در غصه
و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بتنگ رسیده همه
شومی حالی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد دل بیحوصله
سوخته و از سوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * و در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت
شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث
او گویند و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم * با هر یک از وحوش خلوتها
کردی و از ایشان حکایتها درخواستی * شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح
میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد موجب جنون ست
و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته
تیر را بشست آوردن * نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن
متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد
و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید
بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده * چشم روباه
بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد
بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن * روباه آن پاره پوست
را بچنگال تصرف آورده بجای مأوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر * در میان راه

گذارش بر کناره دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک کمر بسته
ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و ذوق خیال ماجرای
از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر بدین موضع افتاد برسید که ای برادر
بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان
را می بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت و لکم فیها
ما تشتهی الانفس در سراپای ایشان ساری **بیت** سراپای او همه روح مجسم است
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام
گنجور خزائن ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها عنان آن دارد که ازین جماعت
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **فرد** عیش من تلخ
گر یار از لب شکر فشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی
متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک
که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت
ایشان بدام تفکر نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخییل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر میگذرانم و بهجر خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت** دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش و مرا همت عالی نمی گذارد که به پاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیبا
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت **فرد** درین بازار
اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی و به از آن نیست که نصیبی
که از دیوان ازل رزق مقسوم بنامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه آن حرمان و طلب ما لا یعنیه

قال بها تراک ما نعرفه بدان مرتبست که گردی فرد رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده الله و پیش انسان
نبت تحت ... که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برد
یکبارگی از باد ... آن از گوش که دم مطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید
که چگونه بوده است داستان حکایت شغال گفت مثنوی بود ست خری که دم نبودش روزی غم
فزودش در دم طلبی قدم همی زد دم می طلبید و دم نمیزد ناگه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشت
زاری دهقان مگرش گوشه دید بر جست از و دو گوش هر برید مسکین خر کآرزوی دم کرد نا یافته دم
دو گوش گم کرد آنکس که نه حد خود برون گام زد این ست سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع
...ی در هم کشید و گفت بیت من خیال بازارم و کسی را در دل ست که خیال آلود و شوم خالی خیال باطل ست
تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام
تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست پاره را همان جا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او
در دل سنگین روباه اثری نمی کند روی از و برتافته بجانب ماوای خود شتافت درین میان زغنی در پرواز
بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام و را در حوزه تملک آورد
و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست و چون
بجانب وی انگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و متحیر تمام
افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا
آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته
می پرید و میگفت فرد برده بودی و داوت آمده بود چون توکج باختی کسی چه کند روباه از الم نایافتن مرغ
و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک
بدست خود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی ارکان نمی پردازد و بتعهد حال مقربان بارگاه و
تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشت بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم
از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهی ست فاما در باب شنزبه
از من خطائی واقع شده و اکنون ... اسباب من جهت تلافی آن انست پلنگ گفت تدارک تلافی آن باضطراب
میسر نگردد بلکه تبدیر درست خدای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس خرشنده افتاد مور رهاننده را

چاره باید نه زور، صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
و از پی تفحص شنزبه و به تحقیق احوال او بر وجهی در آید که نعمتی ... آن ... خاطر ... در ...
و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر
او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید که دفع آنرا که بدست
دفع کردن نیکوتر، شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش
ترا در چنین مناهج دستکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را
از پیش بر گیر و مرا به هشیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر، پلنگ متعهد شد که بانک زمانی حقیقت این کار را
بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه جا
برای منیر بیرون آورم هیچو موی از خمیر، شیر بدین عده تسلی یافت و چون شبانگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده
بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند
از جانبین گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان
بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد بیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بکشود
کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد و شکستن پیمان تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن
در حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون، فلکش هم بدان بریزد خون
و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه
بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین هم خانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه
با بدان کم نشین که صحبت بد، گرچه پاکی ترا پلید کند، آفتابی بدین بزرگی را، ذره ابر ناپدید کند، برخیز
و با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و مصاحبتی نیاید
دمنه گفت ای یار عزیز فرد دگر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر، آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم، طرح
مفارقت میند از و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن
سبب ملال ست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال است و سودای خام باسد از سر بیرون کن
و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو بی غبار شبهت

[illegible] ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در
[illegible] شگفته [illegible] ساقیا جامی بده و غم مخور [illegible] دست که بکام دل ما آن نشد و این آمد * کلیله گفت
[illegible] آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتبر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز دم از
فراغت و امیدواری میزنی که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصرع سودای خامی پخته فکری محال
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض
پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریض کرد و الحال عهدهٔ
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمی توانم ع چارهٔ این کار بیرون گشت از امکان چون کنم * پلنگ این
سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط
آنکه ملک عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت پرسید که
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا شد خلال *
این همه اندوه تو از بهر چیست * این همه فریاد تو از قهر کیست * شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شنزبه و یاد کردن
اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود
قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی * وگرچه میشدی اکنون نمی شوی چکنم * مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم *
کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم * هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین
و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید فرد در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا * بسیار بجویی و
نیابی چو منی * مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست
و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بی گناهی شنزبه گواه است و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح
و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وا نموده هر ساعت تاسفی تازه
و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بملک سانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی
از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی
فتاد و در تیه حسرت [illegible] بعدم شایستگی بنهاد مثنوی آهستگی کار عالم برآرد * که در کار گرمی

نباید بکار ٭ چراغ از دگری نیفروختی ٭ نه خود را نه پروانه را سوختی ٭ شکیب آورد بندها را

کس پشیمان ندید ٭ شیر گفت ای دمنه چنانچه فرمودی کر جهل من بر عقل غلبه کرد و

حلم را بسوخت × و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله کسی گفته اند چه اصل است جز تغافل چاره

فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند ٭ و قرعه بیوفائی و ستمگاری بر نام

من انداخته × و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاه و نسبت دهم و جرمی واقع بر و ثابت

سازم که گر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقرر

نیست × و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره

شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده × با این همه صفت ها تهمت حسد را بوی نسبت

و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود × تا مقابله

و مقابله با من در خاطر گذراند ٭ و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه

عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم ٭ و در

این اخبار به سر حد غلو رسانم ٭ و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید

که نفس را در آن تسلی پدید آید ٭ و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد ٭ و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد ٭ و اگر

تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان تنبیهی ارزانی دار ٭ مادر شیر گفت بعیت دل برگوهر

اسرار دارم ٭ ولیکن بر زبان مسیار دارم ٭ سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست ٭ و نکته دریافته ام ولیکن

افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند ٭ و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ٭ بخواست جام می و گفت راز

پوشیدن ٭ و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد ٭ و سر مردم باز گفتن نقصی مالاکلام ٭ و اگر نه

آنستی که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند ٭ والا تمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه

فرزند دلبند دولت مند برفتمی ٭ شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است ٭ اگر جمعی از ایشان از

افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده ٭ و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام

در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند ٭ و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بایکی در میان آورده باشد

غلا خود شد بود و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه تقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان

به افشای راز کنند و اولاد از ان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کنند هر اینه به شرع مواخذ نخواهد بود و عند الله
جنایت گذاشته و پنهان داشتن باز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و ممکن که رسانندهٔ این خبر
خود همان است که باظهار آن سر التوپای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از جنایتی دامن
وی ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا متهم ندار سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری
بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم * بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم * مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که بازنمودی بنهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی
دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار
اوقات اهل اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان
دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد پنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد * ز بیم دشمنان پیوسته
مهری بر دهن دارم * و در کلمات حکما دیده ام که و من کتم سره لم یمت سره هر که گوهر راز خود را در حقهٔ
عدم مخفی نسازد * هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن
سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار * مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرات نمود
و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت ۳ مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود تخت سلطنت بزیور عدل و زیب وفا بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش باطراف مملکت تافته بیت
فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه
نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را
گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این ادهم که من سوارم
بهتر است یا تگ آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور
تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای
رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر ضمیر من مستولی
شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی
که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد * اگر چه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه

دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار خلائق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل پاک
خزانهٔ این نقد خواهد بود بیت حد و قوف آن نشود فرد زانگونه که اندرون تن پنهان است مهر تو میان
جان نهان خواهم داشت * پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم هر شب
و روزها نقش قصد و غدر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و علانیه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من
بر آنم بوده که بیش ازانکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار
آزار او پاک سازم بیت بدسگ کیست روباه نازورمند * که شیر ژیان را رساند گزند * تو باید که بتوسعه از
احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و
کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی
احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه
دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر * بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست * راز با دل گفتم و بسیار خون
خوردم ازو * کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست * رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر
سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انهار رسانید * برادر پادشاه حالا به نقد ازوی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای صائب خود را از ضرر
برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و قلت ثبات اوضاع دوران باشد بهار دولت
آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در
آفاق * که باز در عقبش نکبت خزانی نیست * دوام پرورش اندر کنار مادر دهر * طمع مکن که در و بوی
مهربانی نیست * و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر
پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت
غنچهٔ شاهی شگفت * بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال * اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست
فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو
میمون باد * اخترت فرخ و همایون باد * گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم
نه اینست * پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد ازانکه
سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا

جدائی خبر شد و چند انجمن کابد از اضطراب بجوشید بفنا و در سیاست سلطانی گرفتار شد و مفتون قصاب
سیر کرده بیت گر زبان تو راز دار بود * چه تیغ سیاست چه کار بوده و فایده ملک را ازین حال بگفت که اهل
اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن جز قلت سعادت نبخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود
فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری در میان نهد
اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد
نیست فرد راز خود را چون تو خود محرم نه * دیگری خود محرم آن چون بود * و دیگر آنکه چون از کشف سر
آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود و
ملک آنچه حق باشد با ظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوی و
در عبارت نیاری باری باشارت دریغ مداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را که این فتنه برانگیخته
جزا برسانی و جمال عفو از دیده بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمای
دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه
و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان
شائع باشد عقوبت از عفو اولی ست و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت
و امانت را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمگاران
بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آن را دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و
اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از لوازم باید شناخت فرد هر آن
کسی که آزار خلق فرماید * عدو مملکت ست در بکشتنش فرمای * غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک
روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی
داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه
نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را

زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلتهای و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ وجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران لمعهای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بمحبت باشد زود برتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت فهر که نزدیک تر بحضرت شاه خطر وی عظیم تر باشد و المخلصون علی خطر عظیم و ازان که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار گردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی ببدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد رباعی آن عالم آلهی ست که بریک نمط است * باقی همه جا گاه صفا گه سخط است * آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است * آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است * اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر عوض در اقوال ایشان واضح ست و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگر بر ابد شناسی سر رفعت باوج عزت بر آرند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر * خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر * بایستی که من از اول بر امن ملازمت ملک ننگریدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمود آتش سوزان است قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بدان گوشه نشین رسید تا در شیر سید بچگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده مثنوی شده زگریبان کشی غم ستوه * دامن خود بسته بدامان کوه * تن ز تنعم بجفائی نهاده * دل ز تنعم به یکتائی

آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی از حوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بصحبت یمن و
تبرک آمدن آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین وی واضح و لائح می دیدند در مواد اعتقاد افزوده
تردد بیشتری می نمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل بالطبع درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر تمامی
هوای پادشاهی تقدیم کردی و قوت او جز با خلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش
کردار نیک ٭ با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است ٭ چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ فنعم الامیر
علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را
بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرای است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی
که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری
مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود ٭ ذرهٔ زان ملک صد عالم بود ٭ جهد کن تا در میان این نشست ٭
ذرهٔ زان عالمت آید بدست ٭ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و
فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده
در زیر گل ٭ که خسپند ازو مردم آسوده دل ٭ کسان برخورند از جوانی و بخت ٭ که بر زیردستان نگیرند سخت ٭
چنین پادشاهان که دین پرورند ٭ بچوگان دین گوی دولت برند ٭ چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه
دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ و نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن
همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا
برتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان
فریاد و نفیر کرده ظلم اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک علحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر
مر حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان
مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بر وی بخوبی فیصل یابد و از السبب دلالت خیر
ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی
و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی
مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در
سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را

از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادوی افسون گداز آتش نهد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد * و نیازی ست فریبنده بسی شیرمردان را بصید کمند محبت خود ساخته
و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی بسی رستم افتاده در کف زال ستم * بیژن
او در تنگ چاه الم * مصروی از نیل جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * موصل او بر سر راه فراق *
موعد او بر سر کوی نفاق * قصروی از کلهٔ سر تاجدار * مجروی از خون سر اسفندیار * و چون زاهد بجای شور
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا
رأس کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید * دگر ذوق در کنج خلوت ندید
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت وی نهاد
درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند * خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند * روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده
نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست * خون
چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد * چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای
شیخ این چه حالت ست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو * زاهد چندانچه زبان اعتذار بکار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر
مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی * بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش
و نواله زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان فرد بر خوان هر سر ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه
همان کارم که می دانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بلای پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود * مثل تو
چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری بینائی در بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر
تاهیر و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا
تازیانه تصور کرده بر دست گرفت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید
که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفگن
نابینا خیال بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز غم مخور که من کار دولت و
بخت است چون من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر
طالع مدد کند تازیانهٔ بهتر خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو
و آن مار از دست بیفگن نابینا در وی درهم کشید و گفت فردای مدعی مبالغه از حد چه می بری این نکته گو یا
که روزی تست مقدر است بتازیانهٔ من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بیفگنم تو بر داری
خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه است از عالم غیب بدست من آمده بفسوسی که کسی
خصم رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و
زهرش هلاهل **مثنوی** شربت انگبین مجوی از دهر * که برآمیخته ست شهد بزهر * تو تصور کنی که آن عسل است
و آن عسل نیست شربت اجل است * زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشیده آلودگی
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست
از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ با آتش
حسرت سوخته بر کشیدن آغاز کرد **فرد** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه * بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار * شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی
شعلهٔ شوق تجلی اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب

وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباسِ شب در خلوت خانهٔ وَاللَّیْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت

بیت
چو صبح دربر گردون کشید خلعت نور * جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور

باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن مسلمانیش را بباد اعتبار داد فریب سبحه گویم که فردا ترک این سودا کنم * تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر * القصه زاهد بمهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفیعان برانگیخت و بمال و متاع و نقد وعده داد بجایی نرسید و بشآمت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم * چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده نمی دانست که در مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان تقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت اَلسُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللهِ فِي الْاَرْضِ سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که مُلَازَمَةُ الْمُلُوْكِ نِصْفُ السُّلُوْكِ جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت
سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترک کیش بر تارک سپهر برین سوده

مثنوی
آن بولایت شده سلطان پناه * ساخته ترک دو عالم کلاه * رخش ز میدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته * او را پیر روشن ضمیر گفتندی

کراماتش در اطراف روم و دیار عرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
ظاهر گشته خطهای عراق چون طرفهای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون مجاهدان
هندوستان نسبت خادمی آستانهٔ او بر دلش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم حریم
مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای
طلب بخار از تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی بوستم
خار تحمل نکند ✤ بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند ✤ درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان
نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را تقبیل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و
اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعید
ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات
شیخی که بصحبت سلطان بود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه وجه صواب مرا نماید
فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ✤ خاک شد این همه امید بیکبار دریغ ✤ پس از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوشش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت
شیخ میزد و از حال ایشان بنحو اعتراض ناموجهی نمود فرد ای مدعی که سنگ زدی بر کنار آب ✤ ما را که غرق قایم چه دانی
چه حالت است ✤ ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود
و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه به نهایت
رسانیده شحنه درویش را دیده دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید هر چند آنچه درویش برائت
ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر
نمیدید در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند پای هوی بیر روشن ضمیر آمد و شیخ
در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان
آستانهٔ ماست ✤ و این صورت که او را بدو متهم می سازند خلاف واقع می نماید ✤ دست از و بازدارید
شحنه بحکم شیخ او را ... داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش
که آزمایش دار هلاک از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت

سلطان نکنم مثل شما مظلومان که در دست ظالمان هائی بیابند درویش را نشست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیراکه اراده شیخ کامل در ارادت
فانی شده و بیش هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه بظاهر خلاف عقل و شرع نماید
خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سر آنرا در نیابد عام خلق * در درون بحر
کشتی را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین
اشکست او * گر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر برآرد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود * ناقص ار
زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار نداشته اند هیچ تو که باشی که در آئی بشماری باری * دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بنی الهام الهی بران شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی
و نفسانی با آن آمیزش نداشته * و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست * و لیکن
امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور
نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال نیک مردان را * تازه دار
از آب حرمت خویش * وانکه چون خار مردم آزار است * بکن از بیخ و بن بهیبت خویش * مادر شیر گفت
این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند برآنکه شنزبه
ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که با آتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد *
عالمی را بسوختی ز حسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو
هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن
نصیحت کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بدین اجتناب بود

حق نعمت ملک نشناختن و صورت غدر و قصد گاو برستی باز نمودن و آنچه من گفتم تنگ تر خود تحقیق
حرف صدق سخن من بر زبان عجوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود همی باحضار رسانید و بسیار کس
که باشند به زبان یکی شده و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته
ترسان شده اند و الحق هم سخن راست و درست ست فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد پس خاموشی
از همه به چون حق نمی توان گفت و هر آینه اهل نفاق با اتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم
که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من باین خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدین جا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را به قضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام
حاکم راست کارتر از عقل شهریارست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر
سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان درآن روشن هویدا
فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان ای تو از ورای ورقهای روزگار و یقین میدانم که در کشف
نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از
زنگار غرض و میل مصفاست و انعم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال براءت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز
من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت
دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کاو کاو این سخن تا بدان غایت که چون صبحی
از ضمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر جلگی از پرتو نور ضمیر آرم برون دمنه گفت
من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جائی وسیع ست آخر شیر گفت ای دمنه
[illegible] تو در تخمیر خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه مهم تو
[illegible] باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و حاسد
غرض مند بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد

و انچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آیینهٔ فتح و ظفرست
عرض نماید تا من بمحض شبهتی گشته نگردم و وزر جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود که گفته اند
ولیکن مبادا خون تو داد من بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف نورزیده ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر انچه کاری درویی دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصب های عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که انچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم
ملک ست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و
بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر از او
چه امید ماند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت کار دگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو دلیست
بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تامل وافی تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالم گیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین
حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل ست
اگر بسمع خرد استماع افتد بادشیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر
کسی نیکی را ببدی مقابله کند خیر البشر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده ام و تعهد
نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت
آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود
گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آن کس که بشتاب کامی و فضیلت
شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
و او را زنی بود که روی گلگونش مهی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **مثنوی** جمالی
چو در نیم روز آفتاب * کرشمه کنان نرگس نیم خواب * رخی چون گل و آب گل ریخته * میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گلشکر نوشتر * بنرمی ز گل نازک آغوشتر * و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی
انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشای او جان صورتگران
چین و سعدی بغیرت حیران و از طبع رنگ آمیز و ل نقش پردازان ختا در بادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی**
بچابک دستی آن فرزانه استاد * کشیدی نقشها بر آب چون باد * چو زلف و روی خوبان دل افروز
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز * چو او بر لوح صورت کلک راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی *
القصه میان او و زن بازرگان محبت عاشقی افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان
عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن
آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون پریشانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل
هر شب بکوی یار میگریم * گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم * زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از
دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون *
ای صبر باز گرد که این جا نه جای تست * جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند
و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور
ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی می سازی لاشک ترا توقفی می افتد
تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی
نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیک تر می نماید * جوان
نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند
موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر
این مواضعه می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب بگشائی اگرت توشهاست م

که لبس پوار لبسی گو شهاست * چند روز برآمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهبانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم سکینه زن خبر از غا
عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن صحبت و در عیش زند قدم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و هم
در همان وقت نقاش برسید و از آن زوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخا
بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته
جوان سن است که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام
آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی * بجز
میوه پشیمانی * و این مثل بدان آورده تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که
من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی گویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهان است هر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید
قطعه گردون ز آفتاب سلامت کرا نشاند * کاخر چو صبح او نفسی اندک بقا نکرد * خیاط روزگار به بالای
هیچکس * پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد * و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سیری شدن آن ملک را
فائده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر
قبول چون تو جانانی بود * کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود * اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرائض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد
ع تنها ملک چه یار بسیار کشی * و هیچ وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب * لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن * هادر شیر چون دید که سخن وی بسمع رضا شرف
استماع می یابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زر اندود و زرقهای راست مانند

۱۳۴

و دروغهای دلپذیر با او باور دارد و گرم تختی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست ست و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این همه ذکا و فهم و خرد از سخنان سست متاثر نشوی و به دیانات فریبنده از
جای بروی **فرد** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم
برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او
نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه
تعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران ست آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین مجلسهای
باریک که میجویید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او
ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهد ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری حسد نبرند
و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود
نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده ست آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس بایکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان شده روی براه
آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در ان موضع که
من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه رو

بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید * که متخوند حریفان و من نظاره کنم * چون معلوم شد
که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدره زر افتاده بود
هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود
معاودت نموده دو سه روزی بفرحت گذرانیم * هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه
آن دیگر را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت
آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند و سهم ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا را که سامانیش نیست *
هست عمر ربائی که پایانیش نیست * بهر آن دون همتان افتاده اند * اندران جر ردی که درمانیش نیست *
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما سه
تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید
ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما * پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم
که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت
تو مردی نیکو بوده * و از حسد بهره نداشته * حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند
و بمال خود یکی را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بود
من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند * تا بدیگرے
چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون
الناس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرامست و هر یک را
عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت
مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد او
آنکه او را از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که در وجود حسد میبرد

و در حق خود نیکوئی نمی‌خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قُل یَتَوَفّٰکُم مَلَکُ المَوتِ گرفتار
گردد. پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هرچه
داشت از وی باز ستانند. و گفت **قطعه** آنکه نیکوئی نخواهد باکسی + نیکوئی با وی نباید خواستن +
هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می‌بایدش پیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد تا بتیغ بیدریغ
سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب
افگندند تا بعلت مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید
و کاملان گفته‌اند **رباعی** آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است +
گویند حسود خصم مردم باشد + گر زانکه نکو درنگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست + چه مرد
حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان
می‌کند مردکی + که بهرچه دارد وجود آن یکی + و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد
بجائی میرسد که کسی بنسبت خود نیکوئی نمی‌خواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام
خواهد بود و گمان می‌برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد. مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ
حسد فهم نکرده‌ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او
جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست. شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم +
و برای خشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم
داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می‌باید خورد. صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر
و ارباب کفایت را ضائع نگردانم + و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم +
و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم **مثنوی**
چو چشم افتدت بر گناه کسی + تأمل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته
نشاید دگر باره بست + بتندی سبک دست بردن بتیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن
میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هریک بآرامگاه خود رفتند. اما چون دمنه را بزندان برده بند گران

بر پای وی گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال
که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد قطعه بی تو ای آرام جانم
زندگانی چون کنم * چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم * گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران *
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم * دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز *
جگر خسته دارد دل آزرده نیز * و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندانی نیست که با فراق
تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت قطعه شب نیست که بمفارقت شمع عارضت * بر آتش
غمم دل بریان کباب نیست * یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز * از خون دیده چهره زردم خضاب نیست *
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و سخن بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و به رای ضعیف
و تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی تا آخر زمان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی *
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد * و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در
تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و بخطر
مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ از این زندگانی خوشترست بیت چنین که هست
دلت را ز غصه فرسودن * هزار بار به از بود نست نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بی حد و نهایت ست
بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وغلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد
بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه
پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که
دلم را * هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست * کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر

بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد
چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
کردی ❊ دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت ست و ایمن گذاشتن و در خرمی
زیستن حالت هر سفله و بیخردست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد ❊ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت ❊ کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار به پویین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر بستان دولت میوهٔ شادی مجوی ❊ زانکه کمتر میوه
زین باغ انقلاب عالم ست ❊ بایستی که بر تو التفات بر مال و جاه دنیائی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی
و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی ❊ دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من افگنده ام
و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ❊ ز جو جو روید و گندم ز گندم ❊ و من
بر هر گیاه که کاشته ام گل نگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار بازمانده نه سر انگشت
تدبیر گره تقدیری می کشاید و نه در آینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ❊ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود در چه وجه کرده و راه نجات خود
از کدام ممر خیال بستهٔ ❊ دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن رهٔ خلاص ❊ مشکل توان که رخنهٔ تدبیر
بسته اند ❊ چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبتی که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی
بازگوی آنزمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی
دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن ست و باز گرفتن گواهی راست
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت
می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد ❊ کلیله جواب داد که انچه گفتی شنودم و تو می دانی که من
بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و انچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت

و برای خویش آنچه لایق حد فرع و غیر واقع نمی توانم گفت بیش ازانکه از من برسد انچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو هلاکت ست باری عقوبت این
دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ
عقاب نچشی دمنه گفت درین سخن تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خویش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد مرضش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد و در آن وقت که
میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت دزدی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن
گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد * دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن
شب ظلمت فزا در چید دامن * باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شیر حدیث دمنه تازه گردانید گفت
زنده گذاشتن ستمکاران برابر گشتن پرهیزگاران نیست و نیکوئی با بد نقصان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست * که بد کردن بجای نیک مردان * و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و حدیث من اعان ظالماً
سلطه الله علیه در روی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو * ور بدکس خوشدل و خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود
باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یکی
از شما آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج ست اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمتی تمام

دوم بنای ظلم را درهم افکندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای
خالق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد
منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف
جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه تحقیقی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول
ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش
چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را
بر وی دستی نیست و اگر بقدر دانش در رحم خود سعی کند معذورست و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از
قضیهٔ من چیزی معلوم دارد در راستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد که هر گفتاری را جزائی در عقب
خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی مشار حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باداء رساند و هر که بگمان و شبهت مرادی در معرض
تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت
و نه بصیرتی کامل در شناختن ادویه و ابدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از دستنبوی باز نشناختی و در تشخیص
امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان ضد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر
ادویه غافل بود و در نوشتن نسخه ها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او
دیدی دیگر ندیدی روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی
طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشا و قدمی
چون قدم خضر جان افزا قطعه گر جستی بیک نفس آفت دوا زائل شدی ز گنبد دوار بی خباثت
یمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدی بدادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات چنانچه علت روزگار غدارست
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نوالهٔ محنت نیلعبند ولی هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف
و حرمت مستوفی بردارند فرد هر شبی خرد ایام زان شکسته دلم که کار روم تجارت بدین کساد متاع
کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بسبب رنج

نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم و اتابد و روشن بودی مردم بسیار امشاهده ریاض جمالش خوشتر
از تماشای باغ و گلشن بگذری شد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عالم فریب دعوی زیاده از حد آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ؛
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبی ست ؛ ماند که مرد متی [illegible] این عبارت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی نموده بود
و بطلعت فروش صباحی چون جبین لعل مشکبارش نشکفته بیت ماهروئی مشکبوئی دلکشی ؛ جان فزائی
دلفریبی مه وشی ؛ او را به برادر زاده خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و تزیین پادشاهانه
رفته بیت ماه را مهمان کرده ؛ زهره با مشتری قران کرده ؛ و از مقارنه آن دو کوکب [illegible] گوهری
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی
پدید آمد ؛ طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند و اتنگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته
با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با عطر زد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد
گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از این دارو دیده
بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم
در این حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده از آن شربت
که طبیب فرموده ترتیب نماید طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقه های متعدد بودند در پیدا کردن دارو وی متردد فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه ها برداشته
بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن
حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ؛ ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد ؛ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانند

هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر
عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و شمایل تو هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی
و برین قول چه حجت داری گفت علامات آن ظاهر پدید آید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم بر و غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود
و این علامات در وجود تو است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو روست * بر جهان آفرین غلط نزده * اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان است راستی را از دروغ و خطا را از صواب و
حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه باسوده شدند
و بعد از ین هیچکس را بر نیکوئی ستائش گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای
عمل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها
کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن از حیز امکان بیرون
است نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی * چنانچه پرورشم میدهند می رویم *
پس من بقول تو از بند بلا رستم * و تو بزبان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو *
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و بیش از آن کسی حرفی نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بشیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از دیگی باز خبر کلیله ندارم و درین مجلسها پرسش او نیست امیدوارم فرد و صحبت آن باشد
که گیرد دست و سبت * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت

بیت دل بشد از دست دوست را بچه جویم * نطق فرو بست حال خود بکه گویم * دمنه از اضطراب روزبه
بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز
می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل سرای الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل
همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار بماندیم * دمنه
که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی از بیهوشی آمده فریاد بر کشید و بزاری زار با دیده شکبار
می گفت قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت * واحسرتا که شاخ طرب بار و بر نداد ای دل فغان بیمار
که آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید لباس شکیبائی
بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالید
روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی
هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک
الا وجهه ثبت ننموده * خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته * و فراش
سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل
شادی بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی
کس نیافت * این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست
و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست لیکن درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوسان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت * و مرا
در گوشه کاشانه تنها بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چه چاره سازم چون الم چون یار دمسازم نماند * پس ازین مرا زندگانی چه لذت خواهد بود + و از سرمایه حیات
چه خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی خود را بنارسی

۱۴۴

تا از ستمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رهی اگرچه درین رهگذر افتاده‌ام ولی مدد یاری کی دهد و همت
عملی ... اخلاص نیست بیت این مرا از کوی امید آواره می باید شدن بیچاره چون
دست شد بیچاره می باید شدن دمنه بگریست و گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد
نهال محبت دیگر یاران بجای اخلاص تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر المی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری
قبول کن روزبه ملتمس او را بطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای
من باوج علیین بر افراختی و دل وفادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثنا گستر
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد
شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه هست اگر رنج بر گیری
و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشان دمنه دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرد
آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده
مادر را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت ع شرط است که شرط را بپایان برند روز دیگر
علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض
رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر از نهم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر بیم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت مطالعه و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول
رسد باید تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانند و شمشیرهای
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه منفصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اعیان بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق را تکرار ساخت و از حضار رجال دمنه گواهی طلبید اهل مجلس چون کسی
سخن نگفت و حجت ملزمه نکته در میان نماند مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بجامه ...

میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن برناپاکی تو متفق اند و ترا باین حال زیست
این طایفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا اصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه خود اقرار
و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت بدست آید یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز نجی
قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت ست * وز بیان این سخن جمعی بسلک گفت می سفته اند
آنکس که بیرون است بیرون نیست حال * یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری که از بد گوی اهل
روزگار * مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند * گر نکوکارست از زندان محنت وا رهد * ور بدست
خلق از صحبت او وا رهند * آمده دمنه گفت اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و دران بر روی
روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار
فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت
تو معلوم ست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بتحقیق
این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات بد نامی بیت مردن کسی بنیک فرجامی * بهتر از
زندگی به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد
و از فحوای ان بعض الظن اثم درنباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است طمع بر گناه من قرار
گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن بطریق فتوی درست ست و
نه بقاعده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شنزبه سعی بوده این همه گفتگو می کنید
و اعتقاد بد در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود که سعی نمایم و بی حجتی در قتل خود اقدام نمایم بچه تاویل
معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جائز نشمرم و از
روی مروت بران رخصت نخواهم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویشتن را همی نشناسم * دیگر
چه سان بکار آیم * ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت ست باز نباید و اگر فضیحت ست آه وسیله آنکه
از وی ظهور نباید چه از قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو در حکم احتراز نمودن لازم بود
و دیگر آنکه تو علیه ست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من در نشانده طریق احتیاط

بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر بند غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای
[illegible] ست * چرا نجم دل امیدوار من باشی * گلی چو تو شگفته است در بهار جهان *
[illegible] بود که همه خار خار من باشی * قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان [illegible]
[illegible] بر این گونه داده اند که هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول تمام
[illegible] نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرافت حسن اخلاق
موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر * با خرد بیکران با هنر بیشمار * و این مرزبان
زنی داشت بحسن الطف جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان تر از ماه و ز آفتاب * ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را
بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان * گشته پس پردهٔ عصمت نهان *
آینه نادیده جمالش ز دور * بوده ز همراهی سایه نفور * و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ
و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی
و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر
مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد *
بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد * غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد و چندانکه افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
ای خوشا آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار از طمع صید کردن آن طاوس ریاض
جمال میان امید بگسست چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت
[illegible] دام بر مرغی دگر نه * که عنقا را بلند است آشیانه * بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بد نفسان
[illegible] است که در حق او قصدی اندیشند و برای فضیحت او مکری بر کار کنند پس از صیادی دو طوطی بچه خرید
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد
که من باری هیچ نگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود [illegible]

۱۴۷

بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و بر هم هدیه مرغان ایشان آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده

مهمان و کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان بان لحنی را میشنید لیکن سخنانش آشنا بجوش آوازی و تناسب الفاظ

نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفت و [illegible] تا بتیمارداری

در تعهد حال ایشان کوشند زن بیچاره نیز زبان مرغان دانا بود [illegible]

روی را نوازش میکرد فرد نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو و من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم

القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی ایشان لب بر نعمات [illegible] ایشان در بزم

و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی جماعتی

از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که صحبت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید

ایشان بر عادت معهود بمهمان و کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر

سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست

و نشاء خوشدلی مهمانان بحیرت تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید

و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت بگوی ای مرزبان

ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما آواز دلکش

ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم

شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از

فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من

برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که مهمان در خانه که

زن پریشان کاری سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آمد و آواز داد که

بارها دیده ام و گواهی می دهم مرزبان از جای گشت و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد

که ای امیر کامگار اگر بهلاک پسندی و گر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت آخر همی شاید دیگر

و تعجیل منمای و مشتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه در خون [illegible] انگه

از روی [illegible] چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی ست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند

این معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد

خبر بیرون ناید بیت بدی تا کی کوش مرا زانکه تا پشیمان نگردی ... زبان ...

بحال آن مجلس آورده و معلوم پرده بار و نشنیده صورت حال باوی باز گفت و فرمود که طوطیان از
جنس ایشان نیستند که سخن بلیغان بانغرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و ما بجا آریم
مقتضی دعوی ایشان گواهی میدهد و این بحرفی ست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
اگر گناه ثابت نتوان کرد استغفار ازو بعذر آن جواب او که تدارک حال من از فرایض ست و بروقتی
حال جرم حکیم معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این هم
را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلخی چیزی دیگر می
دانند و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحافظ
بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید ایشانرا این سخن تلقین
کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط
احتیاط بجای آورده و تا سه روز مهلت داد و در تفحص فرمود تا از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون
مقرر شد که زن از آن تهمت بری ست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود تا باز دار را بیارند باز دار بازی بر دست
گرفته بشغفی تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای
خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این کلمه بر زبان انداخت باز که بر دست داشت قصد روی او کرده
منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد نیست جز آنکه
مثلها بیت برکنده به آن چشم که بد بین باشد ۞ بدین همه چادر خور نفرین باشد ۞ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که بر تهمت بری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت ست چون سخن دمنه تمام شد
تمام سخن او بر جانی ... بر یک شیر فرستادند و ماجرا باز نمودند مادر شیر بدان حال مطلع شده گفت ای ملک
اهتمام در چنین کار بیش ازان فایده ندارد که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک
مقصور خواهد بود که کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و چاکر با
... بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از خبیث
ناپاک بجز فساد و بیباکی نزاید قطعه ز بوم شوم توقع مدار امن همای ۞ طمع مدار که گنجشک صفت باز کند ۞
چنین کر باد ... شد چه عجب بود که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ۞ این سخن در دل شیر وقعی ...

۱۴۹

و اندیشه‌های دور و دراز بر روی ... شد گفت ملک در بارهٔ کسی که بعد خود ... تا مراد دشمن میسر
نشده باشد گفت عادل ملک آنها ... که بر من اعتماد کرده باشد فرع مروت و احرام عنایت ...
سپرده باشد ... محافظت آن از اوصاف کرام است من این مقدار توانم که از آن کس ... اگر اجازت دهد
بتفصیل ... شیر بدان التماس ... و مادر عزیز از نزدیک وی بیرون آمده ...
طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای ... وی ...
چون آفتاب ... تو کشور گشای + اشفاق تربیت کن ملک سباع در حق تو ... علوم ...
و آثار تمشیت و تقویت سلطانی ... بر جریدهٔ ظهور ... قوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری
بر تو واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت
ای ملک آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول
فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن مساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی
از هزار و اندکی از بسیار به چه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
بجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام
حالا نیز بهر چه ملک زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود ملک شیر گفت
حیثیت ... چو آن نی به آخر اکرم تمام گردان + ع کو ما الانعام الا بالتمام + شیر در اول
حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار از آنچه
امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان عده وفا باید کرد + صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه
دیده و شنیده براستی باز نمایی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقصیر یکی بس دیگر
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار همراه اهل اختیار
برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت
ای ملک ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را ... دیگر
میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و اگر ... که
در ... خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس ... وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که ... مصلحت ملک

باقی نمانده بود اگر مرا امهال جایز باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق خدمتهای
ایشان بیگانه ارضا نشده‌ام در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهبود جهانش بهاکنم موئی * هنوز در دو جهان
شرمساروی باشم * پس دمنه را بیست در شیر تر دیک شیر آمد × و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود
تقریر کرد و بحضور جمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دو دیگر که در زندان گفت و شنید
ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد انچه در حبس میان ایشان
رفته بود شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا این را در زمان بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم
ثابت نشود و من نمی‌خواستم تعذیب حیوانی روا دارم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند
بیت هر بیخردی که تخم آزار بکاشت * هنگام درو بر عقوبت برداشت * شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط
باز داشتند و طعمه از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی
بمرد و شامت مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این × و انجام کار
غداران چنین باشد مثنوی هر که در راه خلق دام نهاد * عاقبت هم خودش بدام افتاد *
شاخ نیکی سعادت آرد بار * گل نچیند کسی که کارد خار * چون یقین شد جزای نفع و ضرر * نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده
بتباهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید حکایت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت در دفع خصمان
[illegible] یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه
که در ... حشمت و دولت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * با دابلق سپهر ترا رام کرده ظلم * صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود
دوستان مخلص نه و هیچ درجه بلند پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق ...

151

هیچ کس از یار چاره ندارد که پیوسته جمعی که سکهٔ محبت ایشان بر دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آراسته گشته
و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بشربت یکجهتی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت صبح و مدد فیض
و فتوح اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و موانست
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند
قطعه یار بدست آر که بی همنفس است * هر که مر او را بجهان یار نیست * زین همه نعمت که فلک را بکل
عالم است * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان
هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت
ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاؤس
نمودی مثنوی ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و
سنبل دمیده * بنسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده *
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی × و پیوسته جهت صید
وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی × و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
زیر و بالای می نگریست * و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت
و عصائی در دست به تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت
قطعه یا رب این شخص را چه افتاده است * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست که چه سبب *
این چنین باشتاب می آید * و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید
و دانه بر بالای آن بپاشید و در کمینگاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی صحیح و این کبوتران بمتابعت

او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح
و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفت
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازمست ایشان را
به تأمل و تأنی میل داد و گفت فرد ز راه حرص به تعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامی است زیر هر دانه
یاران گفتند ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه و دلی پر باز
اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست * و بزرگان گفته اند بیت گرسنه
بر بلا دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان را بهیچ روی بکمند موعظت
مقید نتوان ساخت و برسن ملازمت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص
افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قائد قضا گردن او را
بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصه مجموع آن
کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد برکشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأملی در کارها شروع کردن
ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل * بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود * حسرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند
و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید و این چنین نه شرط یاران است * و حکم مروت
فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهمتر دانند چنانچه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی
نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را
در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد به هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی بیت که ای یار
اندرین گرداب تشویش * مرا بگذار و دست یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی
خود ترجیح نمایید * نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید
تا باشد که ببرکت این اتفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم * کبوتران فرمان بجا آورده

١٥٣

همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان
می دوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان
شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم فرد برو ز تجربه روزگار بهره بگیر * که بهر دفع حوادث ترا بکار آید * زاغ در پی ایشان پرواز کرد
مطوقه با قوم خود دام را برداشته همی پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بربسته است و در پی
قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد کبوتران بطریق اشارت
او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز گردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
از حریفان دگر بهره خود بردارد * هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند * وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد * کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار وفادار ازین
مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشی هست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * تمکن که بمددگاری او ازین بند
رهائی رو نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش روی بود نهادند و آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را آغشته بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته
باوج سپهر کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت

شکیبائی محالست + من با این یاران چسان فارغ نشینم + چه چاره خویش را در بند تیم + ای یار عزیز
وای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی + مطوقه جواب داد که
انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر را باحکام قضا و قدر باز بسته اند + هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید + واحتراز واجتناب ازان
هیچ فائده ندهد فرد تلم تلخی خبری ای پسر رفتست + اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد + مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند × و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی
و شتاب زدگی منع می کردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت × و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی
باز داشت × و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم + موش گفت ای عجب که چون تو
زیرکی با این همه حزم و دوربینی با تاثیر قضا مقاومت نتواند کرد + و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت +
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر + که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند
و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید + و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید +
لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانند × ماهی را
از قعر دریا بفضای هوا رساند + و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند + و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر
چاره نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند هیچ +
چون قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد
مرغ پران را زبون + این قضا بادیست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجز اند پیش او + و باید دانست
که دانا در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست + و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم یکسانست
بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت
ای مطوقه دل خوش دار + که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان کعبهٔ عبودیت می دوزد خواه
گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش
آنکه بندهٔ بحقیقت آن حال و اثر لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست + و بینایان و رهبین ربین معنی گفته اند
فرد بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش + که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف ست + و آنچه ترا پیش آمده

چون بنیک درنگری صلاح حال ایشان بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت
بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست + و چون زیرک این فصل فرو خواند و بر بریدن بندها
که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از بند
ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار
از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا
از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد
افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدأ بنفسک تغافل مینمائی
مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بحکم
اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که متابعت من نموده بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر
ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از حلقه لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد و بسی بر نیاید که شرب
عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد و بمثابه دل است در بدن پس اخلال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی
اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه
گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند
و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار + کو بود اندر غم و
شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست + موش
گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را

چنین کسی باید که ازو کار بسته بگشاید پس زیرک بجدی تمام و سعیی مالاکلام رشته‌های دام را ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران وی را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود
باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش برین بنیاد مشاهده کرد بدوستی وی همی او
رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود و جرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت
مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم است * لیک از آن گونه که باید کم است * یار غرض جوی فراوان
بود * هر که کشد بار تو یار آن بود * پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست
گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده *
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری
راه برده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته
چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدوستان رسید و ببرکت
مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و آمده‌ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی * چه حال اگر خود با تو بگفتیم تو دانی *
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد ببازار تو
سودی جز زیان جان نمی بینم * که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا * برو این در دگر کوب و قدم در طلب
چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی
راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بر جست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و
جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن * کان صید که دیدی بکمند تو نیاید
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد بپشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در
وقایع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا بجز درین دو جا التجای نیست + حالا چون بخلاف یمین گرگوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود ملاحظت
این حریم حرمت است تو بتجرد زهی حق نا شناسی و زحیات آشنائی دیگری شناسم فرد گر بتیغ سیاست می نوازی
عالمی را وعده تشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله انگیز دانه فریب بر روی
دام زرق مفکن که من طبیعت ترا بنوعی می شناسم و چون تعصب میان ما ذاتی است از صحبت تو می هراسم ع
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + تصحیح صورت من بر تو ایمن نیستم + و هر که با کسی مصاحبت
ورزد که بر وی ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید + زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید + و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد
سپهر می پیچید + قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت + چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بسامعه او رسید در مود دل بمحبت او مائل گشت + و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت + با خود اندیشه که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست + و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی
سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست + و دل از صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد + و سینه بمحبت این
نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی یاری باید چه گونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید +
هر گه که جمال خویشتن بنماید + زائینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد + و کبک را نظر
بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید + باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت
ماجرا باز نمود + و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم + و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود + امروز
بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد + و خرامیدن لطیف تو مرا امید کرده + توقع میدارم که من
بعد ازین ترسان و هراسان نباشی + و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی + که مقدمه محبت نتیجه منفعت
میدهد + و شجره وداد ثمره مراد می آرد فرد نخلی ست محبت که ازو میوه مقصود + هر چند کسی بیش برد
بیش بر آرد + کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار + و یک کبک دیگری
خورده انگار فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال +
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد + و هر وقتی که سایه و آفتاب

۱۵۸

باهم جمع شوند مرافقت من با تو خیال تو بست هیچ زین بکار نکند لیکن بجائی نمیرسد تا الفت ساخته
عزیزا با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه برهان میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باز گوید و بچنگال
من نقصانی دارد و گر از صید امثال تو باز مانده باشم + و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده
که از شکار طعمه خود عاجز آیم + همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا
بر تحریک سلسله محبت تو میدارد + و ترا از صحبت من فوائد بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من
بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت
در تو نگرند + تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع مسکن
منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی + و دیگر از طائفه تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو
بمناکحت او صادق باشد بیارم + تا با او دست معانقت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت: شاد از زمانه جفا و رنج از سپهر ملال + امید حاصل و جام مراد پر ز آمال + کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست + و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام + و مثل تو کسان از مذلت
و منقصتی خالی نباشند + و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد + و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد + همان به که با گوشه
خلوت در سازم + و از رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نفس احتراز نمایم بیت
تماشای رخ خورشید چو خود می نبینم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم + باز گفت ای برادر نشنیده و نخوانده
که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست + و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت
زهر ترا دوست چو داند شکر + عیب ترا دوست چو بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم
و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید + و بچه تاویل قول
و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود + کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد
باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابله آن باز راند + و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند + و باز او را برداشته بآشیانه خود آورد +
و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند + چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز
ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی + و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی + و باز

بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی تا روزی باز را
اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد چون
شب درآمد حوصله از غذائی که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان
بنظر وی درمی آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده دل برای تعیین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد
از دل پر درد برآورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود * چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد * دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان
ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی درافتاده که ملاح
تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوندان متحیر **بیت** نه از
رفیق وفا و نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * با خود این نوع سخنان می گفت
و باز هم چنان مخلب آزار کشاده و منقار خونخوار بر بهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بردریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقههٔ کبک
خرامان حافظ * که زسرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت وی ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در پی جان نازنین در سر کار
مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ تو ام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه
سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقررست و صد هزار منفعت متصور و لنسر که من در طلب تو

١٦٠

راه دور رود راز خطا کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد و فرود
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست و چون نیست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم اخلاق که از تو
مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور لطف
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری ٭ موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که
عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بتدبیری سبب
دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ٭ ارتفاع
آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم
آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود ٭ و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع ست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر می شود و گاهی
آن ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر را پیل
ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که از زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجه دگیر در آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر ست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته
که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند کشاد و جایی که قصد جان
از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاد ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت
بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن بحظه که روز و شب بهم پیوندند
یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند من با تو نشینم و دران حالت نیز ٭ ارباب خرد تمام بر من خندند ٭ زاغ گفت
بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آینهٔ دل من
باری از غبار مخالفت مبرا ست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعده

من القلب الی القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقا
شهادت نماید ع تو مپندار که دل از دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد مگذرانی + و مرا
بدوستی تکلیف می نمائی + و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری تمکین که باندک سببی رشتهٔ محبت گسسته
خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی + چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رائحه و طعم
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد + چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید + و مصاحبت دشمن
چون مجامعت مار افعی اعتماد را نشاید + و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش
نیرزد + و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند + و بسخن او غره نباید گشت
هرچند در باب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان مکن + چنان بود که طلب کردن
گل از گلخن + و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع
کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد + زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش کرده بودند + و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شراره
از وجسته بهر طرف از اطراف بیابان در ریزه‌ها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله‌زاری پدید آمده + و در میان
آن آتشها ماری عظیم و افعیی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت + و از هیچ سوی خلاصی نداشت +
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود + و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهر بار خون چکان گردد +
چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فرو بستهٔ ما
بگشائی + و سوار مردی بود خدا ترس و مهربان + چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست + هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم
و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم + پس توبره که داشت
بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد + و مار غنیمت دانسته در توبره رفت + و سوار آنرا از جری بند بسته و ویرا از
میان آتش برآورد + پس سر توبره برگشاد + و مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه‌گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش + که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنامست + و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همینست و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر

١٩٣

که من ترا از شر او نجات دادم اکنون تو مرا زخم میزنی مار گفت من بر مقتضای طبع خود عمل کردم

آورده جزای من همین بود که تو کردی چنین نیست بلکه بر مقتضای طبع خود در پیش تو کاری کردم

مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل لایق شفقت و رحم نبودی علی الخصوص بر وجود گرفت میدانی

که من مظهر ضررم و از من نسبت بآدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی

بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الحال تیمار دریابد چنانکه گفته اند بجای حلیم

بدی دار و با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی کردن با نیکان کردن

بجای دون صفتانی که مردم آزارند بهیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن دیگر آنکه بحکم البغض یتوارث

میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند

بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت ترا رها نکنند و تو درین ماده ترک

شرع و عقل گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار

انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای محبت را

بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم

بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بجز آنچه فروشی

همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم

یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کردن نشان ندارد مار جواب داد که این

شیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر ببینه

ثابت گردانی و برو فق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است

من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا

میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار

زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر مذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدی است

اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای

کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه

بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار مراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد

وپیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من منظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدان مسلخ
می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این نوع حال من است ای
یاران با که گویم حال خود را مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت به یک
گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی در آمد گفت بیا
تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گریاز ده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید انگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است و فلان نهال برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و ازان چند
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند و در فکر من می رانند نشنیده که چون برسر او سایه کنم او دران
غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی مضایقه بدین بلا تن در دادم بمقتضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک
استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک
ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمایی سخن خلاف چرا میگویی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهایی
خطا گفتن * نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن * مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان نگه داشته
بیرون آورده برفتراک بسته دارد روباه براشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام ... کنم که از
راستی در نگذرد و روباه غرض را در ... مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه ...

باشد ۱۲ ۞ که چگونه بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجیدم ۱۲

روباه گفت ای جوان ... بیافتی بپاداش ... فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد بحکم خرد
آنست که امانش ندهی ... مرد ... تو بره برو بست و بر زمین می زد تا هلاک شد و شر شر او منقطع گشته
خلایق از ضرر او ایمن شدند و ... چنان بدر زندگانی گشته ... و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که
طریق حزم فرونگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد ننماید تا ببلای او درنماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود ... خورشیدش تیره و بی نور شود ... دشمن دانی در چه محل گردد دوست ... آن وقت
که تیرگی ز شب دیجور شود ... زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن
که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت صوری و مروت تو آن لایق تر که
از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در
کریمان گریزید و از لئیمان پرهیزید که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و از نجابت آزادگان با همدمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد
چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی باید
از آن گونه چیست ... کان ابد الدهر بماند درست ... خانه که اساسش بود از خشت خام ... نیست شود
از دو سه باران تمام ... و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه بهمنشینی تو محتاج ام
و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود
عزیز نگردانی ... و مرا ... چون تو نگاری ز کف آسان ندهم ... که بخون تشنه سبیار بدست آمده ... موش گفت
مقالات مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزدیک
مرد معذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا
در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون ز رنج دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی میدان که هست ... هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ... که نه معشوقش بود جویای او ...
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من مونس طلبی
... مشهور علیحالی ... مرا بی یابی و تر غدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود

۱۹۵

بجان مضایقه نکنند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید و در آداب صحبت [illegible] گفت و اگر دشمن
در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد و میانه باشند متوسط الحال و مآل
بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان مهربانی بجا آورد در میان ست مانند صیادیست
که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض نفسها آمیخته است ممکن که سرانجام
آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد • دوستی دشمنی انگیز شد • و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از آنست که مال ع الجود بالنفس اقصی غایة الجود بیت هست جوان مرد درم صد هزار •
کار چو با جان فتد آنجاست کار • و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا
خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت هستی هرگز این محبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی
تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته • و از جانب من
نیز باضعاف و آلاف آن خلوص خصوصیت واقع ست اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف
طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد
اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن ارند
موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست را آمیزد او را در عدد اعدا داشتن
لائق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست • از دوستان دشمن و از دشمنان دوست •
و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن
و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد از دشمن خود بیان تقسیم •
گر ز دشمن یار و یار دشمن • زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آن را دانم که یار تو باشد و دوست خود
کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من با او واجب ست اگر همه اغیار باشند
و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم ست اگر همه خویش و تبار بود فرد • نیست زاغ غلامی یار
گر بد من بود دشمن اغیارم اوست • و عزیمت من در خلوص محبت و نیت [illegible] چنانست
۱۶۶

گر از چشم و زبان [illegible] و ترجمان دل انعطاف تو در باطنم حکایت بشارت میدهد و از انبساط [illegible]
دلم و اب بعدم الفکم بیت عشق تو نیکوی دگر دوست شود یا دشمن شود [illegible] تخم چون عیش خوش
از استماع این سخنان قوی دل گشت [illegible] اگر دم [illegible] اگر [illegible]
بیت عیان این سخن بخشش [illegible] کنار آمد چون عدوی [illegible] موش [illegible]
که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم این جا که اقامت
و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بجان [illegible]
شود چه این بقعه که مسکن ما در او واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در حوالی این
موضع بسیار خوش فضا و لطافت هوای او بحدی نیست لیکن به شارع عام نزدیک است [illegible]
متصل پیوسته آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران اختیاری روی واقع خواهد بود
در فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور
مثنوی سبزه نو دمیده بر لب جوی * باد صبح از شکوفه عنبر بوی * زلف سنبل بحلقهای کمند *
کرده جعد بنفشه را در بند * سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود
و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت
روزگار گذرانیم موش گفت فرد با من کهن گشتم زیر پای فلک * با تو بکی که دست [illegible] چه دارست
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هر جا که
چون آفتاب می خرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر سر زمین که آستین فشان میگذری مانند دمن
در پایت می افتم و گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
[illegible] دارم و دامن دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این بقعه
که این جا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگرچه دراز است اما
بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم از
بسیار القصه سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد سنگ پشت بر حوالی چشمه که
مستقر ایشان بود طی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید در بن مسئولی گشت و آب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده

از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید بالجمله آنچه غایب شده من بسلامت
برسید بخت برگشته من باسر پیمان آمد خسته خارعنا چند توان بود آخر هم وقت شادی ست کنون
کان گل خندان آمد پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال
بر چه منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای
مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن وی بتمامی باز گفت سنگ پشت
بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی
بدین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام حقا که سعادت بخت با ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه
توان خواست و شکر الله تعالی که میسر مائی یکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه
مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت از لی
بود که ره بر سیدم و بن هدایت ابدی گشت کز روی تو دیدم چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن
که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده اظهار
نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح مؤانست
میان شما استحکام پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید فرد ملکشا لب و زان حدیث شیرین
کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری
بوده است از دیار هند که آن را نادوت گویند و من دران شهر بزاویه زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه
صومعه او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت من و متابعت می افزودند
مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان بر وظیفه چاشت صرف کردی باقی را
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی
و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید
نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل او نزول کرد و چون از مراسم
اسلام و لوازم طعام بپرداختند و مائده پر فائده کلام گسترده شده زاهد از ... ش سفر
و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار ... بیت ... برده

در بحر و بسالها [illegible] مطلع [illegible] بالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و سرحد [illegible]
[illegible] بسیار بلند گره تمهود او در آمده بود تقریر بلند جواب می نمود زاهد بشاخی [illegible]
او بر ساعت دست بر هم میزد [illegible] آنکه موشان از آواز دست و رمیده شوند مهمان از آن صورت
که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از طبیعهٔ ادب دوری می نمود خشمناک شده گفت
ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت
مناسب حال تو نمی دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن لایق طور تو نمی بینم قطعه
با استهزا و سخریت مکن میل ٭ که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ٭ از و
بی آبروتر در جهان نیست ٭ زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا
بهوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت ماندن لشکر موشان ست که بر ملکت سفره
و خوان من مستولی شده اند و بهر چه ذخیره مینهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرو صد هم چو من بجد نتوانند منع کرد ٭ آن
لحظه که دست بیغما بر آورند ٭ مهمان پرسید که همهٔ ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر ست که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خورد سفی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت و مهمان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان
مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن
حکایت مهمان گفت در راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم
و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگسترد و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما بخواب نمی رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی
حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع
میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفهٔ
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از ین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدرم که سبزی و نمک توان خرید دست دسترس نداری
و با چندین تهی دستی سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بقاعدهٔ

می بینی بخور امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره منه و برای فرزند جمع مکن که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت غم فردا داشتن چشم بصیرت که جمع کرد و نخورد سر از کوی سعادت کرنج که بر جهت
بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید خورد که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نهایت
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بود آن داستان
حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی
و نخجیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری تیزهوش حیله گری
سخت دلی سخت کوش روزی دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از انکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست
که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود
روان شد در راه خوکی با او دچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل
خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دندان آزار خود در سینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای
این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شادمان گشته به بسیاری
و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار می باید که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف
مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** بخور
جمله در سیم که دیر ایستی به بیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان دادن
بشد و آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که جمع مال حریص [illegible] اهل و رین ذخیره نهاد
عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور

فرعونی بدبخت مال فراهم کرد و از حال بنیاد جمعیت بسیار جمع آورد و در آخر عمر بحسرت بگذاشت و برفت

حضرت شیخ گفته ای خواجه که مال جمع کنی ✚ کم گیر که از تو باز خواهد ماند ✚ گنج قارون اگر ذخیره کنی ✚ پنهان

حرص و آز خواهد ماند ✚ بر مفرش ترک آتشی که از وی ✚ بی سوز و گداز خواهد ماند ✚ چون زن میزبان این سخنان

حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰهِ بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاد

گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم حالا روشن شد که ادخار نامبارک است

بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بهدایت نشان معیت

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب ✚ فرو شست از دیده اگر د خواب ✚ زن آن کنجد را مقشر کرده در

آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بخبر باشد که مرغان بعضی از وی تاراج نکنند

و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را

دیده کراهیت داشت از آن خوردنی ساختن آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضرور

بود بر عقب او میرفتم و دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بالصاع سودا کرد مردی فریاد

بر آورد که ای زن آخر درین چه نکته است که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و این حکایت

بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرات از

جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال

حالتش بخزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند

آنکس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست **رباعی** بی زر منشین که کار زردار د زر ✚ پیش همه اعتبار

زردار د زر ✚ گویند که اختیار از زر بهتر ✚ بشنو که اختیار زردار د زر ✚ و مرا یقین ست که زور

این موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد

زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت به سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در

مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود

و یک شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من

ظاهر گشتی [illegible] تا بساط [illegible] دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**

[illegible] درخشان از صفا چون جام جمشید ✚ چو صبحی سرخ روئی سکه داری

عزیزی قابلی صاحب عیاری * که بی برگ خوبان اسیر دست * درمی سیمین بر انگیخته یا لبست
فرح بخش بر رو نمای پریشان * کلید قفل مشکلهای دوران * زاهد نقد ... بود سرمایهٔ جمعیت
و پیرایهٔ قوت آن موش * زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت ست * من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد *
و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و شکستگی بار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معائنه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد و آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان به غبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی * در دل کس مهر و وفائی نماند * باغ مرا مهر گیائی
نماند * مایهٔ صد برگ و نوا بود زر * زر شد و برگ و نوائی نماند * موشان به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدے
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت من روی بر تافتند * و از
هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی * کوری من کز فلک آمد به پیش * چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من * ریزه خور من چو سگ کوی من * و مثلی مشهورست که من قل دیناره
قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد * و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند یا تمام نرسد و آرزوی
که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد * چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجوها تواند پیوست * و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد * و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس
و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد * چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد
جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند * برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی * تا طعامی هست
می نوشند * همچو زنبور بر تو می جوشند * باز وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسهٔ رباب شود * ترک صحبت کنند و
دل داری * دوستی خود نبود پنداری * راست گویم سگان بازار اند * کاستخوان از تو دوست تر دارند *

در اخبار آمده است که عزیزی را گفتند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آرام است و چون
مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند ولاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر معاذ الله غبار ادبار چهرهٔ احوال
را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر که را روزگار برگشت پسران و فرزند و یار ازو
برگشت و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی
کسی رغبت می نمایند که مال دار چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است تا هر کس که باشد مردم
تعظیم او بجا آرند و چون مال از دست او برود دیگر بسوی او نگرند **رباعی** چون گل بچمن دامن پر زر بنمود
بلبل بهزار صوت و دستانش ستود و آنگه که بباد رفت برگیش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود
درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی
و پیوسته در طریق یاری بنیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق یکرو
که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی
ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** میروی التفات نمی کنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع
شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور می رسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بعنف هر چه تمامتر
گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم و دستی
و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا و سبب درین
آنست که شاید بجهت قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن
موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس مانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود و چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةَ ذٰلِكَ هُوَ
الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و از دولت آخرت معلوم نیست
مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهی است که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج اَلْفَقِیْرُ لَا یَحْتَاجُ بر کتف او
... گشته **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان تو منگر سست سست

هست درویشی چه الا من طبق ٭ از همه بردند درویشان سبق ٭ الفقر فخری و سوی الفقر
عن الکل ٭ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ٭ پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب
تنفر می ورزی بشنو جواب او که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست
این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد
دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من
انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگرست ٭ و درویشی دیگر
درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان ٭ فقر لقمه دار دو نه فقر حق ٭ پیش نقش مرده کم نه طبق ٭ الفقر کنز من
کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح
مقدس می شوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا در جان طاهری پوشد فقر کیمیای کنج قناعت
و سر فقر از دائره تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است ٭ سر از همه اغیار بر افراختن
چون باخته شد سر و بپرداخته شد سر ٭ بی سر در سر کار دگر ساختن است ٭ اما درویشی ظاهر و احتیاج
همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت
و قاطع زور حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از انکه پرده حیا
از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید
و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور ماند و ذهن کیاست و حفظ و فراست وی بقصور نهد تمنا فتح سر درست در حق و
نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو دوستان را در حق وی بود
و اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان
مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار [illegible] ید گران جانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر خامشی [illegible] خوانند
و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت کنند و اگر خنده روئی و آمیزگاری [illegible] سبک [illegible]

۱۷۴

دانند * و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه بود رسازد و منکوب و گوشه

ظهور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشند و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود

و اگر مجردی گذارد تارک سنت ست و اگر کدخدا گردد گویند بنفس بنده شهوت ست حاصل الامر محتاج

نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها

متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی بگریزند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش طمع ست

من طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت * چون وقت و ساعت این فصل فرو خواندم گفتم

راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت او منقطع گردد و یا بفراقی

مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت

میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده

و قائل این معنی را از روی تجربه بازنمود رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست * به هیچ وجه تهیدست

را نوائی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع * بگو بمیر که این درد را دوائی نیست * و مضرت

۱۷۵ احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هیچکس خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال

از درویشی و سوال مردمان خوش تر ست چه دست در دهان مار کردن برای قوت خود و زهر هلاهل بر آوردن

و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن و ذل

سوال کشیدن که گفته اند راحت حیات بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی

از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع ست و منال * بنیز زوال بچهار دگر در آخر حال * بقا بتلخی

مرگ و عمل بخجلت عزل * گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال * پس روی ازان هوش بتافتم و بار دیگر بر در

سوراخ شتافتم دیدم که زر بار انا پدر و مهمان بر یکدگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر

بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح

معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود

و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان

کاردیده دیده بر کار داشت مثل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن

نفتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت و بار دیگر همان طمع

بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخم مال دنیا بر من منغّص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا مال
کسی از تنگدستی * که گنج بیقیاس ست تندرستی * و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جهانها
طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت
مبدّل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند و یا بخطر بیجا در می سازد بپشیر روی طمع ست و از تیرگی طمع غبار
خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهد **قطعه**
ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار * دو سخن بشنو ار همی خواهی * که شوی از حیات
برخوردار * پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار * عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال
طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن
بدرجهٔ بلند توان رسید **فرد** فرحت آن یافت که برکند دل از مهر جهان * راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید * پس
من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقائع و نوائب از
خصائص و معائب خود خبر میدهد غافل کسی آنکه دیدهٔ عقلی که بر مد حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست
در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدعت او ظهور نرسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او
مثبت نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند تا که تکلّفی نمود که خونش نخورد و بر که در
دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد **قطعه** زنی ناجفاجوست دنیای دون * که هرگز از و شوهری
برنخورد * که بر پایهٔ تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * این چنین بی وفائی بدان نیرزد که
برای او رنجی برند یا غم بود و نابود او خورند و غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند * بعد ازین تأملات از خانهٔ زاهد صحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی
داشت بمحبت و مودت او و تقریب مصاحبت من زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفت و نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو
مشتاق ارادت و مصادقت گشت و بموافقت او خواستم تا
غربت با زبرهم که تنهائی کاری صعب ست و وحشت غربت

دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی
که از غبار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و غیب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای امن و
راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد *
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * این سخن سرگذشت من که
بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدواری باشم **فرد** ز تو رسید که مرا از مدد
صیقل لطف * زنگ اندوه ز آیینهٔ دل بزدائی * سنگ پشت چون این فصل استماع نمود بساط ملاطفت
گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت** بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن
آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو
در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر
و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **فرد**
چون ذره بخورشید رخت مهر پرستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل بر اصلی که تقریر
فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از
حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضرورت است رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را
در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت او را
فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ
خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من در درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ بم و زیر ایشان اشتهای گربه در
حرکت آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از وی درکشید و پر کاه کرده
از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم
حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند **مثنوی**

قناعت کن ای نفس باندکی • که از حرص خواری رسد بیشکی • بهنر آنست که روان قسمت پرست • که گنجِ
سلامت بکنج اندرست • و کنه بجور انفسش اماره خوار • اگر هوشمندی عزیزش مدار • دد و دام و مرغ هوا را
تمام بهینداخت جز حرص خوردن بدام • پلنگی که گردن کشد بر وحوش • بدام افتد از حرص خوردن
بجموش • این مثل را فائده آنست که من بعد بقوتی که رسد رزق تواند شد و سوراخی که مفرّت گربه و سر باز تواند
قناعت کنی تو از مالِ ضائع شده خود را غمناک نداری فرد غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال
شادی باش که این مرده نیز ز دشمن • و بدانکه شرفِ هر کس بکمال است نه بمال • و هر که در ذاتِ خود
بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد
مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر است • مانندِ سگ که هر چند بطوق
و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هر که بزندان جهالت
گم است • بسته گرداو چه زرش صد خم است • مرد که از علم توانگر بود • کی نظرش بر زر و گوهر
بود • دیگر آنکه کربتِ غربت را از دل خود دور کن • و هجرتِ وطن و مسکن را وزنی
منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد • و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود •
ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست • و اندوهناک مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم در معرض
تفرقه افتاد که مال و متاع و بیمار وی در زوال ارد و اقبال او بادبار و از دائرهٔ اعتبار خارج افتد • و حکما
گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد • اول سایهٔ ابر که تا در نگری برگذرد • دوم دوستی بغرض
که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود • سوم عشق زنان که باندک سببی بشکند یا بد • چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد • پنجم ستایش دروغ گویان که از آن فروغی نباشد • ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض
فنا آید و باخداوند خود طریقِ وفا بپایان نرساند فرد بزیب و زینتِ مال و متاع دنیا دون • مباش غرّه
که بالیقین فانخواهد کرد • و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاریِ مال شادی کنند و باندکیِ آن غم خورد چه نزد
همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد
و در فکر فوت و نابود نفس پیک جو غصه نباید خورد • و آنانکه از سر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا
بما آتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند • و نقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش

اظهار تأسف و ملالت نماید قطعه گر جهانی ز دست تو برود * مخور اندوه آن که چیزی نیست * عالمی
نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیک جهان چو در گذر است * درگذر از جهان
که چیزی نیست * و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست که در
عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت است
و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فأخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد یاز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر * میرود چون دور گل
تا چشم برهم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن میخواهم
که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست
و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن گردد ما را متصور باشد از همه وجه وقوع خواهد یافت و هرچند بالفرض
محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز میامن اخلاق و نعم اختصاص
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت * ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست *
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش تقبل نمود دلش تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان
در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد * و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دو
بیچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری
حمائل کرد * جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و
معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و
احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی

ملول شده باشی و کسی خواهی که مهمات تو قیام نماید و من اسباب این همه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام
اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته که
بهر چه حکم کنی با قدم خدمت فرمانت برد و دوستان وی عذر خواست و تحسین آن معامله علاقهٔ اعتماد در صحبت
و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آید چنان کن * که یار ترا از تو کاری بر آید * نظر در مهمات
یاران همه به * که زین جهت اعتباری بر آید * و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسد غم نباید خورد و نفس ناموس مصروف از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی
بنان خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته فرد جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان * و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش از جملهٔ زندگان بر نباید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند * زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت *
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست
یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب می‌نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده * بیگانه مباش کآشنا
آمده * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود دنیا نجستمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می رفتم
ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای
تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود * جمعیت و

حضور و صفا بیشتر بود ٭ و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست
فرد دوستی را هزار کس اندک است ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز داستانی غرا فرو خواند ٭ و زاغ سخنی چند ملایم
ادا نمود ٭ آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان
مایل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش ست ٭ آهو را آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت
کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو ٭ آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نشستی بود که بهر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی ٭ روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند
و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد ٭ آنصورت موجب نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض
خاطر بر ایشان استیلا یافت ٭ زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کنی و از حال غایب ما خبری
برسان بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ و زو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ٭ زاغ باندک
فرصتی خبر رسانید که او را بستهٔ بند بلا دیدم ٭ سنگ پشت و موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در می گذرد ٭ آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش تنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه
خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی ٭ آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی دهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست ٭
و از فضای حیلت تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان ٭ از بیرون رشده مغرور صد فریب ٭ تا خود در درون
پرده چه تدبیر میکنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ٭ کس نتواند که
لاف تدبیر زند ٭ پس بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار
ملال نمود ٭ آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعهٔ من ست که اگر صیاد برسد
و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان برم ٭ و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد ٭
اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز ٭ و نه سر مخالفت و نه پای گریز ٭ این چه تکلف ست که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی ٭ سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی
و روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد ٭ و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید

ور چه شمار بود فرد بی عمر زنده‌ام واین بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * ومن درین
آمدن معذورم چه مرا شوقِ جمالِ تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدارِ تو صبر و سکون از من
دور بود و بدین مقدارِ دوری و مباعدتِ ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
بیت تحمل چه کنم مرا از تو شکیبائی نیست * طاقتِ روزِ فراق و شبِ تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها گشاده شده با فراغتِ خاطر بجانبِ منزل شتابی و در همه
احوال لوازمِ شکرگذاری لازم و موجبِ سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
والا تدارکِ آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حدِ امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از
دور پیدا شد و موش از بریدنِ بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دامِ آهو بریده یافت انگشتِ حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار از دستِ که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگر چه این متاعِ حقیر تدارکِ الم آهوی جسته و دامِ گسسته نمی تواند کرد اما دست
۱۸۲ باز گشتن ناموسِ صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روی
بشهر نهاد یاران بعد از رفتنِ صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بندِ صیاد است
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوجِ فلکِ اثیر رسانیده می گفتند بیت روزیکه چشم ما ز جا
جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشکِ ما بود * کدام محنت برابرِ مفارقتِ دوستان تواند بود و چه
مصیبت موازیِ مهاجرتِ یاران تواند شد هر که از دیدارِ یاری محروم مانده و از وصالِ گلعذاری
مهجور گشته داند که سرگشتگانِ بادیهٔ فراق را پایِ حیرت در گل است و تنها نشینانِ زاویهٔ اشتیاق را
دستِ حسرت بر دل فرد ترا که درد نباشد ز حالِ ما چه تفاوت * تو قدرِ تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جوئی *
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسبِ حال داستانی شور انگیز درد آمیز ترتیب می داد
و مضمونِ سخنِ ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لبِ شیرینِ جانان لذتی * بی
عزیزان نیست عمرِ نازنین را عزتی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخنِ ما در غایتِ فصاحت است و اشعار
که میخوانیم در نهایتِ بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراریِ ما در حوصلهٔ
او نگنجد بحسبِ مهم آن لائق‌تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمنِ خلاص و متکفلِ نجاتِ او باشد

و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان شناخت

و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه و فلاکت معلوم

توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام غم و بشاید

بباید بهر یار در غم + موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد درآئی و خود را

چون علیلی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم

صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را باز جست بر زمین نهاده رو بتو آرد و هر گاه که نزدیک

تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو و نه بشانه که طمع از تو بریده گرداند و ساعتی نیک او را بتکاپو مشغول

میدار و طریق مواسات و اعتدال را آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزیم

باتمم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد

خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو

بخود راست آورده و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره برید و سنگ پشت

را خلاص داد و بعد از زمانی صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را

ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچ کس باور

نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن

سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا

این مکان پریان و آرامگاه دیو است زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت

پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده تدبیر کرد که اگر بسلامت از ان

بیابان بیرون رود دیگر بقیه عمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و

شد آن دشت منع فرماید که آن جا همیشه باد بدست امر را + و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع

آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از ان دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن

محنت چهره حال و مآل ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام

یافت قطعه رشته تا یکتاست آن را زور زالی بگسلد + چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر + گل که تنها بود

آخر خشک گردد زود داغ + ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر + زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل +

۱۸۳

قوت جان را و دل را بگلشکر. این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت همنشینی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم بر کرسی یکجهتی و مساعدت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند سلطنت خوشحال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده می دهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع آن بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنانکه برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد مثنوی هر که حق صحبت یاران نشناخت + عمر در ره ایشان بنباخت + یار چو در کار نباشد غم است + کار که بی یار برآید کم است + صحبت آنکس که بصدق و صفاست + دم او گر کرا اهل وفاست + نیکی کسی کن که دعایت کند + جان سپر تیر بلایت کند + نه چنان دوست که جانی بود + دوستی جان گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق و صادق + و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت + و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید فرد ز دشمن دوستی جستن چنانست + که یکجا جمع کردن آب و آتش + حکیمی فرموده که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندودهٔ تزویر و شعبدهٔ نفاق آلوده را نخرد + که دشمن دانا برای صلاح خود کمال لطف بظهور رساند و ظاهر بخلاف باطن آراسته می نماید + و دقائق زرق و لطائف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند + پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید + و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند + چه اگر بغفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که

پیوسته مترصد این حالست تا ناگاه در کمین بگشایند و تیر تدبیر بهدف مراد رسانند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده
حسرت و ندامت دست نگیرد و دیگر پشیمانی سود ندارد و بدان رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر هر چند جای در راه
آسایش نجستی تا بذروه اش نرسیدی و دیدهٔ وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی
فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان * و بر آن کوه پر شکوه که از غایت
رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی * همه روی زمین پهنایش بودی * باغبان
حکمت محض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته
قطعه توانا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی * در اوصاف او اصلها ثابت * خرد خوانده
و فرعها فی السما * و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه
در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری بی حد و سپاه خونخوار شبیخون
بر زاغان آورد و دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد **بیت** ببازوی مردی بر آورده دست * سر
دشمنان کرده چون خاک پست * و در آن شب تار بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت و رقعهٔ
اکثرشان بحیثیت و جگر تموز هم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور
از آن رزم مراجعت نمودند روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون
زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز * لشکر شب گشت گریزان
ز روز * پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید
و دلیری ایشان مشاهده کردید * امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و از این
دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص شدن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را
دلیرتر گرداند * این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست برد بیکارتر از بار اول نمایند و یاران بعض بقیت بیم
از آن شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار
تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی** هنوز اولین حیلهٔ دشمنست

دگر باره آغاز مکر و فن است ❊ که گر این سیل را رخنه بندد کسی ❊ بخرابی پدید آید از وی بسی ❊ بروز غم
امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک بدیده چون پیروز سخن بااتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک
ملک آمدند هر پنج مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و حصافت عقل
مذکور و بدرستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در ان مندرج بودی
و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح از ان ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بردندی ❊ ز روی آینهٔ
روزگار زنگ خلل ❊ بجعل کامل تدبیر راست کردندی ❊ هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ❊ زاغان
در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک
رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر
بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت تفضیلی که لائق حال بود وعده فرموده گفت
امروز روز امتحان عقل و فضل شماست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بطبق عرض
باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید
رسانید زاغان زبان بثنا گستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد ❊ زمین و
زمان نیک خواه تو باد ❊ کلید در فتح بادت بدست ❊ سر دشمنان زیر پای تو پست ❊ رای عالی در هر باب
اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوییم که هزار چندان بمرات خرد خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد آنچه
میگوییم نزد رای عالی روشن نشد ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چارهٔ دفع این حادثه بچه
نوع میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون
از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش
یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر کی بی تامل در مقام مقاومت آمده با جانی خسته
که اثر ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ پیکار برکند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب بنیان خشت زده
و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت

از هر دو جانب امکان زیدن باشد. مثنوی: حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب دیدم بسی
با سپاهی نه خود بیشتر * مکن تا توانی زد انگشت با نیشتر * ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت
این کار چگونه دیدی گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از جنبیدن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق
نیست و بلکه این تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بحمله نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را
پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد غ: نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن * و صواب آن
نزدیکتر که ساعد اجتهاد برای ضرب بسازیم و با شوکتی و هیبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم. مثنوی: اگر بر نیاریم تیغ از
نیام * علم بر فرازیم بنیاد نام * بجوی تنگ را مهموی کنیم * که پیش زبونان زبونی کنیم * اگر یار باشد جهان
آفرین * به تیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار وقتی با مخدره مملکت دست در آغوش تواند کرد که
آب شمشیر آتش بار نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند
رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم بسنگ ظفر در هم شکند * مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم
و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصد ما کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما
با خاک معرکه آمیخته گردد غ: بنام نکو گر بمیرم رواست * و سلاطین باید که روز جنگ وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات نمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند و قطعه: از سر گذشته
پای بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن
بمعرکه با خصم رو برو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم
بر تخته تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان مناسب
و تجسس خبر کار کنیم و تفحص حال دشمن بوجهی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بمبلغی خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی: همی تا بر آید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت
باید در فتنه بست * گر اندیشه باشد ز خصمت گزند * به تعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد

فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده
کعبتین خصم را بلطف باز مالند و ایشان از آن رهگذر بشش‌در عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بسیار
تجربه و تدبر آنکه نقش خصم می‌نشیند داد طلبیدن نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود
از حکم خرد دور است و از برای تجربه مهجور باشد بیت زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز * ملک وزیر دیگر را طلبید
و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت
نزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیم گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرد
کی تواند گشت باز و چرغ را مقهور اطیع * چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار * اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات
بومان رآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند
و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آن قدر واجب است که حاجت تعجیل از و روا شود و در آن باب بمرتبهٔ افراط
نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگاه ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
بصبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر * به که زنده بزیر ننگ اندر * ملک وزیر سیم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار
قطعه در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را * هیچ رای صائبت مشکل گشای کس ندید * جز بتایید همایونت
مرادی کس نیافت * جز بهمین همت فرخ همای کس ندید * تو در این باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام از سر آن
شد کار ایشان طریقی دیگر و نهیم طرح منازعت نفگنیم زیرا که ایشان در جنگ بر ما دلیرند و ما در جنگ ایشان بودن
هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب اغترار گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برای العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مکر و غدر پیش اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است

و اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از
جنگ پرهیز کند چه آنچه در جنگ تلف می‌شود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر چه دلیری و زوری
گرفتی پلنگ * بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ * ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می‌اندیشی
گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز و نشیب و تقدیم و تأخیر باید نمود که پادشاهان را برای صائب مقصد بدست
آن غرضها حاصل گردد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیر یکی
تا صد توان کشت * برای لشکری را بشکنی پشت * و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا بمدد جویها مدد حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی از نهار مساعدت بخت و فوت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از ضیای من عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در بنای عقل تو ملک سروری * وی پرتوی ز رای تو
خورشید خاوری * تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب * تمهید داده قاعدهٔ دادگستری * فکر مرا چه وقع بود
پیش رای تو * خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری * اما چون ملک مرا درین مهم بشرف مشاورت معزز گردانید
و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی از دفع جواب گویم و برخی را در بلا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد خصم را گر دل ننهم بی اعتباری آورد * مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن * مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر ایدان ترجیح نهد ع نکونامی مرو لا عار که مردن به ز بدنامی * و من صواب آن نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که
هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود فرد همت بلند دار
زبونی ملن که چرخ * هر جا زبون ترست بر و چیره تر بود * و باقی فصول را اخلاق باید تا بر رای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بهدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مدار انجاح مخارج آن بنیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد

۱۰۹

و عاقبت آن کار بعون و صنع خداوند میسرست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه +
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه + شود رای نیکو ترا دستگیر + بجائی که منع کم بود تیغ و تیر + پس مصلحت در آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار
مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش
شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو میدانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تأملات بسیار کرده رخنهای فتنه را در بند شوند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی در
آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح
سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را که ماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دشمن
رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار + که گر سر بایدت
سر را نگهدار + و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد
و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه
معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است **بیت** اگر چه تو دانی که رای تو چیست + بر آن
رای و دانش بباید گریست + و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک مایی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود + پیروز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را از سر هوی
نبود که مخالف صنوبر راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان را خلعت امن آنچنان داد + که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد +
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه + فرامش کرده تیر اندازی آه + و این پادشاه ذو شوکت در حریم
حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبرینش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی
جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی

چون صبح پاکیزه دامن از مهر ولش گریبان خرقه پرسپهر چاک دی قطعه * بدین همایون بالا الف *
با ابرو کمان کش بگیسو کمند * چو سروی که پیدا کند در چمن * زگیسو بنفشه زعارض سمن * ملک را بآن نازنین
دلبستگی بود از مشاهده جمالش با جام آب حیات دل بستی و تماشای زلف خالش سرمایه زندگانی شمردی
هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش بجانب خدنگش کشیدی و غمزه بطرار دلارام نقد شکیبائی از جیب
دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسو چون کمند او می کشدم کشان کشان *
وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه اش می کشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوه های شیرین بنده دیگر بپایش
می نهاد فرد در رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی * جامه بود که بر قامت او دوخته بود * و از انجا که استغنای
حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر انواع مسخر می ساخت و کمند دلربائی
در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری
نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت
بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لبش دمیده سبزه خط * چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه * سر و کار بی غایت
نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحه روزگارش از اثر حیا
رقمی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت * در دیر و شد محبت بار دربان بر نتافت *
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی پادشاه بر مسند حشمت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته * و آن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحه رخسارش
رقم نسخ احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لعل
شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان چشم پر شکر
گردان * جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود بیت
نرگس بازنده او نیم باز * نیمی از و غمزه دگر نیم ناز * پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت فرد اهل تحقیق بر آن خندند
که بر توان خورد * از درختی که برو سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از مراقبِ خرد دوری نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن از حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست + پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بهمان منوال
بطرح افتاده بود بپای بداشت + و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید + اما دلش چون پروانه مشتعل
آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست و انسان لری + چون تواند دید او را التفات
بادیگری + القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه
ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح تمام
بیک ره طشت مهر افتاد از بام + عروس آفتاب خوب رخسار + ازین نیلی تتق بنمود دیدار + پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بنجو فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد + و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت
برو بود خلوتی ساخت + جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را
شربت سیاست بچشاند + و کارفرمای عقل می گفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا
رسان + عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد + و در آن باب از وی مشاورتی خواست +
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود + و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت +
و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند + و بر وجهی که جز شاه و وزیر
خدا نداند این کار را بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای این چنین
آن به که پنهانی بود + آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود + وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را غایت
اندوهگین و پریشان حال یافت + سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از
جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده
وزیر ازین سخن متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بریدِ باد صبا دوش مژده آگهی آورد + که روز
محنت و غم رو بکوتهی آورد + غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد +
دختر بجستجوی تمام از حقیقت حال سوال کرد + وزیر شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند +
و در اخفای آن مبالغه نمود و دختر ازین بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن
حال یکی از ندیمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت

۱۹۳

غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی سر از بجا نیند اما عنقریب سبزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک شد که دور شود
دشمن از نظر؛ خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا
و آزار او خلاصی رو نماید؛ دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان
آرم چون نکته از تو مخفی ندارم؛ خادم سوگند خورد؛ دختر کماهی حال با او در میان آورد؛ و خادم بر فور باز گشته خاتون
را از ان حال آگاهی داد؛ و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد؛ و باتفاق جمعی دیگر را بخوانده
و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بگرداب عدم انداختند؛ و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس نجات افتاد؛ و فائدهٔ این مثل
آن است که اگر ملک با وزرا مشاورت نماید و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرد اما باید که کسی را بر سر دل
خود مطلع نگرداند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا
نتوانند کرد دیگران که بپایه از وی فروتر و بعقل و ضر از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد
چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی؛ پس چرا رنجی گر آنرا دیگری فیشا کند؛ کارشناس چون این حکایت
باز گفت؛ و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت در سلک شاسفت؛ یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود
که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت؛ و با فکر و رای خود در باید ساخت؛ و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست؛ و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت
در مهمی شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی؛ نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی؛
و چون کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر می کند دلیلی ست بر آنکه
مشورت سنتی غرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد همه پیغمبر بمشورت مامور؛ تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر
دیگران مددی حاصل آید؛ چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی موید است و بعون عنایت
پادشاهی مزین آیینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند؛ و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر
و تامل گرایند؛ و عقول ضعیف خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند؛ چنانچه نور چراغ بمادهٔ روغن متضاعف
گردد؛ و فروغ آتش که بمدد هیزم تیزتر می پذیرد؛ و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود؛

۱۹۴

بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رایی بران قرار گیرد پنهان باید داشت که کتمان
سر و اخفای رای فایده کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و بشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیر است بقوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب‌جویان بران مترتب نگردد
فیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم‌اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن به تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرمانروای در پناه عدل تو آسوده و حشمت ظهیر دعوی اکمل
عقل تو خوش‌حال ایشان و جهان و بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطای معترض یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بعد از آن سخن براند
و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید شمرد سیم مشورت کردن و فرو
باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق محفوظ دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست
آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بموجب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه
از وی بزودی نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین دو گرای تا بود ملک ازین دو پاینده پای
آسوده کن خصمت جود تا تو خوش باشی و خدا خشنود ملک چون سخن بدینجا رسید که پنهان داشتن اسرار نتیجه نیکو بار آرد
و از کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در حالتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفای آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نیست و نتواند که
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی است در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل گرش میلی زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست که
دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج جایز است اسرار
در باب تنفیذ پنهان نگاه گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن

روی مجاوب ... و وزیر کار شناس ... [illegible]

و عشیت ... بیان ... [illegible]

... [illegible] ... جنت ... [illegible]

حکایت گفت آ... [illegible]

نادر ... [illegible]

بس ... [illegible]

... [illegible]

ودین ... و قبول آن شرع ... [illegible]

اعتدال ... [illegible]

اتفاق ... [illegible]

کفار ... [illegible]

... [illegible]

١٩٥ الکلمه ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

گشتی ... [illegible]

... [illegible]

و بدین ... [illegible]

آنکه در عاقبت سر جوش شعله بلای آنکه بر پا شد سخن گفت و پرتو آن بجای رسد از جهان تاب شمع عالم افروز دست

محروم گشته شد و آن حکایت بخت بد احوال تا آنکه ثابت شد و بسیار گاه گاهی چنان احتمال وی

غالب از بین شده با سیاست یکی رشید و بنای کار بر جلب کفایت نهند و حیات و اتفاق و فتح حصول

ضبط و ترتیب کار ملک بی تعیین تدبیر بر حسب مصلحت مطلب شایند تا پیوسته مراد احوال فارغ البال روزگار گذرانند

و ملک فاضل آنست که تعیین بلیغ کند بر عقل و درایت ذهن و کفایت و اعتمادی کلی بر وثوق تمام با

کسی که ساخته بود در هر یکی چیزی واقع گردد برای صاحب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش

که بوسیله اندیشه بر صورت شیری عظیم از قوم خود دشمن دفع گردانید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که سالی چند در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاده بود و در سحاب

از بستان رحمت قطره نبود و کام تشنه لبان صحرا خشک بماند آتش خشک سالی چشمه‌ها را چون چشم بخت دل

بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شدند پیش

ملک خویش شکایت کردند ملک فرمود تا از برای آب بهر جانب بشتابند و تفحص وجهی کنند زیاده از آن نشاید

بجای آمد پیلان از اطراف و جوانب آن ولایت ایشان بقدم طلب پیمودند چشمه یافتند که آنرا عین القمر خواندندی

و پادشاه پیلان چشمه ماه گفتندی آبی بغایت خوب و بی نهایت خوش ملک پیلان با جمله حشم بسبب آب

خوردن سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جابجا گرفته بودند و بر آنجا خرگوشان را پیش از آن

پیلان زحمت میرسید بر کدام یک که پای بر او نهادی کوفته شدی و خرگوشان با خویش در هم چیزی بگفتند و باستی گفت

و مالشی بدیدند که آن هنگام رجوع بر همه فنا تا دلی بشکستی کرد فرمود چون گریبان میان پیلان که پیش شود

سرها بزیر پای ایشان تو بانال همه یک گذر پیلان بسیار از ایشان بایدکوفته گشتند و گروهی گزند دیگر بر فتی چند

و بسیار خواری آمده روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دست گیر

درماندگان باشد و هر تخت نشین از بیداد داد ایست برای شاد زیستن عاقبت از آن آمدی پرستش

سرست که افتادگان را شوری دستگیر و داد آباده و انصاف ما از پیلان بستان که بخ کشیدن ما را از ایشان

بدر کنی که ایشان بساعت باز آیند و بعضی چند را که نیم کشته در زیر پای ایشان جسته اند این نوبت

بزیر پای پیلان بسپرده شوند و دیگر بار رنج نمودی دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببرد که متاع دگر نماند

ملک گفت این چه درد کاری است که سری دران خوض و تعمق باید کرد هر که در میان شما کیاستی و ادراک

بمسامع آید تا مشاورتی فرمایم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق تعجیلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش ست بسیاری ❊ نکند بی مشاورت کاری ❊ و در میان خرگوشان خرگوشی بود
که او را پیروز خواندندی و موسوم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ❊ این ست
رسم و قاعدهٔ دادگستری ❊ از حال یکسان نظر لطف وا مدار ❊ کز تاج و تخت دولت و اقبال برخوری ❊
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم
ببیند و بشنود و بملک عرض کند ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو
بسیار دیده و شنیده‌ام فرد سکهٔ کار تو این بس که نمود مهارها ❊ بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتیم ❊
تهمار کی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هر که خواهد عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر
از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی
پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما
درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح
ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و سکندر ذو القرنین
بیشتر آن بودی که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر رسولی که شیران شکار اند پیام خود بپای
خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود ❊ بگفتن
دلیر و توانا بود ❊ از و هر چه پرسند گوید جواب ❊ بنوعی که باشد طریق صواب ❊ سخنهای خویش آشکارا کند ❊
بدانسان که مجلس تقاضا کند ❊ بسا کس که از یک حدیث درشت ❊ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ❊ یکی دیگر از
گفتهٔ دلپسند ❊ میان و مسطر بیداری فگند ❊ پیروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت
بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ
اهتمام نظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در
هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای پیروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی

در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح شود و شیمهٔ رفق و مدارا از اطراف وی
باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ
کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالتش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز
انجامد **بیت** لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد * زبان نرم گره از ابروی خشم جبین ببرد * حاصل الامر آنکه سخن رسول
باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و ود او عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن
و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری
رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن
تحصیل حاصل ست فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون
آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی
خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت** چون نافه گشاد گیسوی
شام * مه جلوه کنان برآمد از بام * بعد آن هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن
شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن سهمگنان مراجعه جای
خطر و هلاک ست و هر چند از جانب ایشان تعدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که ملاقات
بجباران گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین معنی بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد * صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی
گذارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری
جان بسلامت برم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول
در هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید باید که
مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در ان بزیادت و نقصان تصرفی نتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان
بهای مبرا از شب ست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف وی اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای
خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست

بهروز گفت ماه می گوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی خود بر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند **مثنوی** تخم تکبر مفشان سینه را + جای مده در دل خود کینه را + چند نهی بر فرس جور زین + پیش مران کین بماند چنین + تا نگمت این آب ز سر بگذرد + ناوک چرخت ز سپر بگذرد + عاقبت این کار دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی واز قوت و شوکت خود که در معرض زوال و انتقال ست تسلی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب دست آلاینده آیا تو ندانسته که عقاب تیر قهر اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عنقای الشور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد + مرغ کاینجا پرید پر بنهد + نرود جز بدر رقه بیرون + از هوا و زمین و گردون + و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر بکار خود نشستی و از این نوع جرات اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بتاری زارت بکشم

۱۹۹ واگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نه بینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم را از کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که بپیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند نمود واگر درین قوم عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شناعت شوم او را بچه درجه رسیده که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا است مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا + دلش بوی آشنائی نیست + سینه را که تیره گشت ز غدر + اندرو

هیچ روشنائی نیست * بیوفائی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفائی نیست * و ملوک سایهٔ آفریدگار با
عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش
عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد آبگون نبودی * و چون اهل زمین را رشتهٔ
امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک اند
از یکدیگر گسسته شود بحکم سلاطین بر جان و مال و میان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل
در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری لیس پادشاه باید که وفادار بود نه جفا کار و با رعیت مهر ورزد
نه قهر و آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانیکه بجور پادشاه غدار
و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای * چندی برین حال بگذشت
و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت
جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری
در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان
ایشان نزاعی کلی بهم رسید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد چندانچه من طریق
مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای
انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند هر زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید
در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتیکه لشکر مشکین شعار سلطان شب در فضای
والارض فرشناها می گسترانند نفس خبیث خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که

مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر جولان می‌آیند تا وقتی که فراشان قدرت [illegible]
صبح عالم‌آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب نمایان گشت قاضی [illegible]
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می‌بارد مثنوی
دست از کونین شسته + ز کنج فقر گنج فیض جسته + زده بر هر دو عالم پشت پائی + ز خود بیگانه با حق آشنائی
اتفاقاً دو فرد از کیاء خصومت و لیلای حیوان گفتن چون ایشان از روش او دور + قاضی باز و عادل ترین
دعاوی که میان ایشان بر آتش حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار با لقیمت رساند هر دو
متوجه شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من نیز با ایشان روان گشته متوهم که گربه بر روزه دار مکار از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف و در علم بین تحقیقش حاضر شده تمام چون گرسنهٔ الدهر نابهم بر ایشان افتاد
بر پای ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای نماز شد و بجا دور و دراز
در پیوست و بتانی هر چه تمامتر و تعدیل ارکان می‌کوشید مثنوی کلید در دوزخ است آن نماز که در
چشم مردم گذاری دراز + چو در خفیه بد باشی و خاکسار + چه سود آب ناموس بر روی کار + تیهو از کردار
او متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار
فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من
اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده
و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب مشیب
سراسر اسباب قوت تا بست صبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه که ایام جوانی
گذشت + عمر بدان گونه که دانی گذشت + داعیه کم گشت و ندامت فزون + رفت ز سر باد رعونت
برون + نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم وقوف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را به نصیحتی دوستانه نوازش می‌نمایم و موعظهٔ مصلحت
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من نشنوید + مبادا که فردا
پشیمان شوید + اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی نصیب شما و اصل
گردد و اگر اباء کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من الخ

۲۰۱

شرط نصیحت بود بجا آرم * اگر قبول کنی ور نکنی تو میدانی * مضا اینست که هر دو باره حق طلبیده
از راه راستی انحراف نورزید و مال و متاع دنیا که روی در معرض فنا دارد و در حال نابود مغرور نگردید و بواسطه
تملک وسعی باطل فتنی نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردانه اهمت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند
و قضیه از روی دفتر ایام مسترد می شد چه جهالت دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت
راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دانش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
پیرامن آیینه دیده او نه نشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان
جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده اگر بپرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضی بنشاندند و میگریست * آن یکی گفتش که این گریه ز
چیست * این نه وقت گریه و فریاد تست * وقت شادی و مبارکباد تست * گفت وه چون حکم راند بیدلی *
در میان آن دو عالم جاهلی * آن دو خصم از واقعه خود عالم اند * قاضی مسکین چه داند زان دو بند * جاهل
و غافل است از حال شان * چون رود در خون و مال شان * گفت خصمان عالمند و علتی * جاهلی تو لیک
شمع ملتی * زانکه تو علت نداری در میان * آن فراغت هست نور دیدگان * وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد * صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا تو رشوت
نستدی بیننده * چون طمع کردی ضریر و بنده * چون دهد قاضی بدل رشوت قرار * کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و همچنین این کبک گفت که غرض آیینه دل صفای ترا تیره و مکدر گردانیده و شعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته
و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر او در آری و هر که از حاکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را
بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش * گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست
که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است اگرچه بظاهر
مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد او
حکم رود و کلام الله ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دو وایی ستمند *
بفردا چسان تگسلانی کمند * بصورت تغلب کنی بگذری * بمعنی نگر کین کرا برتری * و من شما را می گویم که

گردانید یک رنجیدهٔ آخرت سازید در عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستانست زود زوال است اعتماد مکنید
و خاص و عام بالمسان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویشتن نپسندید در حق
ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند و ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بال از صحبت و احتراز به پیشتر آمدند بیک جا سر در آگم گرفت و مطبخ معده را از
گوشت ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک
برین جمله ظاهر گشت و این مثل بجهت آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم
غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب و غباوت و مقابح او بی نهایت است و این قدر که بتحریر
در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست نسبت به سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف
زشتی اش یک از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که
هرگاه افسر شاهی بر فرق نامیمون او بنهید سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ
تخت حکومت بجای زیبای مبارک او سوده گردد که اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد بیخت و بسبب آنکه
طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض +
ور نه هر سنگ و کلوخی گهر و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از ان کار ابا نموده عزم و همت
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم جنایت چه از پیش برده این همه خواری بمن داشتی و مرا آزرده ساختی و در
مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه
برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرونتوان نشاند ع رود داغ نرود صورت جفای تو از دل + همیدانم
که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بسبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی
و بدانکه اگر درختی را به تبر از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که باره بجفا
بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم
التیام + تیغ سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع و لا یلتام ما
تا تیغ زبان رسید دل + از هیچ مرهم است نکو نخواهد شد + میانه
بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان را کی از سینه نشین بیرون کردن

۲۰۳

آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل آید پیکان نمی‌آید
بیرون و هر چه از مضرتی توان تصور کرد به چیزی دیگر منع توان کرد مگر کینه که دفع آن به هیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلاً آتش اگرچه سوزنده است سورت او را به آب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد به آب هفت دریا فرو ننشیند و زهر
اگرچه کشنده است ضرر او را به تریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه به هیچ تریاکی از دل بیرون نرود و عداوتی
میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ و عرق در ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته
قطعه نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود * مقررست و معین که بر چه خواهد داد * درخت حقد بدان
نوع میوه دارد * که طعم او بمذاق دل کسی مرساد * بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برخاست
و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد و با خود می‌گفت که عجب کاری نادانسته پیش
گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از
عالم که بهتر و مهتر بودند بدین سخن گویاتر می‌بودم آخر این مرغان ترک معاتبه این سخن بیشتر دانسته
بودند و مصالح آن هم از من بهتر شناخته اما از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن
اندیشه کرده‌اند و بمضمون سخن نعت تجارب اکابر بسته‌اند و زبان را به شکل تیغ آفریده‌اند تا آن را به بازی کار نفرمایند که
تیغ بازی شیوهٔ هنگامه آرایانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در معرکهٔ کارزار تجربه ننمایند و تیغ زبان را از نیام کار
الا بضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر درباختن است **مثنوی** چون زبان شیوهٔ سخن سازد چه عجب جان
ز بیم اگر لرزد * تیغ را چون بقصد جان گیرند * هم است بر صورت زبان کردند * و دشوارتر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب
افزاید و گفته‌اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح
مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو
در خزانهٔ تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بخوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هرچند که تریاق بدست است
ترا * زنهار که تا زهر هلاهل نخوری * و حکما برآنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت +
و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را به خوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است
و کرده‌ها را به حسن عبارت می‌آراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می‌نماید بلکه زمانی عواقب
امورش به ندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول را

تعقل او نیست ۱۲

تصور کردم خواستم که با تأملی شافی و تدبیری وافی نگرد و تاج خرد فرق حال را زینت دهی و عصمت
بی عقل و بیقیمتی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت به گفتن قرار گرفتی فصلی سخن بگفتمی
بی عیب که هیچ خللی در آن نبودی نگفتمی بیت سخن را سخته باید سنجیده گفتم * که ناسفتنی بود آنکه سفتم *
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت مجربان کامل در هیچ باب شروعی ننمودم و بر بدیهه کلمه چند
وحشت آمیز و خصومت انگیز در میان نیاوردم چه عیب بزرگ در زمره سروران عدو دیگردم و بنادانی و جهالت
و محال گویی منسوب نشدم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد *
و با آنکه به وفور شغل ممتاز میان انسان و بهائم سخن گفتن است حکما گوینده سخن بد را بمرتبه از
ایشان فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند مثنوی بهائم خموشند و
گویا بشر * زبان بسته بهتر که گویا بشر * چو مردم سخن گفت باید بهوش * وگرنه شدن چون بهائم خموش *
حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی پرورده گوی * القصه زاغ پاره بطلبید و با خویشتن
از این نوع مبالغه کرده پس پیدا این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را
پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل حصول مرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان
بود مانند مشک که نسیمش مغز جان را بیاراید * فعل شان باشد سعادت را دلیل * قول شان باشد بحکمت
راهبر * و لطیفه پاکیزه دل من از چراغ سخن تو روشن که شمع زوایای خلوت نشینان و مشعله انس حجرات
نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند
در چه باب اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که بهم بر زد
صد کار فروبسته بیکدم سازد * کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک
یار تو باد * نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقع عرض رسانیدند از
جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت بار
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بمکابره و قتال آن ساخته
نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه
حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه خرید و ریسمانی در گردن او کرده

بجانب [illegible] شد [illegible] گوسفند او دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گوسفند بدست آمد پس یکی از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را کجا می بری
و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد گفت ای شیخ [illegible] عزیمت
شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده
و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این
سگ شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مردی در کسوت
اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری میگفت [illegible] این
طلبهای [illegible] کند و بواز [illegible] هر یک از مکاران بدین نمط فسون میخواندند و بهمین شیوه حرفی میراندند
بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون گرچه دل میبرد از عاشقان هر یک بقانون دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو گر بوده و چشم
بندی کرده در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع روم
و زر که بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت بر اثر فرصت بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین بسبب
آن حیله گوسفند از دست رفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ملرا نیز طریق حیلت پیش باید گرفت
اگر چه معتمد رو مکر ایشان [illegible] قطعه چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را ز دست مده و گر حیلت
کمان قوت را نمی توانی که بکشی زه [illegible] ملک [illegible] گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند
و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای پادشاه است بیفکنند
بروند و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من امر حیله را بر ایشان [illegible]

۲۰۴

باز تیره ساخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد

منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از فکر و تدبیر ایشان چه نتیجه ظاهر شود تا

تسکین یافته بسر کار خویش مشغول شدند و ملک پیروز بعد از مدتی کارشناس را بدید و هر چه

سر و بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر بکوهی که مقرر و معین شده بود رفت

نمودند تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و شاه ظلمت عروسان کواکب را بمنظر

سپهر جلوه داده بود بیت چو خورشید پنهان شد اندر نقاب • شب تیره بر چرخ لشکر کشید

شباهنگ ملک بومان با همه سپاه در اندیشه آن بود که چون زاغان را بلا وای تا اطلاع بر احوال و اخبار ایشان

خسته دل و بسته بال شکسته ساخته ایم اگر امشب شبیخون بر ایشان میرسد و زحمات ایشان بشادمانی

مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم مصرع بیا که نوبت عیش

... • اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام

در بر افگنده و سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر ژنگبار بر خیل و تبار تتار عزم شبیخون علم عیاشی برافراخت

بیت بساط زمین عنبر آلود شد • هوا پای گردون پر از دود شد • ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان

شدند مثنوی گروهی برزم جوی و فتنه انگیز • همه پر کینه و بیباک و خونریز • بکین جوئی میان را تنگ بسته

دل چون سنگ را بر جنگ بسته • و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود

و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و زیر لب

می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه

بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت

و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند

جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغانی و صاحب

سر و مستشار ملک بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت

هم در حق من بدگمان شدند و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریها

نادیده ام افتاد فرد دیدم سزای خدمت و مزد دوستی که کردم • یا رب مباد کس را مخدوم

۲۰۷

متانت نهایت • شب آهنگ برسید که صاحب ملک الملک چه بود گفت ملک بیرون العجل چون وزرا را
بخواند و از ایشان کیفیت تدبیر در این حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که بیار تا
صورت کار تقاعد و بدتاتی بود در دفع این بلیه حیله مثل آن من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که
ایشان در جنگ زیادت استعدادات داشته و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه
سنان تا من دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایه تخت بخت مزین بطلی فرقدسای پادشاهان
و با صاحب اقبال عهد پنجه بجدال در پنجه افکندن اصل نکبت است و با خداوند بخت ورزافزون مخالفت نمودن
نشانه شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت • ستیزنده را سر بر د چون درخت • گوزنی که در
قهر شیران شود • بمرگ خود خانه ویران شود • صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خلق
را با آتش تفرقه سوخته باشند و در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه
در خواهند قبول کرده منت از شومیم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج • وگرنه [illegible] ماند نه تاج
ملک با متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از [illegible] مپرسان
و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نهی مثنوی اگر دشمن ما تیغ دارد و ستیز • مرا هم زبان سنان هست تیز
چون آرزوی نبرد آورم • دل دشمنان را بدرد آورم • من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و هوای دل خود
بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن و توقع بیش از کرد دشمن قوی حال را [illegible] ام توان برد و صید شیر را
بمدارا و ملایمت در دام توان آورد و فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است • با دوستان تلطف با دشمنان
مدارا • و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب ضعف و سختی از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش • زره ستیزه ببندد
ستیزه کاران را • زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ملک جنس
ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که مشاهده میرود جزا فرمود
و در خیال ایشان چنان بود که جنگ بالی می سازند و در باب دفع شما حیله میپردازند ملک بومان چون سخن زاغ بشنود
یکی از وزرا رسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر روی زمین
از خبث عقیده او پاک می باید کرد و آن را از جمله عظیم منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی باشد

بعلت آنکه چون خواهد افتاد و قوت نباید نمود و چون دشمن این حال بیند فسرده آتشی می بینیم که بهوای شعله آن بمعاودت
می نماید نعوذ بالله ازین آتش بر آید دود و دود هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هر گز بدان ظفر نگردد
و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت و لیکن آنکه خود را از وی باز رهاند کار
خصم از آن طمع خلاص باید قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو
تو از وی نجهی و ز بند تو چون برست تو از وی نرهی خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو
چون حال انیش نهی زنهار تا ملک سخن و التفات ننماید و افسون چاپلوسی او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست تمام نمودن از عقل دور است تا به دشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست نیست اعتمادی
چگونه غره توان شد بگفته دشمن کار شناس دشمن ازین سخنان شنید صد درد دل بنالید و گفت بیت
خود دلی در هم شکست و ریش تو نیز مرهم مزن بر سر ریش نیش این سخن در دل ملک بوزان اثر کرده روی
از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من بکشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر خست تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراسان یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را
دست باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر و بعضی کارهای مردم
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس زدن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی زشت روی و با این همه پیر
و گران جان تلخ سخن و نامهربان مثنوی چو دیو دو رخ از عفریت روئی چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی
ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گدازی جان ستانی و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت
زیبا صورت از ماه شب چهارده بهره و اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخستان تر از روز روشن ساختی
چهره جهان افروز آفتاب کرشمه پیش طاق سپهرست بر روی تو شمع روی دل آرای او تاب بیاورده زبان
زبان در وصف آن چون جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست و خامه گوهر فشان بر صفحات بیان شمه از لطائف او بدین گونه
... دی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند هر لطافت
که پس پرده غیب همه صورت خوب تو بیان ساخته اند شوهر بصد هزار دل و جان او را

جوانی داد و صد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با افسانهٔ او شیفته گشتی و نه با افسونش فریفته شدی
و هر روز با سر بحثی از جفا پیش آمدی و بنوعی بیوفائی پیدا آمدی و هر نفس از کینهٔ او بیگانگی مهری ظهور کردی ع
مهر فزودن نمی‌شود تا کی کین نمی‌شوی همدم آن پریشانی دل و دست آرزوی بکمند زلفش نمی‌رسید و بلبل خاطر
محنت از گلستان وصلش گل مراد نمی‌شکفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند دیوانهٔ زلفی
که کشیدن نگذارند قضا را شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت بازرگان در خواب بود و زن بیدار از
آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولتی که در نیافت
از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود امید دیدن بیند
بیداری آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
ع مهری که نبود از کجا پیدا شد چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم هر چه
خواهی از مال من بردار و برکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فائدهٔ این مثل
آنست که بعضی منور تماشا شد که کسی بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این
زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من بینی که جای رحمت است ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان در وی
پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمنان بر خود آرند و سنگ تفرقه
در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دو دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت
بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنائی بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین
باغ نیست ملاء دلی با شرر داغ نیست تیغ زند بر تو و گوئی خور است زرد کند روی و گوئی زر است
در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده بیت

باطل و جماعت را فاگندیم و ز دوست بهر حرم پیوند خرق نکنیم القصه یکی از حریفان صادق

بر فقیر و قناعت اهل علم شد و بسبب معاش گاو شیری بخرید که بر کمر آمد بغیر او نداشت چند روز

و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد

از روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد و از وی پرسید که تو کیستی کجا میروی

جواب داد که من دیوم بدین شکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت

بر برکت تعلیم طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که دست تسلیم

و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من

مردی عیارپیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که از زاهد

گاو شیری بربایم دزد آنرا دیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای بجان جهان تو یار مائی

بحمد الله که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد بدین سبب که مقصود هر دو قصد اوست

پس وی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان

بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد

و مردم دیگر که همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود

که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند بر آینه در باز کشوده شود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید کشتن

او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو

توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال

کشید دزد از روی منظر زاهد را آواز داد که ای عابد دیو است میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید

که ای عابد دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند

و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن

افتد خلاف ÷ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ÷ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول بر آشفت

و گفت من می بینم که این نوع شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید

و پنبه پندار از گوش هوش بکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار

خود بر مدار محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان

٢١١

از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات ننموده باندک تعلقی با امید مثل ...
و علاوه‌های بور و شغار فراموش کرده عقل با آتشی خویش گسستند و ندانند که دشمن اگر چه از ...
بر لوح دلش باقی خواهد بود و فرد لعب هندسی تو گفتیم که دگره نزد عقل سالها رفت و بهار دشمنان بی سست و شما
گر بود ده‌و نکوره تر آنکه از نادانی حذر البصره در چشم شما طرفه بغداد می نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
حال شما بحال آن درودگری ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت
حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را
خواب خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی * پری پیکری عاشق نوازی * ز نقش
سنبل اندر تاب میشد * ز رشک عارضش گل آب میشد * درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او
آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر مینوشید و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره با آب حیات شسته
بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد * خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد * زن را با او نظری افتاد
و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش
مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن بر ایشان شب تار
ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چراغ افروز گردد دل تیرهٔ ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی * الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی * بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که تفتیشی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را
گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد
و میدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای ناکام
مرا از رخ تو مهجوری * آنکه باشد بکام از تو گزیند دوری * زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی
قطرهٔ چند آب از دیده بپالاید فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار
نمود که در را محکم باید بست و تماشا را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

رع بیا باغ گر گلها شگفته نمانده عجب نبود که چون از شب یلدا بی بلند ...
سنت بیا باشد زن جوان ... شده بعد از شباب بهاری بیاید فرد زهی سعادت حال آنکه ...
مجلس این بیت ... و آب ... و دیگر بیگانان از راه هنانی بخانه در آمد قضا اتفاقی بود که شوهر او با یکدیگر
قران کرده بود عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان بیاد وی بکرشمه دلنواز آتش
آتش شوق در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن به سیاب ناز جان افزا متاع دهوش جوان بغارت می برد
مشغول بود ... نازنین عقل فریب و پای تا سر لطافت و زیب * این شمع شبستان بود
وان بلبل نقش گل بوستان بود * چاره در دگر حیلت توقفی کرد که ایشان بجایگاه میل کردند آهسته
بزیر تخت در آمد تا آنچه در خلوت ایشان رود مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که غرض شوهر بهانه
تحقیق این حال بوده معشوق را بتحریک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا
دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب او که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از سر جان
الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع
حادثها افتد و از جنس دوستان گریزند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناستوده
و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد
نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری * دوستی خود نبود بنیاری *
اما شوهر بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست * از عمر
و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوستتر ندارد
و گرامی نشمارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر
بغیر تو هست * حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی
پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدگمانی از من صادر شود و نزد
خدا بزه مند و آثم شوم آخر این همگان بد بود که من درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار
و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی
کند آن چندان زن بنالیده نماند و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ

۲۱۳

از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دمی نیالوده است + و من
بنا دانم و خویش را در چنین بلا افگندم صلاح آنست که سالار یاری عیش بر ایشان منغص
پیش مرد بیگانه بر رنگ مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند
و دیده عیب او فرو باید بست فرد گر سر تیغ داری بهفتاد عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر
در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و بعد از آن
بیت چو رست از سایه شب شاهد روز + بعد میداد زرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه باز گشت و زن خود را
بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست
و باستین لطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن بیدار
و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد + هزار شکر که این
غمگسار باز آمد + پس بپرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال در آغوشی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بدان باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چه
شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای خوشدلی من طلبی
و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان گری یا کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا
جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه
مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده
الحمد لله که چنان بیرون آمدی که ... ع سهو بود آنچه با گمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بجا زبان اعتذار گشاده
این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و این مثل
بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید
و شنیده ام که از این بوی خون می آید از راه نیز و بیت العقل خصم بداندیش خیره نتوان شد کسی که
کرد چنین عاقبت پشیمان شده و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
نصیحت پیش گرفت برفق و مدارا خویشی را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا

[illegible] بر رخسار پوشانند [illegible] بیاید [illegible] گفت ای پادشاه دل تا در این همه سخن [illegible]
[illegible] که من [illegible] شده و چنین سخنی که این شنید [illegible]
[illegible] سبب آن [illegible] برای آسایش بیگانگی رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری با تقید
[illegible] نکرده ام و هر کس [illegible] که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با ازمان نبوده وزیر گفت منشاء
حیله [illegible] محل [illegible] ست [illegible] در این عقوبت [illegible] داده و شیرینی [illegible] کرد در خاطر داری
شربت تلخ [illegible] آن [illegible] امید [illegible] ساخته شد بسیار [illegible]
[illegible] نکرده [illegible] و خود را
در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزینه که خود را کشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره ملوا داشتند که میوهای تر و خشک وی
بسیار بود و آب و هوای آن بامزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن می پیوستند زبانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق مغز بسته گفتند
و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهده جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از ۱۵
جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر
با دل تنگ می گذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزینگان در [illegible]
نزه و [illegible] میوهای تر و تازه میخورند بر روی سبزه نرم تر از حریر سبزی چون [illegible] و [illegible] میان
بهار [illegible] شکفته چون گل [illegible] و من در خزان [illegible] برگ و نوایی [illegible] قصد کرد که در میان آن
مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب در گرفته قریب هزار بوزینه
جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوه مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویه طبعش پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش
فرومرد و فرو با رسیده بلبم جرعه از ساغر عیشش نزده دست جفا جام مرادم بر سنگ زد القصه خرس بهمت
تمام از میان بوزینگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او
جمعی [illegible] نام آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا
باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزینه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و [illegible]

در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد
صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نماییم تا یک شبیخون و زحمات بر ایشان شب نمائیم
و غبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد
از بدگمان همچنان سرکوب ایشان در ستیز بگریاند ز ناکام تا رستخیز * چو خرسان را عرق غیرت در حرکت آمده
آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند و گفتند
مثنوی مخالف چه موریست ما اژدها * کجا گردد از پنجه ما رها * ز ما رایت جنگ افراشتن * ز
دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس بر آن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در
گرمی کارزار و شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان فکنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشه
سپهر میل چشمه سار مغرب مکین خجسته نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت
چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * بیکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیره بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن
شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند * بغرنده جان در جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور
و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده ستم رسیده را
بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در
حوزه تصرف در آوردند و دریغ الله اسد که تکلف کرده که اندوخته بود * روز دیگر که عالم سیاه دل چون خیابان
خیابان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت سیاه سحر چون علم بر کشید * جهان
حرف شب با قلم در کشید * ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان
که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع
یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف ما
بیرون رفت و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق ما من
بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان هر را برگ و نوائی که ندید

[illegible] بنگ خائی کشند * چه غرض از بیت یعنی اعتماد از عقل نیست * و ازان گروه فتنه پرور محنت سرای
[illegible] هر که ملازم موکب ملک بود بنیاد اضطراب آغاز کرده هر یک بجهت اهل و منال و اهل و عیال
[illegible] و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
[illegible] بمزید ادب و احترام تمام مستغنی و شاه و رعیت در میامن مشاورت او مستظهر بودند
مثنوی از ین روشن دلی صافی ضمیری * بتدبیر درست اقلیم گیری * به عقل شاه گرداو در نکته دانی *
عطارد چاکرش در خامه رانی * چو میمون که ملک را چنین دید و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بکشود و گفت
قطعه در بلا با جزع مکن که ازان * دو زیان است گوش کن از من * اول آن دوستان شوند ملول *
ثانیاً شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است * در بسته آنکس که بگشود صبر است * ز آیینهٔ سینه
دردمندان * غبار ستم آنکه بزدود صبر است * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده
محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر نیک رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن * ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار
کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان تمتع از زندگی نخواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
می توان بود ولی * آن زندگی از هزار مردن بتر است * و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم * و جان خود در باخته
انتقام دوستان و عزیزان ازان جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه
آبادان خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در
خواه گل تازه خواه پژمرده * میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد

و رفتار از بقا اختیار توان کرد چه نور دیده و تماشای جمال فرزندان باشد و اکنون ایشان روی در نقاب
تراب تیره کشیده اند و سر و سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز دل بسته است و خرمن جمعیت ایشان بباد
اجل پریشان شده و قرة العین معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته
کرجتی گر ملک تمنت ملک بجا آورده رفیقانی بلا سوخته دل و مجروح خاطر اند بر ترحم احتمی دستگیرم
و نقد جان نثار کرده نامی که بمحو ایام بگذارم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست + گزین جمله مقصود
نام نکوست و ملک باید که برفوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری
من یاد آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید + ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک
گفت چگونه تدبیر این مهم میسر شود و بکدام در از ابواب حیل در می آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام
از ایشان را در بیابان هرتنهای بشعلهٔ سموم مسوزم و غالب ظن آنست که رای من نتیجه ثواب منحرف نخواهد
بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بکنارهٔ بیشه
که ماوای ما بوده در گوشهٔ بفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با همیتیان در اطراف و جوانب این صحرا
پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیوم باز آیند و در منازل خود بفراغت نشینند که نه از
دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای
میمون امر فرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش در هم شکسته بر کنار بیشه بفگندند و سپاه خود را
پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از
اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون
آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش پیدا آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون
بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملک باشد گفت بیت ز چشم و دل من خاک کیم آتش و آب است + بچشم بین بدل رحم کن که کار
خراب است بدانکه ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون و درین معرکه
حاضر نبودم + روز دیگر بمیتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم + ملک بوزنگان با اعتماد که بر تدبیر
ایشان داشت التماس چارهٔ این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم + و گفتم تدبیر صواب آن

کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان
آسوده بنشینیم و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان ۔ راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن درآیی گل بری ۔ سوی بستان بگذری سنبل بری ۔ ملک از سخن من پریشان
و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون دوم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران
پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که نزدیک آن جزیره اش بیفکنند تا به بینیم که ایشان چه سان
حمایت او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری پایمال کردند این
بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت بیت
گر بنالم سنگ را دل خون شود ۔ ور بگریم دیدها جیحون شود ۔ ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد
که بیابانی ست که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع می کنند و ساعت
بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آورد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و حیله که از ایشان آفتی بجماعت من نرسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت
و اگر مرا پای بودی جمعی را بجز سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بر منازل ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بر سر ایشان ساعتی طوق منتی
در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت
چگونه کنم که رفتن من متعذر ست و حرکت کردن با چنین پای متعسر ملک گفت من چاره کار تو میدانم
و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بپشت خرسی بستند و براه آوردند میمون باشارت ایشانرا راه گم نمود
تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود بیابانی بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی
سوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از ضیق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالمگرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان
می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ تابناک آن چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی

وبسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره‌زار سر بر نزدی و خوار نرستی نظم

بیابانی و سیلی پر مخافت * بهر گامی درو صد گونه آفت * هوا از شعلهٔ آتش شعله‌ور بود * زمین تفته چون

سنگ آهن تابدار بود * میمون گفت و دو بشتابید پیش از آنکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار بر دارد

سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر افرازد

رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتفتی تمام قدم در آن بیابان نهادند

و بپای خود بمیدان اجل رفتند و بمنزلگاه هلاک رسیدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون

تعجیل رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کرد

چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان می شد

نفس گرم * که آب از تاب آن چون شمع می سوخت * ز باد گرم پنداری که تقدیر * بدنیا دوزخی دیگر

برافروخت * تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده

از دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت آن

دلها در تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیزیست که چون شعلهٔ آتش روی باینجانب نهاده تند و تیز می آید

میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل شماست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار

جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد

بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه

و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان زان بیابان بیرون ننهاد و در روز سوم که عده بران قرار یافته بود

ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید و بهجت

بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید * و این مثل بدان آوردم تا ملک

معلوم کند که اهل کینه بهمت انتقام از سر جان برخاسته‌اند و آنرا برای خوشنودی دوستان و زنی نهاده

و من بقصد کارشناس ایشان را بمقوله این حیله می شناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم و بیش ازین

زاغان را آزموده‌ام و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس

بر زین ... دیده‌ام ... شد که دوربینی ایشان بصواب مقرون است و خرده درایت ایشان را آنچه

۲۳۵

گمان می برند افزون ❊ بیت ❊ می شنیدم که راحت جانی ❊ چون بدیدم هزار چندانی ❊ صواب آنست که پیش از آنکه او ما را چاشتی خورانیم و پیش از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ❊ ملک بومان چون این فصل شنید روی بوزیر کشید و گفت این چه سخت دلی و بی رحمی است که فقیری را بهواداری ما بانواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند ❊ بیت ❊ خاطر محنت زدگان شاد کن ❊ در شب محنت زدگی یاد کن ❊ پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طریقه تیقن از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و بسیج خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون بکمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی ❊ روزی در محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از وی نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من بصورت زاغانم و بهیئت ایشان ازین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نخواهم کرد و من از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردنکشی محنتی دیده دل بر خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد ❊ اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی مسئلت نمایم که مرا بومی گرداند تا بدین وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در مجمع آن بومی که در کشتن کار شناس مبالغه (...) بشی حاضر بود گفت ❊ دگر چون نرگس مستی شوخ و چولاله تیره دل ❊ پس روی و ده زبان همچون گل سوسن شد ❊

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و نیرنگی با رنگ زرق برآمیخته

بیت سراپای او چو ریو بیست رنگ + ز افسون او زیرکان گشته دنگ + و اگر شخص پلیدی و خبیثی

او را بارها بسوزند و خاکستر آن را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سرشت نحس

از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت

ز بد اصل نیکی مدار امید + که زنگی نگردد بشستن سفید + و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا

فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت اخوان مودت ایشان مائل خواهد بود و همچو آن

موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب

و سحاب فیض بخش و باد رحمت افزای و کوه پا برجای سوی نسبت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست

از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد

زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که

اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف

اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و راست قامت روشن روی

و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه

برآوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست + وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست + زاهد نگاه

کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد

تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید باشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد +

و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهری

دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر که را از آدمیان و پریان

بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که

انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت

که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است

غالب خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری + برآمد برین طاق نیلوفری +

زمانه در روشنی بازی بازگردد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + علی الصباح که بزبان فالق الاصباح آفتاب
از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال باز در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب
از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا میپوشاند +
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فروغ آفتابی بدین بلندی را به ذره ابر ناپدید کند +
زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار میکنی باد را بر من غالب است که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل
کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند + باد
از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است
که پای تمکین او در دامن قرار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست
که آواز نرم در گوش کر تا ذره از و ضرب پای مور چه بر روی صخره صماء بیت باد اگر ابر را بجنباند
چون بکوهی رسد فرو ماند + زاهد نزد کوه آمده و شرح حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه
و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من نشیمنگاه اوست + در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای
از نیش جانفرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش مرد
غالب است و شوهری مرا او می شاید زاهد او را به موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سرشته نهاد
منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس روزگار
من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من
موش شوم و با تو دست در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صادق است دست بدعا برداشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد به اجابت رسید و نشانه کل شیء
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت + فرد + جان من هر چیز
با اصل خود باشد رجوع + همچو از خاکیم آخر خاک می باید شدن + فائده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود +
و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت نمکین و اشارات شیرین ادا میکند

۲۲۳

مثنوی درختی که تلخ است وی را سرشت * گرش بر نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش
بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد *
ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصائح را استماع ننمود و سخن زیرک را حمل بر حسد کرده نظر
به عواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیری می آورد
و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر بعضی اسرار و مخفیات احوال ایشان
وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان برتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را
دیده به نشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان رسید و راحت
روح و روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام
دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت مصلحت بازنمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته
آنچه از اسباب ربالیست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار
جمع می شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده
بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم
و ملک مشاهده فرماید تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد
و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و همه بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم
باز شده تمامی بومان را بجملت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام
بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **قطعه**
آخر مراد همت والای روزگار * اقبال بوده و بکار روزگار * هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود
انرا بیک [illegible] روزگار * مدتی شد از مساعی جمیله و آثار پسندیده کارشناس ممنون گشته
در شکر الطاف او [illegible] مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم می دیدند و او
ملک را دعای خیر می گفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک
جاری شد که این تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان از عجب
نامیستی داده کارشناس گفت هرچه از این معنی دست داده بفر دولت ملک و فرخندگی طالع پادشاه بوده

ومن اثر این ظفر جهان سوز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس
ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای
کرد به ملک تو چشم شوخ * تا زرد روی گشت جهان شد برو سیاه * دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدتی دراز چگونه بسر بردی تو با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان درساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود و گفته اند با یار بد نشستن
ازان بتر که بناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران ز بیم غم توان مردن * ازان بهتر که با بیگانه باید
انگبین خوردن * کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست
ع دیدار یار نامتناسب جهنم است * اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب نماید
و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر
در مبادی آن تلخی باید چشید و ذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب * براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید *
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن
که کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصیحت او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر بدانستند
و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و
رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از
دوستان ناامید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو ناامید بود * محرم خود مساز در
همه حال * با عدو نیز کو ز تو ترسانست * نیست نمایی سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان
می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم
و بیدادی محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم مثنوی بنا کن ستم را بیکبارگی *

۲۲۵

کم عمری آمد ستمگارگی ✦ شهنشاه چون رای راید کند ✦ یقین دان که بد در حق خود کند ✦ و گفته اند
که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
و هر که بر وزیران ریک رای بی خرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او
بنیکویی سوم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی
پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که
حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بوبان را حرص و شره
بسیار بود در تحصیل اموال و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در
بادیهٔ حرمان با وی بهوای آن سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد

قطعه
مپندیش در حق مردم بدی ✦ که آری بلا بر سر خویشتن ✦ نه بینی که رنج فراوان کشد ✦ که چاهی کند
بهر تن چاه کن ✦ به آخر که چه را بپایان برد ✦ وی اندر تگ چاه افتد نه من ✦ ملک گفت کسی از عهدهٔ
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تو قمع نموده
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای
کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید ✦ و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد

فرد
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای ✦ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ✦ و اگر
صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه باری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت
بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت ✦ زندگانی
بی قوت صورت نمی بست و شکار که غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که

بعد از تیزی و چستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل ۱۲ غوک ای ماکول گردیدن ۱۲

دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن
بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه**
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید * های دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم
غنیمت دان که از عمر عزیز * هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب + باز گردانیدن گذشته را باز نتوان
تدبیر و شغلی که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام و جز وی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و بر ذلتی که روی نماید بر قبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان
تواند بود در بقیهٔ که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمهٔ رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی
کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک
بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب
داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعهٔ پیش آمده
که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم + آن غوک برفت
و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب
این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت **بیت**
من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم * چرا از دیگری نالم چو خود از خویشتن دارم
ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن چنان
بود که روزی بقصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افگند از عقب وی بطمع در
خانه رفتم قضارا خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که
غوک ست از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند در
من گرفت و من روی بصحرا نهاده به تعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از
پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی
بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد

بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ٭ ملک غوکان را این باب
موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبهٔ تصور کرد و همواره بر او نشستی و بدان مباهات نموده
بر ابنای جنس خود تبجح جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمهٔ چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی
مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در
راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج
بود از آن عار نمی داشت رباعی دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید ٭ در وقت ضرور بوسه دادن شاید ٭
بر کار که عار است ملال افزاید ٭ در حالت احتیاج بد ننماید ٭ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که
من نیز اگر صبری کردم و مذلت می کشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت
و ملایمت بیخ درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امید قرار
نماند قهر و تلطف کن که هر کاری که صعب است به نرمی و مدارا می توان ساخت ٭ و ازین جا گفته اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند
غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را بر هم زند مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ٭ که نتوان با سپاه بیکران کرد ٭ به شمشیری توان جانی ربودن ٭ بفکری
شاید اقلیمی کشودن ٭ ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کار شناس گفت
تمام این کار را با اصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود
و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب
قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد سر کرا دولت یاوری کند و

سبقت ورزد ... و نسبت مساوات حاصل باشد

قوت بخت مدد و بد بختی را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج سپهر ٭ آنچه مقصود بود زود میسر
گردد ٭ مرد طالع اگر نیست مرنجان خود را ٭ که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ٭ ملک گفت ایشان از ما این مقدار
حساب نشناختند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیزست که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان اثرست در سوختن که
بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند عارض
مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام
گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زرقه ساخته در حوصله ایشان میریختند ٭ روزی
گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد
فرد می خلد در سینه ام خاری که می پرسی ز من ٭ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ٭ چگونه ننالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم
فرد اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس ٭ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ٭ بجایی نرسید و گفت آه را در آیینه
تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من بعد این فرزندان گر انتقام برنتابیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نماییم بار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند ٭ ز مشت تو ای عاجزی کی کند
و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریاد رسی دارم و فریادرسی
نیست ٭ و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد
دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در آن محل خداوندخانه باشتعال چراغ
مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه
مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی می ساخت

تا آتش را منطفی سازد و مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز مینتین شنید از سوراخی که بجانب
بام داشت بیرون نگرد سر بدر آوردن همان بود و مینتین بر سر خوردن جان و این مثل فایده آنست
که بار دشمن خود را خوار داشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت
فرد دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم
و بازافتادن خصمان ببرکت رای و مساعی اخلاص تو بود + و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن
اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع
فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم + مراست دست قوی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو
این کار نیکوتر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از
تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود +
چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ
شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا
و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک
خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست
را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد
و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش براند قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود بسوی عرصهٔ
عدم + با چون تویی هر آنکه زند دم ز دشمنی + مشکل اگر امان دهدش چرخ نیم دم + ملک گفت درین مدت
غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب
دولت از اوج کمال آمد پدید + روزگار خصم را از دون زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آینه هر که
بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند + و پای از سر
و کفش از دستار نشناسد + و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد + و حمال
تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید + و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد + و مسافر

تا بمنزل فرود نیاید مضطرب باشد کم شود و هر روز هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفسی بآسایش

خرسند نباشد چون از دشمن کسی فراغت یافت بجانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت

و سر پرست ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی

بود نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه راه راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از

جنس او بودند مگر آن یکی تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه

رای او بکشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود دریغ

نداشت اگرچه دانست که نخواهند شنید و در آن مناصحت ادب رعایت میکرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است

گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند

و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی غلطی یا زللی

مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند

و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه معنها داشت و هیچ دقیقه

درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی

عالی ست و بکوشش خود بپای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پامردی بخت

بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت و در ضبط

قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی

دولت طلبی کم طلب آزار کسی قصد تیغ سیاست آن خرابی نکند کاز ردهٔ مخنتی برآرد نفسی و حالا

بصواب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای

ملک و استقامت دولت جز بهمه چیز ممکن نیست حکیمی کامل که چهرهٔ فردا در آینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی

شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد ای صائب که ای محبوب چندان بجانب خطا و خلل منحرف نباشد

و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن مخالفان زند فرد در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل

گر آب و خور نباشدش از چشمهٔ سنان تیغ این همه گفت و سخن التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت

ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست نه آنشان را از عقل وقوف کیاست او فایده حاصل آمد و نه بحزم

و کفایت خود ازان بلا فرج یافت و این جا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد مثنوی

چسان رای آنکس نماید صواب ✣ که از گفتهٔ دشمنی کند اجتناب ✣ چنین گفت دانا که تدبیر راست ✣
قبول کسی چون نصیحت خطاست ✣ این است داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکاید غدر دشمن
اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف
خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان
بود و الا اگر بومان را یک شمه از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود
و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو
لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف
مودت زند ✣ صاحب عقلش نشمارد بدوست ✣ مار بحالست بسیرت که هست ✣ گرچه بصورت
بدر آید ز پوست ✣ و فائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است
که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت امداد او مر زاغان
را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد
بدان که همه دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید
بکام مراد و نهایت امید رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکوخواه عشرت بنشین ✣ وز دشمن بد دامن صحبت درچین

232

باب پنجم در مضرت غفلت و ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن ✣
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از
ادراک مطلوب بغفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ
منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ✣ اختران آسمان
از طلعت نیک اختری ✣ مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای ✣ بر سر آن بومی که تو ظل همایون
گستری ✣ من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ✣ آفرین بادا آفرین کز هرچه گویم برتری ✣ بر خاطر

خیر و خطیر شهنشاهی که بمورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محل قفلت آن آسان تر است و چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج و اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آن جز برای صائب روشن و تدبیری درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم خجل و عار فقدانش به هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده **بیت** ستم را زیان عدل را سود ازو + خدا راضی و خلق خشنود ازو + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرو رازدان نور از بصر رخت حسن بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشانی جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + ببایدت هوس کردن از سر بدر + که دور هوسبازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت وزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر روا نه **قطعه** باش دشمنی زمانه غم بی شمار هست + در جام روزگار می خوشگوار نیست + یک کس ز بزم گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله زار نیست + این پیرزن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نو عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپاید ار و زیور بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **فقره** بازیچه ایست طفل فریب متاع دهر

۲۳۳

بی‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند * و با این همه که آرایش ظاهر را مدخر غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته
و نمایش بی‌اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هرکه او را در عقد ازدواج کشید
دست مرادش با آغوش آرزو نرسید و هرکه بحبالهٔ وصالش درآورد بکام دل شبی از وی برنخورد **فرد**
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار * که این مخدره در عقد کس نمی‌آید * کودک مزاجان سیر
کوی و کانیدهٔ الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت لهو و لعب
وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند
مثنوی را است چون رقم ست دولت دهر * نرم و رنگین و از درون پر زهر * از غرور رش
توانگر و درویش * شاد هم چون خیال گنج اندیش * و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر
الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او التفات
ننماید و دل در طلب تجارهٔ بی‌فائده و نال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری
متاع او دانسته رو بجست و جوی دولت باقی آرد **فرد** بنخی نشان که دولت باقیست بر دهد *
کین باغ عمرگاه بهارست و گه خزان * القصه ذکر پیری و ضعف کاردان را فواه افتاده حشمت شاهی
و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت * و قصوری کلی و فتوری تمام به ارکان شوکت
شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است * موی سفید
آیت نومیدیست * از قربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت
در حرکات و سکنات او هویدا درخشید و چون ارکان دولت استحقاق تمت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او اثبات دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید
اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی * دوستی
او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او درآورده با یکدیگر می‌گفتند **مثنوی**
چو باد صبا بر گلستان وزد * چمیدن درخت جوان را سزد * بهاران که بار آورد بید
مشک * بریزد درخت کهن برگ خشک * این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار
نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بابرگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین
که ز عالم بستان میشود * و آوازه تفاوق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را

فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی داد و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی مرحمتی ارزانی داشت بیکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی
و مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند فرد باید از ین نشاط تخت بر زمین نهاد ٭ بگذشت از ین پیر
سر تاج ز آسمان ٭ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن جفا نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیرهٔ که درختان انبوه و میوهٔ بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ٭ بر همین منوال در آن بیشه قناعت پیش گرفته باقدام
ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در عهد سلطنت گذشته بود
مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینهٔ سینه می دید بمدد روشنائی صبح
شیب میزدود ٭ بیت ٭ صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار شو ٭ چه خواب نیکو نیست در وقت سحر
بیدار شو ٭ روزی بر درخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ
او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بغایت بر وی
استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی در آب فگندی و به آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی
از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی
آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر میخورد
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا بغنیمت تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این بجوانمردی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد
که شخصی بی سابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ صحبت در میان
پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت وی سرشته است قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت
بر ناصیهٔ صفحات حالات او نوشته از مقتضیات روزگار است و مرآینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینهٔ دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از جوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند فرد

دل که آیینهٔ شاهی ست غباری دارد ÷ از خدا می طلبم صحبت روشن رایی ÷ پس عزم صحبت بوزینه جزم
کرده آواز بر داشت و ترنم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود
بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و دو چین بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت
نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست **قطعه** مرد دوستان مخلص
زیور دین و زینت دنیاست ÷ نعمت دهر اگرچه بسیارست ÷ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ÷ سنگ پشت
گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه ÷ بوزینه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی
با یکی از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
حاصل توان کرد ÷ دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سوم جمعی که از غرض و طمع پاک باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طایفه از فرائض ست یکی فساق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود ÷
و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت ÷ دوم دروغ گویان و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود ÷ و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند ÷ سوم ابلهان و بیخردان
که نه در جلب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که بجهت جلب خیر و نفع تصور
کرده باشند محض شر و ضرر بود **فرد** از دوستی کسی چسان نفع بری ÷ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نیکو
درین جا گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ÷ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
دور اندیشی اشعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و آثار انتقام
مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح
و مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس تدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید
چنانکه ز دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا
بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی ÷ سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ که حمل
آن بر کوههای قوی هیکل گران آمدی و لشکری که اندیشه بحساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه
شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری
و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش * سلاطین خاک بوس
آستانش * رسوم داد و دین بنیاد کرده * بداد و دین جهان آباد کرده * و آن پادشاه را بوزینهٔ بود که در موضع
آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص
که بوزنه بدان موصوف بود بمحرمیت ای اختصاص یافت شبها تا چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بالین
شاه پاس میداشت و تا بدمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشتهٔ
آن خدمت از دست نمی گذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و بی داعیه
کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی کم از ان
وی تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید
مارا بکدام محلات باید رفت و نقب بچه خانه باید زد دزد نادان جواب داد که صلاح من بشهر درآمدیست
نه بر وجوه نیست و غنیمت وافر دست نمیدهد نه بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای آن نهاده
و دو غلام موکل می کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن را از گوشه بدزدیم و در سر چهار سوی شهر
دکان شیشه گریست آنجا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آریم و بر آن خر بار کرده با منزل
بازگردیم دزد دانا ازین سخن متعجب ماند و میخواست که این مهم اندک تفتیش کند که ناگاه عسس از هر جانب
ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار شد عسس پرسید که بکجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که از گوشه پس خر دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشها بار کرده
بخانه برم عسس بخندید و گفت حسنت ای دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمعرض
بلا نهد و جهت شیشه که ده از ان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از ان قدرش نمیداند
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد
بار نگاری باری * این بگفت و دستها بر بسته بزندانش کشید و دزد زیرک از عقل دزد ابله تباهی گرفت
و ابهر ... تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد را دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست

بنا دانی مراد و ورطهٔ بلا کمی اندوخت و اگر این دشمن نادان نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید

حالا چنانکه عسس گفت وی بتجربه رای آوردن النسب بیست شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا حاصل

پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و مشیر سحرش ز سنگ را چو پولاد می برید بیت

چنان میدادز آهن سنگ را تاب که هم آتش برون جستی هم آب هنوز عیار شب و آفتاب

نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای

را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر چون گل

بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل

درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما و من جان و جگر سوزم او بال و

پری سوزد دزد درنگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده

دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط

انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک به لبت ابسته او ست بدست این بیقرار از کجا

افتاده دزد در دریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه

چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آیینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچها دید که بر روی سینه

رای می دویدند آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون منی پاسبانی که ستاره دیده ام چو

انجم سیاره همه شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند

نهاد و نیچا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را

نقش ... ... برشته ... ناجوانمرد بیاک دست نگاهدار که جهانی را از پای درخواهی آورد

و دست بوزنه با کتاره محکم گرفت رای بعد دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را

پرسید تو کیستی دزد جواب داد که دشمن نامی تو ام اقبال تو و حصول آمال خود بدین جا آمده بودم و اگر

لحظه در تحقیق غفلت تو ... این جاندار مشفق تو دست مهربان قیمهٔ شبستان را از خون تو مالامال

ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد گفت آری چون عنایت لایزالی مدد با

دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده آن

۲۳۸

۲۳۹

اصطبل فرستاد و دزدی که شب روی بستان امید دیوار خزینهٔ وی شکافت بواسطه آنکه قبای
دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را محرم سرا می‌پنداشت چون خار نادانی
در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جانست * بهتر از
دوستی که نادانست * کانچه نادان کند همه ضررست * ور کند نفع هم مختصرست * و این مثل را فایده
آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان بگریزد **مثنوی**
ز زندان حریف جنس بگریز * ز بستان زنا اهلان بپرهیز * اگر عاقل بود خصم تو بهتر * که با نادان شوی
یار و برادر * سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت
ای دریای دانش گوش دلم را بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان چند گونه
اند کاردان گفت که حکما گفته‌اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می یابند
بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست * دل از هجران وی بکارست * و گروهی بر مثال دوا اند که
احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی‌گذارند **مثنوی** پیش تو از
نور موافق تراند * وز پس تو از سایه منافق تراند * گرم ولی از جگر افسرده تر * زنده ولی از دل خود
مرده تر * پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد * و در پناه دوستان خالص
و رفیقان مخلص گریزد **ع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست * سنگ پشت گفت کسی چه عملی
پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دو
ستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را
ده باز نماید سوم اگر در بارهٔ تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی عذر تو قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال اند لاجرم
دوست خالص حکم کیمیا گرفته و صحبت بی غائله چون عنقا روی به آشیان عدم نهاده **رباعی** هر کس چه
بر دوستی رقم نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آینه روی همدمی نتوان دید * آن نیز چه فائده

چو دم نتوان زد * چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکتهٔ از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر امر الشرف مجالست خود معزز سازی و
طوق منت تا قیام قیامت در گردن حال من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه
دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن
یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را
نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت او مونس جان ما بس
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمد و غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر داغی ست که بر جگر کوه
نهند * سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند * آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود
در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند * همچو سروم پای از شوق قدش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم * رخ نهفت و قصهٔ ما هم چنان مشکل بماند * نمیدانم تا غریب من بچه
محال رحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی بیت چه شود کان
گل رعنا بچمن باز آید * همگر این جان ز تن رفته بتن باز آید * رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد
گفت ای خواهر گر عیبی نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال او آگاه گردانم * جفت سنگ پشت گفت ای یار
مهربان و محرم اسرار پنهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت
چگونه پدید آید و من صدق است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه تو
بشنیدی است باشد * گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنهٔ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان
بدوستی او وقف کرده و صحبت ورا بهیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق
ترا آب وصال نرساند و تشنهٔ امید بدعا ... و را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن
بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت ز یار دلم دلدار یار دیگران * ما را کنار از اشک
و در کنار دیگران * [illegible] حیف [illegible] جمعیت مرا بدست تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم [illegible] سوم

نابود کردی یا بیرا که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس یگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاندی
دیدارش نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت
نخوانده بود و آن بیگانه وش گویی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر
من رویش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * یار او گفت حالا بودنی بوده است غم
بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب
حیل که آیهٔ ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک
بوزنه بدست ایشان نیفتاد در آن باب اندیشه کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهر خواندهٔ خود
بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده فرد یار اگر سر رسیدن داری غم ست گوییا خوش کن
هنوزش نفسی می آید * سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که
بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زود تر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشهٔ بیشهٔ تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو
تنها نخواهد گذاشت و در درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی * سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روح و روان مرا
سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثهٔ روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم
و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم فرد ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد
هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد * پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون
وطن مألوف بقدوم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
ارغوان گل زعفران شگفته و از ناتوانی شده از موی چون موئی * هرچند بتحفهٔ تحیت عرض کرد هدیهٔ
جوابی سرفراز نگشت و چندانکه صریح تلطف و تحوّل افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول
می افتاد و نه تخلّق و تملّق نتیجه میداد فرد ای دل ازین بیش بهر مایهٔ درد و نیاز * کین متاع کاسد آنجا
روز بازاری نیافت میدار خواهر خوانده که خود را بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا
لب بسخن نمیگشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان بالتمام نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد

برشنید و گفت فرد درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب * درد دلیست درد عشق که درمان پذیر نیست *
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد
و به چه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد
زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردیم و از دور و نزدیک آشنا و بیگانه بجوییم * اگر چون ماهی
در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آییم * و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه
نمود آن کنگره گردون سازیم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد * و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء
حیات ست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیز ست که بهر تو فدا نتوان کرد * دل نثار
تو توان کرد چرا نتوان کرد * بوزنه جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشای این مکر او بود و معالجه آن در دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار ولی شما را ترا
نه بجهت این خوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی * که بیچاره را
دیگر نه امید خفت واقع ست و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم * اندیشه سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد
و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی *
پاره سازی بخنجر بیزنی * و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت
یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف می نماید فرد
بحق صحبت دیرین که خاک پای رقیبم * هزار بار به از خون دوستان نوست * آخر الامر عشق زن غالب آمد
رای بر آن قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکنند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک

سازد و بیچاره نه دانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بی دولتان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلت ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت بصحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس
بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فرد بر کیش مبین که رود آتش خوش باد و گفت * بپرهیز از صحبت پیمان شکنان * سنگ پشت بعد از
قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت
و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار روی از حد حصر تجاوز نموده
چندانچه چشمش بجمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را
که چون تو دلداری * نمود روی بمن بعد مدتی باری * و سنگ پشت را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان
استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل بچگان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان فرحی حاصل نمی آید یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع تو
که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی
دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم
ای ذی مروت روا باشد که تو در جادهٔ صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در
خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد این جا تو چون گل شگفته * رفیق ترا خار
در پای رفته * پس بعزم آن آمده ام که کرامی و حب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات
و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی
بیفزاید و در قبول دعوت من هیچ کمی بدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بیت گذر افتد * که تا
بروزنم از رویت آفتاب در افتد * دیگر نخواهم که جمعی را بروی تو بامدد ضیافت نشانم * شاید که بعضی از
حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت
و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه
اهل رسم و عادت کنند نیست * چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران

آن نیست که صحبتِ تو بی تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از
مجاملات و مودت‌ها که مرا به نسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضیلتی می‌شناسی بدان شرط دل نگران مباش که
انتحاز این مکارم اخلاق تو نه بر آنست که احتیاج من به رفاق و اتفاق تو بیشتر است چه من از وطن و مسکن و عشیرت و ملک
و خدم و حشم دور افتاده مبتلای غربت و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه همین صحبتِ تو
بر من منتی تازه گردانیدی و موهبت محبتِ تو در چنین محنتی و غربتی از زائی و دشتی مرا از چنگال آزار
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز شدی بلیت درین وحشت سرای
محنت آباد بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد پس بحکم این عنایات حق تو بر من بیشتر است و لطفِ تو درباره
من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت
معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مائدهٔ صورت بلیت بی تکلف
دوست می باید که باشد زانکه دوست ز میان ستم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از ستدهای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع همچو
کز یکدم بی تو باشیم بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد مشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال
بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده
مقیم است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش
مدد نموده به نشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من
از آب متعذر است و مرو من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت
گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفا

باجمله از بسکه سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل ست که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هرکه زگلزار وفا رو بتافت * خار جفا سینهٔ او را شگافت * برای زنان ناقص عقل یاد دوستان
تمام خردمند رو زدن نه عادت احرارست و بجهت خشنودی شیطان سرشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که کوته‌نظران چنین نکنند * در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست گفت مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران‌بار شده بتامل میروی سنگ‌پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل بر تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمجاو
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من قدم نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد ست وظائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع وگر گنه نه بخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جست‌جوی رضای من متحقق اگر تکلف
در توقف آری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق‌تر می نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست
سنگ‌پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت * زنان مرا
بشکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی
چشم داشتن از روش خردمندان دورست بیت مباد آنکس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان
گل نروید * فریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد
تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چنان عملی خواهد نمود سنگ‌پشت در تفکر و تامل
و بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از دوست

شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن رسیده بر فرق عدارا خود را نگاه باید داشت اگر
آن گمان یقین شود خود از بدسگالی و کیدیت او بسلامت رسته باشد و اگر آن ظن خطا افتد از رعایت
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی * وگر کج باخت از
مکرش برستی * پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت تک تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که
ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او وارث عدم استقامت گردیده اند بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن
ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد * اکنون باز گوی که این کدام علتست و طریق معالجت
آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک
نفس مسیح دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود
سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بیمار دوائی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه
گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود و این چه گونه
شاید مرا از آن وقوفی باشد و بتحصیل آن نشانی توانم داد * سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت
جواب داد آن داروی میبایدم از گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعه
بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد و دود سودا از سرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد
اما بقوت عقل خود را بجای داشته گفت ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره در چنین ورطه سهمناک
افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر خطیر گرفتار شدی و من از آن کسی نیستم که ببرق خصمان
فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان
تیر آفت در دل خورده * بسیار کس را آتش این غصه سوخته اند * اکنون جز حیله و مکر دستگیری
نمی شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ پشتان بقادم گره
بر رشته کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بایشان تسلیم نکنم محبوس مانده از
گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از
اندیشه ... آباد خود اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تماشای جزیره

۲۴۶

اورگفتم سیتم هیچ هزار چندین بهتر از او چرا ستم فرد من دیوانه چون زلف تو رها میکردم * هیچ لائق ترم از
حلقهٔ زنجیر نبود * پس آن سنگ پشت گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن مدت
من پنهان نیست هیچ وغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان ننهیم
و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را البته سان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و من با این مختصر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طا
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با دشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند
... دوم درویشان مستحق را برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق اعطا چیزی خواهند
... باز باید گرفت سوم شاگردان اصیل نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب
... بیهوده ایشان ... منع نباید کرد چهارم دوستان یکجهت که بجهة سبب فراغ
خاطر ایشان باشد و بدان ... از ایشان مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد ... چه باشد کان
بپای دلبری نتوان فگند ... نتوان کرد بر جانان نثار ... اگر ... میکردی
دل با خود می آوردم ... آنچه ... شد ... جانان
تنگ مده ... بر خاطر خود ... جوانب وی
فرا گرفته و محنت ... مستغنی است ... دشوار ... که
رشتهٔ تعلق او قطع نتوان ... هجرت اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک ... دل نیز
ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاصی باید فرد یارب این یک قطره خون کو همی خوانند دل
تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید ... سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب
داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند ...
بجمعی بگذرد و دوست ... بهمه نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع ... مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش ... میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی
منغص می سازد و دل را برای انقلاب و تقلب نام کرده اند در هر ساعت میل بجانب دیگر ز خیر و شر
بیت هر دم بهوای دلربائی دگرست * هر لحظه زروی فکر جائی دگرست * ...
... بفراغت من بدیدار تو و لقای عزیز ... تمام

وکمال حاصل باشد اما انجا گذاشتم هو بسیار زشت باشد که خبر بدادات عقیقه مستوره بشنوم و دل باخود
نیز رم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن ست که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در انچه ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر بازگردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان
شدن امید وثوقی تمام یافته بوزینه را بکرانهٔ آب رسانید بوزینه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن
فوت می شود بیت ز حسنی تو یا که کار از حد گذشت * روی بنما که انتظار از حد گذشت * بوزینه بخندید
و گفت بیت یاد میدار آنچه بنمودی * در وفا بر خلاف آن بودی * من عمر خود را در پادشاهی
گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن
بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم
که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه بدیدم نه دانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم از ین سخن در گذر *
و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد مهر تا م وفا
در بزم خوبان * که بوئی از وفاداری نداری * و اگر کسی در همه سخنها شروع نماید از مردی و مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که درو غش باشد * سنگ پشت فریاد
بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف
رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ
بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من جانان
گرچه صد اندوه جان خواهم کشید * تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید * بوزینه گفت ای نادان
مبر که من هم چنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب دائمی رنج جرب در مانده

۲۴۹

آخر بسبب خارش اندام خار اضطراب در دل وی افتاده توانش بیکبار ساقط شد و از حرکت باز مانده
نشاط شکار فرو گذاشت * و در خدمت او روباهی بود که از ریزهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او بر چیدی
و قوت مخصوص از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت
بیت بر جان تو صد [illegible] جهان میلرزد * وز بیم شکست جهان میلرزد * چرا این علت را معالجت
نفرمائی و مداوات این درد دل [illegible] التفات تمامی * شیر از روی دردناکی آه کرد و گفت بیت مرا خاریست
[illegible]ن بر نمی آید * وگر خون گشتی این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی شد تا ازین
[illegible] و ازین خارش و زبر و زبری [illegible] بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن
نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این [illegible] تسکین دهم و درین وقت یکی از
اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری می باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد
افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله
و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینهٔ ملازمانم کمر طلب بر بسته
قدم در راه جستجوی نهم و امیدست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذرست چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بهجت
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل
آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید بیت در صفا چون
رخ نگارین ست * در لطافت چو جان شیرین ست * و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری را
روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرد و بسوگند موکد ساخت و روباه

به عقوبت مستوفی امید در بسته روی بستر خشیمه نهاده و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملاطفتی
آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی
که پیلی بموی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم + گفت این گازر جهت مرا
کار می فرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و او بجو کاهی باک ندارد + و خر من
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در تیمار نیارد **مثنوی** بعجز خویش تیماری ندیدم +
زگاه و جو همین نامی شنیدم + خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می لیسم ز دیوار
مکن عیبم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پای داری
و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده + خر جواب داد که
شهرتی دارم + هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نه تنها بدین بلا مخصوص هستم + ابنای جنس
من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **فرد** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کسی را نداده اند برات مسلمی + و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت
نوشیدنی است جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی بار بر یک رخانه ساکن باشم و برای چنین عمری
که بکام نگذرد چندان سنگساری باری نکشم **ع** که گردیدن در بدر هیچ نیست + روباه گفت غلط کرده
ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند +
و منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده **قطعه** سفر کن چو جایت
نا خوش بود + کزین جای رفتن بدان ننگ نیست + وگر تنگ باشد ترا جایگاه + خدای جهان را
جهان تنگ نیست + خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن
و بسیاری ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست **مثنوی** رزق آید پیش هر کو رزق جست
رنج کوششها ز بی صبری تست + جمله را رزاق روزی میدهد + قسمت هر یک به پیشش می نهد + روباه گفت
این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده که در عالم اسباب
هر کس بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد **ع**
بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله + و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون
جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار به نسیم عنبر شمیم او

مشک خالص معطّر و معنبر مثنوی هوای خوش بیشهای فراخ ÷ درختان بارآور و سبز شاخ ÷
نسیم گل و نالهٔ فاخته ÷ چو یاران محرم بهم ساخته ÷ پیش از این تا هیچ خری دیگر را نصیحت کرده‌ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با رامی تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت بعافیت
و صحت میچرد القصه روباه دم برکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور
تزویر پخته شد و خر را آرزوی خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت
سر تافتن جائز نیست و فرمان تو را که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نانمودن روا نه ع هر چه فرمایی
بجان منت ... روباه پیش [illegible] و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت
... بدو خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت
... فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه
فائده داد و سید را رای اقتضای آن میکرد که خود را منبسط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم [illegible] منسوب [illegible]
انفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز
و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه
جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن داری ÷ فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری ÷ و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد ÷ لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ÷ از این سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بعد این
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت
... می روباه باز نزد خر آمد و تلقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید
نیست رنج بردن مرحمت چون تو یاری ÷ کز راه بیوفایی جز قصد جان نداری ÷ ای مکار
آزادی دادی و به آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

۲۵۱

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده هرچه طلسمی که دیدی از طلب گنج
و در رسیدی که هنوز شوکت خالی مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست
حکما از روی اهتمام بسبب فواید و اموال عوام که درین مقام آرام گزیند ساخته و پرداخته اند چه هیچ ... اگر
مرغزار زینت آراسته با انواع غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جاندار عالم جانور
بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه برین
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت
و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم باوی در میان آریم و حقیقت سمتش که
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد **مثنوی** گفت
و به آن طلسم و سحر بود ❊ کو ترا در چشم شیری می نمود ❊ ورنه من از تو تن مسکین ترم ❊ کز شب و ...
اندرینجا هیچ هم ❊ گرنه زان گونه طلسمی ساختی ❊ هر شکم خواری بدینجا تاختی ❊ و من اول همچو ستم که ترا
آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از نهایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شد و بیچاره خر حیران بران صورت بی معنی و توقف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی
نخواهد بود ❊ بیچ نمونه دمدمه می نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شد
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دائرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چند انچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که معلق قادر و حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چند انچه گرد اگرد
شیر میچرید از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت ❊ و آهسته آهسته بدو آشناسی یافت
و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده ❊ این زمان
که مائدهٔ دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان
باز نکشید و ممتلی شده در بیشهٔ طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید
پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم ❊ انگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا

معاینت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای
بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه
را گفت این دو عضو کجا رفت و علاج من بسته بدان دو بود کجا رفته + و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک را مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی + و بپای خود
... واین مثل بدان آوردم تا بدانی که من بمثابه آن بی گوش نیستم و لوازم و قایق مکر و حیلت باقی
... ای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
... اطراف بدان افگند بیت مثل این رسته بشمشیر تو تقدیر نبود + ورنه هیچ از دل بیرحم
... بعد ازین توقع مصاحبت مدار و خیال صحبت که از قبیل محالات است فروگذار
و یقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم + ور سرو شوی به بوستان کم گذرم + ور مایه
جان شوی بهیچت نخرم + یادت نکنم دیگر و نامت نبرم + سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار
و نکار من یک ... دارد + و در دل تو از من جراحتی افتاده ... جفاکار
... من نشانی نماند ... امکان نیست میدانم که دل بجرعه شربت تلخ فراق بنهد و تن
بر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت مثنوی ... باشم در خوان نشست +
تا چرا یاری چنین دادم ز دست + هیچ من برگز شکست خود کرد + این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذر خواه + هم نیارد خواست عذر این گناه + این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز گردید
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت فرد برمن جفا بخت من آمد گرنه یار + حاشا که
رسم جور و طریق ستم نداشت + این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه زر وی نادانی و
آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بسنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و ... بدید
اشارت این حکایات آنست که پیشوای کار خود ساز ند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه
معنوی آنرا عزیز دارند اگرچه از دست برود تمنا نیاید و حسرت تاسف نفع نباشد قطعه چو
چون بدست بود مغتنم شمار + و آن زمان که رفت پشیمانی آورد + بسیار کس که گنج ... بدست
... گنج بی درمی غصها خورد + و از دست رفته باز نیاید بهیچ حال + چندانکه ...

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیهٔ اختصاص داده فرمود بیت ای ضمیر تو
از سر کن فکان واقف ✤ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ✤ بیان فرمودی داستان کسیکه
بر مراد خویش قادر شده در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد
و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای
عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا رسد و چون
تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت تا
شاه باد دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ✤ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ✤ هرکه بنای کار خویش بر
صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم ا
حوالش بندامت ادا نکند و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است
و بر عالمیان بجهت آن رتبت کرامت ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردبا
ری خزانهٔ خرد است ✤ هر کرا حلم نیست دیو و دد است ✤ و نکته در آن که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد
یعنی نمک مائدهٔ اخلاق او ست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید
و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشتخوئی و تهتک و سبکسار
ی در آن پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمزه بمذاق هیچ طبع مقبول نباشد و خاطرها را از خفت مزاج
و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود
آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بوی بدین عنوان وارد شده که ای محمد اگر تو درشتخوی و سخت دل
و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون
ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بانی ملت ابراهیم خلیل را
علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه
حلیم و برین آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت ستون خرد بردباری بود ✤ سبک سر همیشه بخواری بود ✤ شتاب کاری با ارباب خرد
هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آن را از وساوس شیطانی می شمارد که التأنّی من الرحمن والعجلة
من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطانست
تعجیل و شتاب ✤ لطف رحمن ست صبر و احتیاب ✤ با تأنّی گشت موجود از خدا ✤ تا بشش روز این
زمین و چرخها ✤ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ✤ صد زمین یکدم آوردی برون ✤ این تأنّی
از پی تعلیم تست ✤ صبر کن در کار دیر آید درست ✤ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه
آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر که بی فکر و تأنّی
پی گیرد پیش ✤ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ✤ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار
در صحایف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایات زاهدیست که بی تأمل پای در میدان
دوست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بر باد داد و لائق این سیاقت می نماید که گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح من سنتی
فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان تناکحوا توالدوا
را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشورت فرمود و رسم استخارت و سنت بجا آورد
آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده داری چه کدخدائی اصل معیشت است و کمال صلاحیت
و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر از آن متفرع تواند بود
از وحاصل است **قطعه** مرد را هر که نگیرد چهره دولت فروغ ✤ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ✤
عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست ✤ عشرت آباد تأهل و مسند امن و امان ✤ اما جهد کن تا رفیق
شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی ✤ زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار
توان کرد گفت با زنی که دوده و لود و صالحه باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد
و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست
صحبت زن نیک ✤ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ✤ همنشین نکو کام دل تواند یافت ✤
کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ✤ گفت از صحبت کدام زن احتراز لازم است جواب داد از سه نوع زن
پرهیز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه حنّانه زنی است که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و هر

یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت و بود مثال زنی ست که خداوند
مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و تا آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را
بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای
مرد نکو + هم درین عالم ست دوزخ او + زینهار از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار +
و دیگر باره پرسید که زن از کدام سن اختیار کنیم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس مجامعت او
عارض پیر دو مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان + نفعش
راست بیچو تیر شود + صحبت دختری که جان بخشد + زهر قاتل بود چو پیر شود + و زنان از ده سالگی
تا بیست سالگی موقع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان
و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس بر حضور
زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت تباه و گلشن خزان دیده و عمارت باران
رسیده و چشمه را انباشته و درخت نا کاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو پنجه قدم
آنسو نهد + مرد بهمان به ریک سو جهد + زانکه گر از پنجه به پنجه جست + عاقبت الامر در افتد شکست + زاهد پیر
از باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک + لاجرم همت
پاکان دو عالم با اوست + و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب وجدان
و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان **قطعه** زن یار سازگار و همدم
نیک + بشنو و خوب بود دیده و نشنو بپرهیز از رفیق ناموافق + وگر هست از جمالش خانه گلشن + ور نباشد
دوست بعقل + نتایج افکار آن بزرگوار در سینه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا + کند مرد
درویش را پادشاه + وگر غم خوری غم مدار + چو شب غمگسارت بود در کنار + اگر پارسا باشد و
خوش سخن + نگه در نکوئی و زشتی مکن + زن زشت خو گرچه زیبا بود + کجا در درون نقش جان بود + مبین در لقب
چو چهره خوش ست + که خاتمه روی گیتی چو روی سرشت + بزندان قاضی گرفتار به + که در خانه بینی برابر گره +
تهی پای رفتن به از کفش تنگ + بلای سفر به که در خانه جنگ + در خرمی بر سرائی ببندید + که بانگ زن از وی
برآید بلند + مهمان چشم زن کو باید + چو بیرون شد از خانه در گور باد + القصه زاهد بعد از تفحص فراوان

۲۵۷

و تجملی بی‌پایان بود و بختی بلند و مساعدتی تمام و همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زنی
بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه‌فروش شام را
مدد ظلام فرستاده و دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال بی‌نظیر
مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مه طلعت تو گرفته جهان حسن ٭ ما بی تمام
بر افق آسمان حسن ٭ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته ٭ زاهد بوظائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب
فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال دعا
بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد ٭
همین تفرج فرزند نازنین باشد ٭ و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع
بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه کرده بود
بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا
دل پاک باشد ز اعتدال ٭ آن دعایش میرود تا ذو الجلال ٭ آن دعای بیخودان خود دیگرست ٭
آن دعا زو نیست گفت داورست ٭ آن دعا حق میکند چون او فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد بشادی
بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند
یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو
بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقبی
شایسته تعیین کنم پس تربیت و تمشیت او باقصی الغایة الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام
شریعت بیاموزد و تهذیب تادیب و سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلّی گردد و باندک روزگار
در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود
قطعه بماند نام در دوران کسی را ٭ که فرزندی بماند یادگارش ٭ از آن نام صدف در گوش ماندست ٭

کرمی بنید و زنشا هوارش ✚ زن گفت ای رفیقِ شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده‌نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست اول بوجود فرزند جزم مکرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که تربیت و علم مساعدت نکند فی الجمله پایانِ این کار پدیدار نیست ✚ و تو چون نادانِ خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستانِ نادان در عرصهٔ آرزو و تمنا امید میدوانی و نهایت این میدان نمیدانی قطعه بیار زو و بهوس ره نمی توان پیمود بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت بسا ز کس بتمنای خام سوخته شد که روزگاریکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بمین مجاورت روزگاری برفاهیت میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سود یافتی و بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتِ ستوده داشت و پیوسته تخم محبت الهی در مزرعهٔ دل بیغل می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته ✚ و فائدهٔ توانگری همین تواند بود که دلِ درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مالِ فانی بردارند **فرد** توانگرا دل درویش خود بدست آور ✚ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ✚ خواجهٔ بازرگان نیز فرصتِ خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری بفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار بردی باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا در ان سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم به همین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج گوسفند هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را البته پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردنِ او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بلیغ میباید ✚ عصا باید کشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسری را ادب در حضور تصور کرده عصا

فرو آورد و بر سبوی شهد و روغن تر و قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر جای
او بر روی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی عابد
پارسا ریخت پس چون جمله خیالها بیکدم بگریخت + وآین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
مثل این کلمات نباید نمود و بهوکرو مکر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام + مرد عاقل بیکبار ازین خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دیو
نا فرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها بخنیم کرد و بر سپهر + کار ما آخر چنین یا آنچنان
خواهد شدن + یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت + یا در اقلیم حکم ما روان خواهد شدن +
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست + هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن + زاهد این نصیحت
را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت +
اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت +
زاهد را صبح امید از مطلع مراد متبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت
از محیط فضل بی پایان گوهری آمد پدید + بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید + زاهد بجمال فرزند شادیها کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
خط نسیان در کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد خندان چو صبا بر تو گماریم دم همت + کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی + روزی مادرش
میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و بپدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی
از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیر ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون
بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی +
و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه
همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورد همان چون او بدید که آن نیزه صفت جوشن پوش آن تیز خشم
کینه کوش تا تند الفی که وقت سکون بشکل دائره با متشکل گردد و هنگام رفتاری گاه گاه چون کمان کج

سر بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گر چو نیزه دراز + گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا + تا ابر لیک
برق اندرو شده پنهان + نه بحر لیک بر موج بیکران پیدا + قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را بلاک
کند زاسود در حبس حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و برکت محافظت ایزدی نوزاد
از ان ورطهٔ هلاک نجات یافت + تعاقب این حال زاهد باز آمد زاسود در خون غلطیده تمنا ... کاری نیکو ازو
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد ... که بیشترش را کشته + و آن آلودگی از خون او دست + شعلهٔ غضب
در کانون دلش مشتعل گشته و دود شرمساری از روی او بر روزنهٔ دماغ نهاد و عقل از تیرگی دخان غفلت که
چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید + پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر اسود زد
و مهرهای پشتش درهم شکست و سرش را بعصا ... سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره فتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حسرت بر سینه
زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت غم من و غم زین پیش خود همه کس میداند + که دل خویش پس ازین
حال بحالی عجب است + دریغا که آتش این حادثهٔ دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این
عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق
بود که بر دست من رفت فردا گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است + در جان ... انجه شدی این حال
رواست + کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا باوی انس و ... نبودی تا بسبب او این
خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بخانهٔ خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب
گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من
محو نخواهد شد فردا مرا نشانهٔ شد در تهمت و ملامت + ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم + زاهد در
فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان
ملامت کشاده گفت ع ترا ابر گزند استم بدین نامهربانیها + آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزند
کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی
داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از
سوال ملولیم و ز جواب خجل + من هم میدانم که ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت

۲۶۰

ورنه ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک تا صبر کی الا بالتصبر جان تواند بود انحراف
... حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مثبتم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت
تو درین حال همچنان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فقر و ملامت بر دل صدپاره
عاشق بدان ماند * که ... زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم * زاهد گفت راست میگوئی حالا از
ملامت هیچ فائده نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتابکاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و پشیمانی در همه احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم * بیت * شتاب و عجله بی کار اهرمن ست * پشیمانی جان و رنج تن ست * و تو نه همین تو درین
دام افتاده و درین فتنه بر خود گشاده * که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این
حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت * و سالها
به آتش حسرت افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید
... همراه تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی * مثنوی *
چو او باز کردی پر و بال خویش * ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش * وگر جانب آسمان تاختی * عقاب
فلک پر بینداختی * و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقا ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوئی از پیش بر خاست و ملک از غایت
شعف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزرفتاری
غبار مرکب او را در نمی یافت * **بیت** * راه زاندازه برون رفته * نی نتوان دید که چون رفته * در اثنای
این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان
جوانب دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام

٢٦١

در زیر کوه داشت تا بالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند* شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک
کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه
فرو میچکد میلی تمام است و مجال آن ندارم که قطره قطره در جام شود تو بالای کوه برآی و از منبع
این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره قطره آب
بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر
آمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و دهشت بر رکابدار غالب گردید سراسیمه از کوه بپایان
آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد و شاه جام آب بر لب نهاده
اشک حسرت می بارید بیت خورد دمی آب و تف آن از دل نشاند * وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند *
رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرد
مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد * حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت * پس قصهٔ باز و ریختن
آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر هلاک او بی تفحص چنین جانوری
عزیز را بیجان کردم میگویم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع
اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم
تسکین دادی و عنان تفتیش توسن قوت بر بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند
بیت توسن خود تند مساز آنچنان * کش نتوان باز کشیدن عنان * تجاوز نفرمودی شاه
جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت
این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حال
بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست * و این مثل برای آن
آوردم تا معلوم گردد که مثل این امور بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل
و تانی کناره گزیده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ نجو دگم بود * سنگ گران
گوهر معصوم بود * برق سبکسار نیاید بسی * هر نفس از جا نرود جز خسی * هرکه بتعجیل برآورد دست *

ای هر سبکی شتاب کاشته ۱۲

حسک جفا پای قدرش شکسته ست — تا بگفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا
بوادی ... مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه
حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد
مثال ... و ... همه ... بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
این است داستان کسی [illegible] تامل ... کاری را ... سازد ولی [illegible] ارتکاب عمل نماید و خردمند
باید که ... پیشوای خود [illegible] بنصیحت عقلا ... زند
و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر [illegible] از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا ... اقبال
و دولت بساحت ... متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب ... فضل و شهامت او
متصل شود قطعه زمام دل بکف صبر ده گرت باید — که گوی عیش بچوگان جهد بربایی — متاز
توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل — که آخر افکندت بر زمین رسوایی — شتاب در خطری افکند که گر صد سال
تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی — مکن شتاب ز آیین حلم روی متاب — که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر
و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی
و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ
و راست و پیش و پس او را در رانیده و اعداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
و خود را در پنجهٔ هلاک و شکنجهٔ تلف بیند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید
بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بعهد و معاونت دشمنی
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت بر آمده طریق صلاح را
بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات ست و عارضی
را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر
یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی می بارد و گاه باز می ایستد

و آنرا دوامی و ثباتی صورت نبندد رباعی با هر که دلم بدوستی در آمیخت گمان * چون نیک بدیدم
بدشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * و دوستی
اهل زمان و دنیا را اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و دوستی زنان و
دیوانگان و سخاوت مستان و زینت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل بر بقای آن نتوان بست هر گه خوش است عهد محبت بدوستان بستن مصرع و ولی چه سود که آن
عهد را وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد که چنان تا در نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و صفوت
دران بمرور زمان بر اوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از حضیض محبت بحضیض عداوت کشد
و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز
گردد و بنای مودت بر وجهی احسن مؤکد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تا لطف
فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر
و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما الخ از مشرب نبوت کبری مترشح گشته
همین مضمون شرف وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد دران میان [illegible]
هم بدان صفت خوش نیست * که زیاری نباشدش بوئی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر که هست
معتدل خوئی * و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانا
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا می کند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا یمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت وی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بیشه برهمن درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود * بوستان را از دست برگ و
نوا * و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده
مشکل گشوده و به نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسون گر بود موشی
چاره اندیش * که دیدی حیله صد ساله از پیش * در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت * و آنجا

صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید
و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص بازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
آنکه بگوشت نرسیده که حلقش حلقهٔ دام گرفتار شد رباعی حرص است که جمله را بدام
اندازد وانکه بطلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد و در رنج بدام
اندازد القصه موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیبت
او تاریک شد و شیشهٔ امیدش از سرمایهٔ روزگار باریک گشت دل از جان برد و نیک در نگریست
او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا گفت و بشنید گریه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوئی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده چون هراس بر دی مستولی شد
فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی نماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش
گربه مرا انگیزد واگر باز گردم راسو در من آویزد واگر بجائی قرار گیرم زاغ فرو آید و مرا ... و من میان
بستهٔ بلا ... حسرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم ... دردلی در بیان
از که جویم بیت همدم محرمی که در اصلاح کار خود بهم نه غمخواری که بحال اینجا بخود برسم ... حال
درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بسته و رود راز انواع آفت بهار روی گشاده و راه گریز بسته شده با
همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند
گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت جام و بر جام اصناف لطف میدهد
گاه دردِ قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولت لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن
جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد فرد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آئین
جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا درین ورطه هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست
و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و سر کرای قوی دارد هیچ حال دهشت بخود را نه بدهد خوف و حزن
پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که همیشه به دریا باشد که اندازهٔ
ژرفی آن نتوان شناخت و بلی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در روی ...

٢٦٥

وخفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی نگنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد و چاکر
محنت تا آن حد رسد که عقل با هوش ماند و ملال در نمایر آن محل باید که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند
و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
سرگشته بود گرد زمین همچو فلک * مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش * نه چو گنجشک که تند دم باد کند
و هر که اندیشه گوناگون علاجو در راه وسوسه بود و مکر دسیسه او آغاز غلیان کند بنای تدبیر او فاسد
و بار بار تفکر و تامل او کاسد شد چند آنچه بر سینه ضمیر نگرد چون بزنگار وسواس آگنده و تیره شده
باشد چهره مطلوب درو ننماید و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر مد خیالات
فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** باستوار
اندیشه کوش در تدبیر * که از تردد و وسواس صد خلل زاید * ثبات رای نماید خیال کار درست *
در آب جنبان صورت درست ننماید * مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا
بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا مدد او ازین آفت خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری
من ازان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر
صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر [illegible]
داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دو دشمن دیگر طمع منقطع کرده بر کی کاری میگیرند
ع دوست چون با ماست دشمن گو بکاری نشین * آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون *
لب خشک و لب تشنه و چشم تر ما * تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت *
موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی * وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی *
گربه تملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت *
موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد
بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بود
که ترا مضرتی و ملالی روی نمودی و لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه دردوستی می جنبانم **فرد** این

دوستی ست مشتمل بر غرضی * اما غرضی که نفع دارد نه مضرت * و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن شائبهٔ خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه
محکم دارم یکی راسو که بر عقب من بر زمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد
آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند * هرگاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم
هم نفس من بحصول انجامد و هم بندهای تو بریده شود و هیچ عاقل درین نوع سودا نیک باشد هم ترا * گربه
بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و مدتی در دریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را قبل از اقدام نظر بجا آید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است
و گربه سر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش
و ملاطفت من در پذیر فته تاخیر منمای که ما را فتح در کار ما تردد و اندازد و در جهات توقف جایز نشمرد
مصرع غافل مشو که فرصت غنیمت است * چنانچه من زنان بوفای تو خوش میکنم تو نیز بحیات من
شادمان باش که رستگاری هر یک از ما به بقای دیگری متعلق است و مثل من و تو مثل کشتی و کشتیبان
ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بکشتی کار میکند و صدق من با تو
معلوم خواهد شد تعجیل کن بسبب فوت شدن فرصت است مصرع زینهار عمر امان نمی دهد تا دمی دگر * و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته
در عهده وفا می آرم تو نیز درین باب سعی کن و چنان کن که بر زبان آن فرد فرما اشارت کرده باشی بیت
میدوانم بر گیسهای آن خم ابرو نهاده ایم * گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او
دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از نخوای کلام تو بوی صدق می آید من این مصالحت را
می پذیرم و ... که از آن سخن خبر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن * تا نام توان جست ره ننگ مزن * بر خلق جهان در مدارا
بگشا * پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن * تجاوز نمی کنم و امید میدارم که از هر دو جانب
بیمن این مصالحت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت
آن را ابدالاباد بر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوارم چنان است

ع گربه با پایان برم این عهد که بستم با تو + اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع
می شاید پرداخت + موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دوستان
بمشاهدهٔ آن حال بتاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند + و من آمن
فراغت خاطر بند از پای تو بردارم + گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش پاسداری تمام بجای آورد
گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی
دربارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت
نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر
دور و دراز افتاده + ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان است
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود
دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی + و در ایجاز وعده دفع می اندیشی +
و من میدانستم که وفاداری تو ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در
خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا نامی سیمرغیست که از وی جز نامی در میان نیست + نیکو عهدی بمثابهٔ
کیمیائیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای ز کس ور سخن نمی شنوی +
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش + موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم + و من میدانم که وفا کمند
ارادت ست و توشهٔ راه سعادت + کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را
صاحب نظر گرداند + مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد +
دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که در و مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری + که هر گلزاری که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد + و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران نینداز دو از جا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست + و هر که از لباس وفا

عاری گردد و در مهدی که بند دو وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دیهی از دهبهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاست
ما لا کلام از حلیم روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت**
جهان پیموده بسیار دانی و ظریفی زیرکی شیرین زبانی و آن دهقان زنی داشت که روی روشنش شمع
شبستان بودی و غمزه شیرینش رشک ریزی نقش می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه
فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** دگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ز آن لطافت و خوبی نه در آب و
گل است پیر دهقان با چندان هنر روزگار به فقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه
و تفویض امری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدار خود این است که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران ناسزاوار را به اوج کامگاری و سرفرازی بر آرد **قطعه** گه روا نراد هند
خرمنها برگ کاهی بهر پستان ندهند مگسان را دهند شکر و قند به هما یان جز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر
... عجب ... علی الله نوشته اند ... الکسب حبیب الله قند نیز برگوشه
آن ثبت نموده اند که کسب را سبب رزق باید شناخت و رزق حقیقی حضرت حق را باید دانست
فرد سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح آن می بینم که قدمی در
طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بعید
... است و از مرتبه ... و غرض پردازی بیرون است اما من ... در این ماه استادی کرده ام و اکثر
این مزرعه مزدوری ... بوده ... که ضیاع ضایع شد و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ ... با خود راست نمی توانم آورد
فرد ریزه ریزه خورد خویش نیارم خوردن بار ... کس خوردن نتوانم برداشت و اگر ... بد حرفت اختیار
می باید کرد زین موضع رخت بربستن اولی است **ع** در غریبی و طن شماتت دشمن نیست بیا تا تحمل بکنیم
نقل ... انجا به هر جه که ... از رنج فقر ... یکی میت تنگ آمده مبتلای جلا وطنی شدند

در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن می پیوستند دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما نیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که
مردم آن ولایت مسلط و حیله باز و محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بمثالی ترا بر قلم
فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که یا افسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و بیرانه سرم بتلف آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال چهره گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم
ولی از آن ترسم ✦ که من بمیرم و تو جان بدیگران بخشی ✦ زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو
میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم ✦ بمیرم همچنانت
بنده باشم ✦ اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن دل
در دمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت سالم
فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ✦ تا نگوئی که در آن روز وفائیت نبود ✦ و اگر میخواهی بتازگی
پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان جز بشکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کسی نگردانم اگر در
سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد
عهد همچنان است و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ✦ عهد من با تو همان است و
پیمان خواهد بود ✦ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند مؤکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا
رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار
روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در
پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دایره از عنبر
بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده ✦

قطعه چوگان زمشک بر مه تابان کشیده • مه را چو گوی در خم چوگان کشیده • وان خط سبز خاطر کیا
خضرست تا لب او • خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده • آورده ز شعر سیه سایبان حسن • بر روی آفتاب
درخشان کشیده • زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد و سلطان محبت ملک دلش با ستیلای عشق
فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدن ست رخت حیات ببست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که
بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم • عنان مپیچ که بستی بجام نفس توسن هم • از آن جانب
جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی نگارخانه لطافت چهره دلربای او را بپیراسته
و صیقل قدرت سبحانی جوهر حسن آیینه عارضش را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او
نیم سوخته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی پری چون شمیم و قدی چون
صنوبر • همه جانش بیکدیگر نکوتر • جگرها ز بر دو چشمش تیر خورده • شکر از پرده لعلش شیر خورده •
لبش گوئی که حلوای نبات ست • چه حلوای نبات آب حیات ست • گردن جان نیز اسیر زنجیر محبت
و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر شه عشق و دلم ترک جان گرفت • صبر گریزپای سر
اندر جهان گرفت • و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود چون بشکار بیرون آمده و از ملازمان وا افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بر
سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید کای رشک پری وای قبله
بتان آدمی چه کسی و این جا چون افتادی بیت ای میوه رسیده ببستان کیستی • وی آیت
تو آمده در شان کیستی • زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
می پرسی یا از قصه دیده بی خواب استفسار می نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را • بدل
دردی که درمان نیست او را • مونس و غمگسار این پیر امن ساله ست و دایم بقرار مقارن اندوه و ملال
اساس عیالم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی محنت زده بخت بی سکندرم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای ماه دل افروز دلگان وای ... شدگان حیف
باشد چو تو شهبازی اسیر کرکسی • روا باشد که تو با این دل فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی • بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکه این
ولایت سازم و رایت جلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی برانچه از عمر پیشین

رفت گور و * کنون وز نوست فی روزی نو * بیا تا از در دولت در آییم * چو دولت خوش در آمد
خوش بر آییم * تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال
شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرده و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی
بشکست * چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک تست
آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم * زن سر دهقان را از زانو برداشته
بر روی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد در خیال
دهقان بیدار شد * جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش
بر آمد و گفت بیت یارب دل زن دوستان بر داشت * مهر دیرینه از میان بر داشت * آخر ای بیوفا
این چه نقش ست که بر انگیخته * وین چه رنگ ست که با بدعهدی بر آمیخته * زن گفت افسانه مخوان
و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از
جفاپیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند
فرد گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز * گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید * پیر گفت از مقام انصاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده * بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شامت نقض عهد در تو سرایت کند مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد * زن بقول وی التفات ننموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب
تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد در تیزگامی او زانی دریا
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو * همان بیچاره از شبدیز خسرو * بیک جستن توانستی که
چون برق * بجستی از حد غرب تا شرق * در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان
غائب شد * پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شده از دردمندان راه
می پرسید و از پی میرفت * و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
ع ودع ذکرهن فما لهن وفاء * و من بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود
خود کردم * و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن * تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
حال بکجا کشد فرد میروم گرد جهان از پی آن سرو روان * حلم کار مرا با او سری پیدا نیست * اما چون

مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته شده جوان از تیز اثر ملال پدید آمد
گفتند ساعتی این جا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده بپناه و سایهٔ
درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلزار همه یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ
یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند* می ندانم روز و شب
بر یکدگر چون بسته اند* و آن نگار عشوه گر بر قامت لطیف آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود
از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این
بیت او میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند* صد هزاران نازکی بر یکدگر چون
بسته اند* در اثنای مقالات زن دهقان را تقاضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید
طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید
هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که آتش در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در
کنام چیر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان ستیزان* هزبر چرخ از آتشش ٢٧٣
گریزان* بدندان ناخنان سیراب داده* بتیغ ناب خون ناب داده* چشم شیر بر روی افتادن همان
بود و اورا بودن به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن
دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت بگاو رنگ کشیده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید روی از یار
بر تافت* تگ سر داده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته
تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بودی درود ع هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت* درین وقت
پیرزن دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید* فریاد
برکشید و میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد* صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد* چون از
زبان وصال بر اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید زاری نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار
می بارید فرد چند آرزو که یار و سر بوستان وصل* چون گل و بلبل بجال خنده و گفتار بود* دریغ که
لمعات انوار مواصلت بظلمات تتاد مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان
بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی* امروز چنین فراق عالم سوزی*

افسوس که بر دفتر عمر ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریهٔ بسیار
و نالهٔ بیشمار بی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را
دریده بود و تعفنی از احشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی
در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در و نگریست و بر محبت وی و غربت
خود بگریست بیت ز لب نالهٔ اشکم بثریا رسید * ز مژگان سرشکش بدریا رسید * و فائدهٔ این مثل آنست
که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با خلاص گمان و عادت بزرگان بنسبتی ندارد و بمنافع مودت و فوائد صحبت تو همین
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق تر است که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن غدغه
از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید
که از جانب من غدغه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی
بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذارد که
قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری
موکد گشته گرد منقصت حیله و مکر و دغا ... آیینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص
و معیوب مگردان بیت صاف دار آیینهٔ دل را صفا از همه به * مشکل عهد که آیین وفا از همه به *
مرد خوب سیرت نیکو سیرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و مهام مردمی و مروت را بر شحات صادقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش غدغه و وحشتی سر بر زده و شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن نیز بیرون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که ثقتی در میان آمده باشد و سوگندان مغلظ
تاکید یافته و می باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و
سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف عهد اساس زندگانی را اندک وقتی بر اندازد مثنوی
چون درخت است آدمی و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * و ز ثمار ...

۲۷۴

لطف بریده بود + نقض میثاق و عهود از احمقی ست و حفظ سوگند و وفا کار عقل خردمند و من
امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکستن آن نکوشی و گفته اند
فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند + جان و دلش بزخم حوادث فگار باد + اما آنچه از خلجان
خاطر با تو گفتم در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم
گربه گفت مضمون خلجان خاطر خود با من باز گوی تا من نیز نظر تدبیر در آن بگمارم و بپایه خرد و اندازه دانش تو معلوم
کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی منفعت و تتمه بجانب موالات و مودت گرد آیند +
دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طایفه اول که بصفای عقیدت
و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان
ایمن توان زیست و سر انبساطی که نمایند از روی دانش منحرف نباشد **مثنوی** + دوست بود
مرهم راحت رسان و بود + رها کن سخن ناکسان + سر ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست
چه داند هنر + اما آنها که بضرورت دوستی اسیر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و تحصیل منفعت
و در همه حالات [illegible] بر یک قرار نخواهد بود + و در مباسطت ایشان ملاحظه [illegible] و گاه
در مهلکه مخالفت بنظر التفاتی و جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی کنند چون شیر و شکر + گه دشمنی
سخت تر از تیر و تبر + و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی
زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمات او بعذرهای لطیف تمسک میجوید +
و بتدریج از پی رفته آخر امر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس همه حال لازم است +
و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم [illegible] مشهور شود و من
با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا آنچه متعلق [?] شده جد و جهد بجا آرم اما در کار
نفس محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن ملاحظه که
با متهم خواندن ایشان بیشتر و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و مدتی که
نظر بتو نیست مدت رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که
در عاقبت کار گنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی**

و در استحکام کار خویش میکوشی و مکن قانون حکمت فراموش که کسی کو کار بر بنیاد سازد + بنای عقل
آباد سازد + گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی + و مفاتیح
ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت
که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی + و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود + موش بخندید و گفت
ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل لبابست
از برای گرو جان خود نگاهدارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و من توانی بر درخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نمود
گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت + ناکام بدان اندیشه راضی
شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر از افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد **بیت**
فلک تیغ مهر از میان بر کشید + شب تیره دامن از و در کشید + صیاد از دور پدید آمد + موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده
بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از
هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در
سوراخ خزید + صیاد رشتهای دام گسسته و گربها بریده دید + حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت
و ناامید بازگشت + زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید + ترسید که نزدیک
او رود + گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی مارا + احتراز چرا می نمائی + و اجتناب از چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده + و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده + پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی
خود را بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا
بکدام بیان ادا کنم + **فرد** + هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل + کز عهده بیرون آمدن
نتوانم این انعام را + موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی می گردید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده

۲۷۷

روی بجانب مودت و دوستی نهاد و زمام این عمل بدست خیال می کشید که هذا اوان العقوق
لا اوان الحقوق باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست کز غایت بیداد در او
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ✤ چشم نیکی ز که داریم بعهدی که در او ✤ گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد **مصرع** بر خاطر آن میگذرد که زبان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد
ازین هم صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصرع** که همدم آرزو کند همدم جو
گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بیموجبی بآسانی از دایره صحبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد ✤ بدتر آن کو
بخورد و بگذارد ✤ و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که
درمیان آورده ام از توهم انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محفوظ
خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ✤ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ✤ و ما دام که عمر
باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام بر حدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل توبرتوست ✤ سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت
هر چند گربه ازین باب سخنها درمیان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب بیگانگی از
میان بردارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و در آن محل انبساط و ممازحت از نیکو
محسوب می افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد
و از نگاهداشت مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است ✤
پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تو دل از صحبت من برداری که من نیز بجان از
آشنائی تو گریزانم ✤ و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزل ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بتسبیح و اذکار چشمه می آمد روزی بلب آب آمده بنغمه دلخراش
صدای میکرد و از خود بلبلی هزار داستان ساخته آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب میرمانید

فرد اگرچه صورت دل آزار نا ملایم داشت * ولی اصول او در کمال خوشی بود * در آن حال موش در گوشهٔ
مقام خود بزمزمه مشغول بوده است که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده
بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار
تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان بخرد و او را بمصاحبت نا جنس
منع میکرد و هوای طبع او را بمتابعت موش میداشت القصه با هم خوش آمده همواره مصاحب بودندی
و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی * مثنوی * نرد دل با همدگر می باختند * وز دل و
سینه می پرداختند * غوک نزد موش دلشاد آمدی * پنج شش افسانه اش یاد آمدی * جوش نطق از
دل نشان دوستی ست * بستگی نطق از بی الفتی ست * موش روزی با غوک گفت که من تنها میخواهم
که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری * بیت * آنجا که توئی آمدن
من مشکل * وینجا که منم هزار مشکل در دل * چندانکه نعره میزنم از آواز آب بانگ نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی * غوک گفت راست میگوئی * من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر این
بر لب آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان
بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم
که ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند *
موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز بدست آرم
یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از
حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود *
از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
از هوا فرو پرید و موش را بر داشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد
و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ بر رفت موش در منقار گرفت *

و پایان تیرازان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بو العجب میدیدند و بر سبیل طعن و تعریض میگفتند
عجب حالیست که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد
میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و
مبتلا شده و سزای چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از
یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای مهان و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی
با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست
که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش رفیق
خویشتن هم خویشتن باش ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغیست خواندش سی مرغ گربه
گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صید خود
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی
ساقی بوفا سر سبو بگشادی چون مست شدم جام ز کف بنهادی چون دردی هجر خواستی
داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در
اظهار آثار مودت کوشد و بعد از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی
عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند
و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مؤانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند
آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک موانست بصواب نزدیکتر نماید و هر که
ازو فائده میسر شد دیدن او بر جان ثقیل است و کم از وی فائده نتوان گرفت صحبت او را
ضرری حاصل است و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بعداوت سرشته شده و آن دشمنی ذاتی
باستمرار رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت حادث شده باشد
چندان تکیه نتوان کرد و بر آن بنا نتوان نهاد چون غرض از میان برخیزد هر آینه باصل
باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش است گرم باشد و چون از آتش جدا گردد بحال سردی باز گردد
بوده و هیچ کس نزدیک دشمن مؤذی تر از من بر تو نیست و من ترا هیچ گونه تسلیتی نمیتوانم

بجز آنکه میخواهی که از خون من بنا شناشربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه بر لبا موش کی بود
مهر مادری * گربه گفت این سخنان بازروی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد
ع در جان بازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق میگویم و به یقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسد که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز بر نخیزد * حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست * و بنای
مخالصت بر شاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد *
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد * بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است * و نقطهٔ اتصال خارج
از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر
گردانیده گفت قطعه ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی * چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست *
به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چند آنست * برین کلمه یکدیگر را
وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط
غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان
غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید
و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب
حزم و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار
عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار
ایشان بمزیت رستگاری مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان
واصل و متواصل گردد قطعه هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد * بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد * ز آب تجربه چون گرد فتنه
بنشاند * غبار نقص بروی کمال او نرسد * بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد * خلل بر تبهٔ جاه و جلال او نرسد *

باب هشتم در احتراز کردن از مکر ارباب حقد و حسد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت که ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا و ای چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر به تقریری از تهمت عیب مبرا و توجیهی از تهمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب او گریز نباید و مخلص متصور نباشد و او یکی از ایشان مستظهر جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وصمت خیانت نگاه دارد نماید و ببرکت حزم و سیاست خرد از گرداب آفات بساحل نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت ای فرمانروای چو و هم از افتتاح آزمایش و مبادی از ابتدای آفرینش کارپردازان بهر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواقع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنجیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه ببیند و در غدر دل خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

مثنوی چو آزرده گشت خصم ایمن مباش • خراشیده است قصد خراش • گر اول زاید بلطف و خوشی • در آخر بسی محنت از وی کشی • وهر که از اهل کینه ملامت عداوت نهم کرده باشد باید که آنرا محمل نکو پیدا نسازد و بچرب بانی و تلطف فریفته نگردد و بجانب هشیاری و بیداری مواقبت مدتی فرونگذارد چه اگر خفای این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را بجان هدف ساخته باشد و آتش بلا از سهامت سینه برافروخته

بیت بمینی از خصم محنتهای بسیار آورد • تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد • و از جمله حکایاتی که در این باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مشهور بحسن جمال و مزید کمال است و شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رایی روشن قصر رفیع القدر
سلطنت از اساس معمار شوکت بسماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بامداد مهندس
همت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک گوهر شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه و
خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خواندندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی
دلکش و صورتی مطبوع و هیئتی زیبا پیوسته ملک با وی سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای رنگین از او
مستمع گشتی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است
کسی را که مینا بود بهره‌مند کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده
بچه بیرون آورد و ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد
تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او
تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی به اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید
چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال
چندانکه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمایی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و
ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم آن ندانستندی
و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را
خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در
قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند **فرد**
گشتند سربلند بنشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت
هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود چندی برین بگذشت
و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده
جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب
خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای
او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد

۲۰۳

فرد دریغا که شاخ گل نو شکفته * فرو ریخت از تند باد خزانی * چون قبره باز آمده بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعهٔ هایل و از فزع اکبر در دلش پدید آمده
و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه‌اش کالنقش فی الحجر پیدا گشته فریاد و نفیر بمنزل ماه و پروین
رسانیده می گفت بیت دو که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند * برگ عیش و شادمانی در دل
غمگین نماند * بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت *
با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده با تالی پسر پادشاه چرا مشغول
شدی اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی ازین قصه غصه می کشید
و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای
ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه
سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه مزد است و نه منت * عفو جرایم را که صفت آزادمردانست در مذهب
انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح
پندارند احتراز از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف است که دست
همت مردان بر اینها نهم * آنرا که حق صحبت یاران نشناسد * و من با قومی در آمیخته ام که جانب خود
ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب
خود را هنر نمایند و گر هنری هست ترا عیب محضش خوانند * و من باری فرصت مجازات و زمان
مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار خونخوار باز نخواهم ننشینم و
مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و بیگانه و همخانه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم
گرفت بیت بیک سو نهم مهر از مهر را * بجوش آورم کینه گر مهر را * پس آنگاه بی محابا بر روی ملک زاده
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید

برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته به
سزای او باشد تعذیب فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار دلتنگی
فرود آی که بجانب ایمنی ع گر ز دست سلف مشکلی خطائی رفت رفت ٭ حالا صحبت مرا برهم مزن
و نهال عیش مرا بی ثمره مساز ٭ قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی
در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه
نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ
عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت بمرتبهٔ صفا توانم
رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوضی ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی
لیکن ٭ بیت ٭ مرغی که رمیده گردد از دام ٭ من بعد بدانه کی شود رام ٭ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من
جحر واحد مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده
نشود و فرو نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته اند ٭ من جرب المجرب حلت به الندامة ٭ و نیز
بر ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید چشید
و خواری عقاب و بال آن بباید دید چه طبیعت عالم بصفت مکافات متکفل ست و طینت روزگار خاصیت
مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار ملک بطریق مکافات الهی
بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعهٔ نوشد که بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال جفا
نشاند که ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد ٭ بیت ٭ الهی را که تخم حنظل کاشت ٭ طمع نیشکر نباید داشت ٭ و ملک
حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن ٭ حکایت ٭ گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بوی بعلت آنکه دلی دانا داشت
بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی ٭ بیت ٭ آنرا که کمال معرفت
شد حاصل ٭ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ٭ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی

روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانا
دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار مال
میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده
را از خاک آستان حرم توتیائی کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان بنهم * غبار خاک درش توتیای
دیده کنم * دزدان بی رحم بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف می نگر
و چندانکه بهم فریادرسی باشد یاری و مددگاری میجست در آن بیابان پر وحشت و صحرای با هول و بیت
هیچ متنفسی ... در نیافت مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانا دل آواز داد
کای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی
از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند یاری تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو را عقلی
و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانا دل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار
درین حال که از مکافات بگوش شما فرو می خوانم شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم و لیکن گروهی
که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد
خداوند هوش * درین سان سخنها خوش آید بگوش * چندانکه دانا دل می گفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت ایشان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند
و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید بلوا گشته بر فوت او تأسفها خوردند و پیوسته طالب آن
بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند
و کشندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای
سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق باز ماندند از کار خود
باز ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانا دل را می طلبند قضا
... ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را
گرفته بند کرده مطالبه و معاتبت شدند و مکافات خون آن حق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد
در رهٔ ظالم کمان ظلم بزه * که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد * که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم * خیال ابست ...

که خود عبرت زمانه نشده و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من زخم شاهزاده بتقاضا
مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغی شکسته بال قوت این کار از کجا تواند بود و چون این حرکت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد نیست که فرمان تو کار بندم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه تو روم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ✤ ملک گفت آنچه گفتی بتصدیق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت
و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه بسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آوردم
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او
اقدام ننموده و همین به نقصان باصره او بسند کرده اکنون ترا کراهتی متوجه نیست و نه مرا آزاری باقی
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ✤ جز راستی و جز نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند ✤ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ✤ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست
که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده
هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دانند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی
و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه ✤ من چو آزردی کسی را پس احاش مکن تا بتوانی بهر که هر چند از تو
خدمت بیش بیند و بهر او بیش گردد بدگمانی ✤ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر از
که مرا بایست هیچکس از خویشان و متعلقان نیست که نسبت بکسان خود نپسندیده شد و بمضمون [illegible]
نباشند قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک به تفصیل باز نموده و بدین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و
بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان
در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت
و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت
نزول بلا و هجوم آفت قطعا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار کنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ✤

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان انجامد که از سر جان بباید ساخت آن همه خود نمایی [illegible]

نیز سهمت خواهد گشت و هیچ نوع عقیده به هستی او نخواهد ماند دیگری نخواهد گرد و حقیقت [illegible]

به کسی از سر جان برنخیزد مگر ملک که حکایت پیرزن و مهستی شنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع یافته ✦

شاه فرمود که بازنمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که پیرزالی کهن سال فرسوده حال

دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او و مشک سیر در مهر جان افروز از عکس عارض

دلربایش در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین نمکی که هر دم رونق شکر فروش می برد و نازی و

هزار فتنه در سر ... گشته و شهری را به یک چشم زدن و نگاه سیاه به دل سوز گلعذار رسیده بر بستر

جاری ... و در گلشن ... جوان شاخ زعفران رسته ... از تاب حرارت

و سنبل ... از تب محرق ... گشت بیت چو زلف مشک سلسله عنبرینش ... یافت جسم نازنینش

پیرزن گرد سر دختر می گشت و با سوز و نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو ... صدقه سر تو میکنم ...

کدام برای بقای تو فدای ... ع گر بود در دهری باشد مرا گرد سر گردان ✦ هر سحرگاه با ناله و آه گفتی

خدایا برین جوان ناکام جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر

آنچه هست بر جای ✦ بستان و بعمر او درافزای ✦ گر پیر شده ام چو موی از غم ✦ یک موی مباد از سرش کم ✦

القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که

داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت

و ... با سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو

بعاقبت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه می رفت پیرزن در وقت باز آمد

گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه

بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت قطعه

ملک الموت من نه مهستی ام ✦ من یکی پیر زال محنتی ام ✦ گر تو خواهی که جان بستانی ✦ اندران خانه است تا ...

زر تر او مهستی ست اندر کار ✦ اینک او را ببر مرا بگذار ✦ بی بلا نازنین شمر او را ✦ چون بلا دید در سپر او را

تا بدانی که نیست در خطری ✦ هیچکس را ز خود عزیز تری ✦ و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از علائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر
ندارد ع ترسم که تن ضعیف سست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را
بر آتش هجر کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده رخت
جانش را از بیخ بر دارند و من چون این فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم و سرور سینهٔ پرغم بود بر اندیشم دریای
تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و
بردباری را یکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا ❊ پایان پدید نیست چه پایان کنار هم ❊ گفتم
بصبر ساحل دریا شود پدید ❊ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ❊ و با این همه بجان [illegible]
فریفته شدن از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین [illegible]
بیت وصلی که در ملال آباد شد ❊ هجران بر از آن وصال آباد شد ❊ ملک گفت [illegible] از جانب تو وقتی [illegible]
بر وجه ابتدا بودی بحکم [illegible] تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من
صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ۲۸۸
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو
و موانست تو بقیهٔ عمر بفراغت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفته امید است گفت و شنید و صحبت و ندای تو باقیست چنان
ممکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مر البقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد [illegible]
و کلال باید گذرانید ❊ و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان
دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر بردی **بیت** از و خوش
گوئی تر در لحن و آواز ❊ ندید این چنگ پشت ارغنون ساز ❊ پادشاه او را بغایت دوست داشتی و
بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صبح
راحت افزایش ❊ بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را ❊ آن مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود در ساز ند

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه راه را از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی بترانهٔ دل آویزه بازار نشاط عیش را تیز و بهجه
گوشهٔ عود ساز کردی بناهید و گوش باز کردی * شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص مقرب مصاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از حجر
شیخ غیرادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت
می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان
داد و چون مطرب رسید توقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت او عتاب آغاز کرد و گفت
ندانستی که من نشاط دوست آیم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی
غلام تو چه بی تمیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرات اقدام ننماید مطرب را
از قول شاه سرود تمی بیاد آمد و گفت شاها من بدان راه ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم با آنکه پادشاه
مرا بکشد و تمام نشاط خود ضائع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن
آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پدر از طرب خویش لی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه مجروح
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یار را از مفارقت بضرورت دست خواهد داد و بار
حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده فرخ خود ملکن بیگانگی باری چو میدانی که هیچ *
آشنایان از یکدیگر جدائی میدهد * قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست لیکن آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان از بین
از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی است دالکه و بیان از نجوای مخزونات خاطر حق
بجای نتایج خودنها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرخ و حدیث
سر دل ما اند و بس * زبان او لب دان محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید با دل موافق نیست
هر دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه [illegible] زبان [illegible] *

من صعوبت صولت ترا نیکو نشناسم و از مهیب سیاست تو نیک با خبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران تو
کنی بکاه * وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک
نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت
داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت
الم زار زار می نالید و دوای طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب بطریقی
که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت
پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان فرمود
که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس بدان دارو کشم آن شخص فریاد برکشید
بیت کا خر چه محل هزل و بازیست * وقت اجل است و جان گدازیست * ای طبیب سخریه
بر طرف نه و استهزا بگذار که من از درد شکم می نالم و تو چه اصرار داری در چشم من میکشی + داروی دیده را
با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**
بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ
غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هر چند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن است **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در وست * خشم فرو خور که حلاوت در وست *
برق در آز ردلست * قاعدهٔ بحر فرو خوردنست * سینه دریا نشود پر غبار * گرچه کلوخ افکندش سنگسار *
قبره گفت این مثل مشهور است من تهاون بالشر وقع فی الغرر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار

را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمری در نظارهٔ شعبده بازی چرخ
شعبده انگیز تلف ساخته‌ام و نفائس اوقات تفحص بوالعجبیهای هر حقه باز در باخته‌ام و از آئینهٔ ذخائر تجربه
استظهاری وافر حاصل کرده باشم و بمکاسب کیاست سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آورده
و بتحقیق شناخته‌ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می‌سوزد و سوزن نخوت سلک
کامکاری بر رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می‌دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری در مقام انتقام
بر زمین نهد تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی بر لسان شده
چون آهو در بیابان گریزم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بلند همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ
طاؤس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اتساع رواجی تمام بخشیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان *
بر سر تاج و تخت گنج فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت
را خدشهٔ در ضمیر پدید آمد و روی از مسند سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک فریب داده
در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن وی طاعت از قبلهٔ الانقیاد برتافته و دوسه
عصیان و دغدغهٔ طغیان در نهاد اعتقاد او راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می‌پزد و بادی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می‌برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و کمند دعوت هر کجا انداخت گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب می‌نمود
بیت پراگنده چندی را گرد کرد * که نا بود چو چندی روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوشدارو
ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده صلاح نمی‌تواند کرد بدین گونه
پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ زن در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه

روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات
کردن نیارم **فرد** به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان * هرچند که
ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر ملامت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و منظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بعجز وی
خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * نوید
مهر تو کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر ست یافت می شود
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و بجائی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری
منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم شده سوا امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد
که مرا بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت
سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی
ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضبی
بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد بس
دمار اخشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چو آن خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت
عجب حالتی ست که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده * چرا نشاید که
مقدمات وحشت بمبادی الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت

اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بیوندد
و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که
آتش وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جویی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروّح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب اینقدر حاصل را زائل گردانم و طریق الفت و موافقت را زائد سازم
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بجد مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت بوزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال در بیابان جدائی
خار هم دریا خوش است ملک گفت هیچ کس بی نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزّ اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید بجز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل نیز
و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش
نبوده اند بتقادیر آسمانی مواخذت منمای و بتقدیرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه
بجز رضا بقضای خدا نمی شاید به تغییر تقدیرات بدانی شاید از آنچه رفت قلم سرمکش وگرنه بیا
برون رو از خط او گریزانمی شاید و قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است
و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موشح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
برحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و جهد و کوشش خلق دفع و منع
آن یا تقدیم و تاخیر آن صورت نه بندد و لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه فرد کسی
نه چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث ورای چون و چراست و با آنکه جمهور علما
برین معنی اتفاق نموده اند بتحقیق نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و می نفطت
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب سرحیز رعایت باید نمود و تمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود و مثنوی منتی بنهاد از اسباب خلق تا نان را زیرا ترا
نیلی نیست ای گرفتار سبب بیرون میر لیک عزل آن مسبب ظن مبر با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی تحقیق و توکل بر تدبیر فوت است تو را توکل نوشتر باشد

ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو
جز مقربات ملال فهم میرود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق * دل بدل میرود چه حال ست این *
قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود در ابکشتن من شفا دهی و حال انکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا دارد و تا عشاق مرادید ست از قبول
آن ابا می نماید و احتراز از ان عین صواب می بیند ع سر بار دگر تن نرود بنی ست کی * و من امروز از
دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک قرة العین شاه
راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بلیت شربت تلخی تجرع کرده بعیان آید دوم
ازین حال غافل باند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دوانی که چیست * حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند * و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم تفاوتی در رابطها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود
و توان دانست که از ان چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب ترست
از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر * ملک گفت چه خیر تواند
بود دران کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خواست و مرد فرزانه
و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع نماید و هیچ
وقت بر صفحه دل او اندک و بسیار آن نشان یافت نشود ع و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را
باحترام تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار و بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه
عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب یغفر * و من باری ضمیر خویش را در انچه گفتم
صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را
بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود فرد
گر عظیم ست از فرو دستان گناه * از بزرگان عفو کردن اعظم ست * قبره گفت این همه هست اما من که
گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع

بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او
از کار باز ماند همچنانکه بر خاک نم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه
شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بطرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند
و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام
و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معدهٔ از هضم آن عاجز آید و این کس مانند دشمن جان خود
باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود و بی شک
انجام کار او بخسارت ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان به بند فریبش بر تاب ازان سو عنان
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه توجه نمایم
تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای
وظائف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص فراخ گشاده
و دیدهٔ آز براه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده
جهت خوشنودی نفس ناقص زبان ازو بهره بردارد **فرد** تیره کاری بیدادگر که بجبل برساند ازو
یک سود صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود
از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسپند مردمان
مگرد و قصد مظلومان بیچارگان مکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت آلهی باشد و خاتمت ستمگری نکال
و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی
اگر سرافراز شد و بر شد آخر ز پا در افتاد آن پیر ازین نمط سخنان میگفت و گرگ میگفت ای مرد
مبالغه از حد مبر و گفت و گوی مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته گلهٔ گوسفند میچرد و میترسم که فرصت
گوسفند بدین فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثال آنست که چندانکه ترا
پند می دهم تو همان بسر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که ام در سخن بشنو با

هزار سال بیک نکته در گرو باشند * قره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ حزم
پند گرفته عاقل آن حزامی شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که
آمده ام از غایت خوف و نزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کسی بر من دست نیافته
پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام
پدید آمده گر خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من
مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست * ملک گفت ترا
ازینجا اسباب معیشت آماده ست و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد * قره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایهٔ سفر سازد بهر جا که رود اغراض حاصل ست و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو
اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو
تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن *
و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند * و وحشت غربتش براحت
موانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در
شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد چه این همه را عوض حاصل ست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست
کار هامراد * اسیر خانهٔ عطلت مشو زبیهوشی * سفر نمای که از دوستی نخواهی ماند * بهر مکان که روی
بهر زمین که رسی * ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار از زمان توقف خواهی نمود * قره گفت
ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند * و نیک مانند ست این
سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا * ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد * دکان نانوائی دید که گرده ها چون
قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر فرق دکان نهاده * حسن
پنجه بحیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** قمر از منبر خبازه
قرص گرم پنداری * که خورشید جهان تاب ست طالع گشته از گردون * تنور نانوا نار خلیل الله را ماند

گردد و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون ٭ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان تنور حیات یافتی چون روی
نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی امر اسیر نان سازی تا بانوا با خود
تا بالی کرد که این کس هیچ تنخ نان سیر شود غایتش و من از سه من خود بیشتر نتواند کرد گفت نیم دینار بده
و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب تاب کرده
میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائی که ترا قوت نان خوردن بدین حد کرامت فرموده با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه ملی صبری کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم
و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ
بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده بر داشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگنده که موصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که امید
اتصال جز خیال محال نیست ٭ و لیس ازین هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم
سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش همخوشم
کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست ٭ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بکشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد آمد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن
گرفت ٭ و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج
و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف ملاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری
و آثار العهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ
ملازمت بر دوش افگنم ع سخن ضائع مکن دیگر که با آن در نمیگیرد ٭ ملک دانست که بسوزن حیلت خار
وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی تدبیر بدست نتوان آورد ملک
گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید
نخواهد نمود رباعی آن وقت که در جوی طرب آبی بود ٭ یا در سر زلف آرزو تابی بود ٭ دردا که زمان
و دوران وصال بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ٭ اما طمع آن دارم که به سبیل یادگار دو سه کلمه
که تذکار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی — و به صیقل نصائح دوستانه

بکار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیر رفته بزدائی فیروز بهار سخنی یادگار خویش
بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست + فیروز گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر
ساخته می شود و دوران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس
تواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده
لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بر دارند و در مراعات جانب
حزم و احتیاط نهایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکن یابند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی + بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار + گر موافق حکم قضاست
تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار + وگر مخالف آنست و ارادت معذوری + کسی که دارد
از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه
از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی امنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین
صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن
انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب **رباعی**
وداع ما ز دل باید کرد + وز آب دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سری
بود بحل باید کرد + بهترین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک را
تحسر بدان تحیر گزیده بسیاری تاسف بخورد و ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سرحد
فهم بیرون روی بکوشک نهاده می گفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد +
میان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + این است داستان
حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان + و بر دوستی زرق
آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن +
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب و

زمان هر یک را مرشد راه نجات و اندوختهٔ کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکنند و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نشینند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین

بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منمای * و ز همه سبکبر و کینه ایمن منشین *

باب هفتم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اہل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که در دفع باستمالت دشمن آزرده ذوالکرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت اکنون زلال نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شعلهٔ آن منبع و مسیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل التسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند باز ایشان را ... اعتماد نمودن بران جمله و تازه گردانیدن منصب ایشان بجز مہر نزدیک بود ... و عبارتی جامع ای جواب او که اگر ملوک در عفو و مرحمت بربندند و هر جا اندک خیانتی ببینند او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مہمل و معطل ماند و دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که مرا جان بخشیدن و عفو چه لذت می دهد هر آینه بجز جرم و خیانت تحفه بدرگاه نیارند **قطعه** مجرم گران تحقیق بدانند که مرا باری لذت ست بعفو گناہگار * ہموارہ ارتکاب جرایم کنند لیکن ... و ... عتذار جهان حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه بعفو زیباتر نیست و مال قدر عظمای بنی آدم را هیچ زینتی از مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام انبئکم باشدکم من تملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت و دست بقهر و نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب

معلوم تو انگر دبیت مردی نگمان مبر که نه مست و بیردلی ✤ با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ✤ و پسندیده

سیرت ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق محمود را

از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف ندشته باشد و عنف چنان شاید که

از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشائتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف

و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم

در عالم جرأت نهند بیت درشتی و نرمی بهم در به است ✤ چو رگزن که جراح و مرهم نه است

مرهم نهاد بدان گفته اند ✤ دائم اندر میان بیم و امید ✤ و حکمای اسلام

تجز ائهم افتد خیر آ گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق

آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود

و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته

بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها این است مشتمل بر حقائق

این معنی که ذکر میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ

يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرو د آورده است

که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد

و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد و در صحاح احادیث آمده که اگر

رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ

آن نیارد و هر که کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک

بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد بر گنهگار ✤ بعفوش بند کن

تا بنده گردد ✤ که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ✤ چو بوی عفو یابد زنده گردد ✤ اگر صورت پذیرد بیکر

عفوی چو مهر و مشتری تابنده گردد ✤ و هر گاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد رسید

که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد و بس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت

و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی

عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت

تواند کرد از آن نقصان پدید آید **مثنوی** به تیغی ملک ست بردن تیغ + بدندان بردن
دست دریغ بهری که تحمل باید نهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از این جمله باشد که در مصالح ملک
بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع و سرا تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد
بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب بی خللی شناخته قوت
دل شاه و همه استمالت و استعطاف لقرار و چو باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت در شناختن
بکاردانان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند
بهم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و به سداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران
متمیز گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند
و فرد فرد از افراد خیر اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد فرماید
اگر با هنر سی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند
یار بی عیب مجو تا تو نمانی بی یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی از مباشران
اخلال راه خواهد داد او را از سرکار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز
باید نمود و اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می توان گفت پس از ارباب جبن و غفلات
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه
فرض عین است که بنجود تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه
تقریر و تطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در نتایج و فواید عمل منصور است که آنکه معامله کرد
تا مباشران عمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنکه رعایت رعایا می کند استمالت
و بران شغل دست قوی دارد و آنکه بر زیر دستان ستم و تعدی آغاز نهد از جریده عمل محو کرده در دفع او شتابد
مثنوی مده ترس را بر رعیت گماز + که مستاجر ملک ست پرهیزگار + بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار هرگز نه بیند بدی * چو بد پروری خصم جان خودی * و دیگر آنست که چون این صورت بر خاطر
همگنان تصویر یافت که پادشاه منزه کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی میپا امیدارد و خائنان بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند
و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت
بتعلقات حاصل او آورده و در میان اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن
خون و ایذای جانوران تحرز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود * و ز بدی اجتناب میفرمود
یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه می نمودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که
ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا النسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض
نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون امن فاق از مخالطت ذرمی ست چینی
سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت
محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب
ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات بست محروم
نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز
نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن
چه معنی دارد فرد بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را
شغال جواب داد که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز
چیزی ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز هر گوشه * که زپی فردات بود توشه
و دنیا اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکارد
بر آن بقیامت برداری زرع یومک حصاد غدک مثنوی بکوش امروز تا تخمی بیاشی *
که فردا بر جوی قادر نباشی * اگر این کشت و رزی را نورزی * در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی *
مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود

ودل بر دولت باقی همت جاودانی نهند و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
فرد برآستان منازل منه که جای دگر ٭ برای راحت تو برکشیده اند قصور ٭ امروز که قوت دارید
ومی توانید مرکب باهمت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید
واز سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر
بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه نوانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی
علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود ٭ چون بدانستم توانستم نبود ٭
راحت دنیا چون درخشانی برق بی دوام است و تمتعش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش
الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گرای بشادی نکند ٭ ور فوت شود
نیز نیرزد بغمی ٭ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید ٭ و بر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد ٭ فما عمره و لا تعمره ٭ و با این خانه عاریتی
ومنزل گذشتنی را ع کم کن عمارت و بگذار تا خراب شود ٭ تفقنده ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای
دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فایده گیریم ٭ و از لذت آن ۳۰۳
برخوردار باشیم ٭ و نکته و رزقنا هم من الطیبات گواه این مدعاست ٭ فریسه گفت نعم دنیا
دست افزاریست که خردمندان تا نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آید
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل باشند نه وسیله عقاب و نکال ٭ و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد اطفال جانوری روا ندارید و مدام
بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذرید
و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما بسبب آن نیست تا موافقت در افعال
ناپسندیده موجب عذاب است ٭ و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم ع روم در کنج خلوت ٭ بر روی خلق در بندم ٭ یاران چون
فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و بمقام عذر
زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را به تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن بادیه
از باطن او مدد جستندی و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه همت او نمودندی فرد

و امانت بود در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و معبود بیش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن وی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی
فضای دلگشایش جان فزودی ❊ هوای جانفزایش دل کشودی ❊ دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی ❊ چو خط عارض خوبان دلجوی ❊
در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت هوا و آب در هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و تنومندی در غایت مهیب و نهایت صولت فرد و نعره چون خروش رعد بلند ❊ دیده همچو برق آتشبار ❊ جمیع ساکنان آن بیشه در قید مطاوعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدند و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجو با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و به هر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد فرد
خسارهٔ او ندیده چون مردم چشم ❊ فی الحال درون دیده جایش دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد او نیز بر مخبران شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع زر یکه پاک بود ز امتحان چه غم دارد ❊ کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال ما رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوستتر داشتمت ❊ و این زمان که ترا دیدم تقریر خبر را بیچ آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت
شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو ❊ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ❊
این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود ❊ و مهمات ملک را بتو تفویض نمود تا در جه تو به تربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص نزدیکان داخل گردی ❊ و بهمین

۳۰۴

عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

فرد بر آستان دولت ما هر که سر نهاد * نگذشت هفته که ز ناآل سرپرست شد * فرنسیه جواب داد که سلاطین را

لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که

هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

و از عهده لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای

او بفرماینده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره‌ام و بران وقوفی و دلالت

تجربه ندارم و تو پادشاهی ذوشوکتی و سلطانی عالی‌همتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند

بقوت کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند

اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند

و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مراجعه چه فائده داری

و ازین منع چه سود می‌بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این

مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی وگرنه آن مالی * فرنسیه گفت کار سلطان مناسب

دو کس باشد یکی زیرکی سخت‌روی که بمبالغه و بی‌آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش

برده بدفع تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف‌رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای

بی‌ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس بمعرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت

و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت

کشم قطعه خدای را که آفرین کردست * عاقلان را بخویشتن داری * که نیرزد بنزد همت من * ملک

هر دو جهان بیک خواری * ملک را ازین اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت

که مدتی شد تا دیده حرص شوخ‌چشم را بسوزن قناعت بردوخته‌ام و متاع بی‌اعتبار آز و نیاز را

بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگرباره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند بمن آن خواهد رسید

که بدان مگسان که در میان عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

آورده‌اند که روزی یکی از فقرای متانت‌دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود

ببازاری میگذشت در دکان حلواگری ظرفی دید پر دوشاب ... گرد آن ...

بر در دکان او فرا گیرد مرد عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی
برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش روی او نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها
غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان
حلوائی + بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان
انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید + آنها که بر کنار طاس بودند
بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل
فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن
درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن
و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه از
معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن + شیخ فرمود
که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این
طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته
از فقیران قانع که باندک لقمه از مائدهٔ دنیا خرسند شده اند + و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که بنا
ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم
غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان میپرند و به آشیانهٔ
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت
بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان
بشقاوت ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن + وزان پس این همه خواری
کشیدن + بنجر سندی گرای اینک بضاعت + نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و آیراد این مثل بجهت
آن بود تا ملک بر وبال اقبال را بعسل دنیای دنی آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت حج
فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند
رو گردی روانه + کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه
از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

و تازه روئی در بدیه و سراینده و بنیاد دولت او با عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف قیمت
و کرامت خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگرچه آنکه سر انجام باید در آنچه بنجات آخرت تواند رسید
قاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر بمخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش
نتواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون بنای ما ترا محکم
آمد خویشتن را در مهلکه و هم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمامست بیک گوشمال
راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن
چو دوست جانب ماست فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در
باب من مبذول باید بعاطفت و مرحمت خسروانه و الطاف معدلت ملکانه آن لائق تر که بگذارد تا
درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که
از زندگانی بسیار در خوف و خشیت و زوال مشغول و محنت فرسوده و فراغت دل بهترست از آنکه
کسی بهزار سال نه بر وفق آرزو زید کاجوی گفت ترا از غدر و ترس ضمیر دور باید کرد و بما
نزدیک شده اهتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است او امتناع
من نه بدو همی و بیمر اامانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من زیردستان از بیم
زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب
داند و در قصد من کید قاصدان شر اللفظ هر چه تمامتر بجای آورده به تهمت نباید ز ما خاطر
گران کردن بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته
اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت جدید مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بدو
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیشتر بودی تا بجدیکه مخالصت بغایت رسید و مخالصت
بنهایت انجامید فرسیه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کاجوی بی مونست و آرام دست

ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و جمیع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او میان مطابقت بستند و روز بروز در تدبیر تغییر او و نسبت
رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند بآخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی
متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود + آن زمان مخلصها
کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت** بتدریج رای بدست آوریم +
که در پایهٔ او شکست آوریم + پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجرهٔ فرسیه پنهان کرد **بیت** روز دیگر که شیر زرین چنگ + بر کنام سپهر کرد آهنگ
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه جهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت
او حرفی بر زبان نمی راند **فرد** دور دور زبان مونس جانست نام یار + یکدم نمی رود که مکرر نمی شود +
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرسیه غائب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر
مدعای خویش دربستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی متنبه شده
گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته
انچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گزارند + که حال از پادشه
پنهان ندارند + بسیار تا چه شنیده + و بگوی تا چه دیده + یکی از آن مفسد نمام و غماز ناتمام جواب داد که
بمن چنان باز نمودند که فرسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه
درافکند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد + و بغرض سخنان غیر واقع
دراندازند و مردم را از و در زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری

دلیرتر در سخن آمده گفت با چنین بست و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود بر حیه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کاهجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک درمیان
اهل این پیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت جمعی
آشنا هر وقت از و خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این مفصل ای شنوم نزدیک
از غلات گمان من بیقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین تیر و بن پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گیرم که کار این زاهد ریائی بعاقبت بفضیحت کشد و از وخطائی عظیم و گناهی
فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که او با وجود
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نباید که خیانت زند و عجب اگر این بیت از زبان
حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست * خرقه بر سر صد عیب
نهان می پوشم * دیگری از و در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدت همی نالید
و تشنیع اعمال ملک او ظاهر بلا و مصیبت عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد
محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین تحقیر که وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه شیوه‌ها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بتصرف نموده فرد مید که
نگذرد از گنجشکی * دانی چه کند چو یابد تیهو بیند * چون آن مرامیدان قباحت خالی یافته مرکب بوالی
بجولان آوردند و در ساحت دل کاهجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان عنان بیان بجانب
غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هر گونه بر شود بازید و فرصت تهمت ملک ثابت شود ...
گفت اگر این سخن راست است ... باشد ... ملک ... فرصت ...
خواهد بود و سر آینه درین جرأت ... استخفاف ... حرمت و حشمت شهنشاهی ...
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران درین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود
سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه ... غیبت ... خود ...

کر شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آنهم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را
بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد
و گمانهای خاص و علم مودی به یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در ان کاشانه پدید نیاید
همگنان زبان باستغفار بگشایند و از فرسیه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد فرصت تحمیل باید کرد که
جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط
کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش
این حال و تتبع چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در ان متیقن باشند بشک افگند ملیت
بعد را آنچنانست رایش متین که شک را برآرد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده
بود ازین نمط چندانی بگفتند که گرانیی از فرسیه بدل وراه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها
برخیالش گذشته با حضار فرسیه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کاه مجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیده تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با انکار
پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده پس شیر طائفهٔ از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فرسیه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند فرسیه را
که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که بدستیاری ادبار شتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت
فرد آفتاب طرب بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین می ترسیدم و از جملهٔ وزرا گرگی بود
تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری
و تا بر تقریر قطعی مهمی وقوف نیابد در روی دخل نکند و لاف دوستی فرسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم
شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آن است که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر
این باب را مهمل گذارند بی شک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
و مستان بود کارها خلل یابد شیر بفرمود تا فرسیه را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد

نقصان ۱۲ از کار و خدمت ۱۲

فتذکر ۱۲ ۳۱۱ ای متوجه شده ۱۲ ۳۱۲ بهمان مفسدان ۱۲ ۳۱۳ که در حقیقت جاسوسان خائنان بودند ۱۲ ۳۱۴ ای آنچه در دل خود داشت ۱۲ + +

سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام تا این مدت کار این غدار و خیانت
این داهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله‌انگیز او چرا غافل مانده و
با وجود چندین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می‌اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تأمل مکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست
جواب داد که ای ملک حکما فرموده‌اند من خشنت سیاسته دامت ریاسته انتظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه به سپر حمایت دفع نتوان کرد و آنکه به تیر
قهر بنیاد بیداد از بیخ و بن بر نسازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت **مثنوی** آیین سیاست را
بر افتد ❊ بنیاد امان ز پا در افتد ❊ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ❊ که زمین سیاست آبخور یافت ❊ و هر که
صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود
چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن
حکایت بعرض رسانید که آورده‌اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید و از جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه
آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم ❊ صد منزل از آن سوی
بیابان عدم ❊ و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه
احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده بجو او صافی صفات ❊
دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال ❊ این پسر را آرزوی مشاهده حرم کریم که عبارت ستاز
محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که
اشارت است با مان خانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش نمو نمود صدای داعی و اذن
فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم
کوی تو افگنده ❊ در وادی غم طایفه‌ئی سر و پا را ❊ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ❊ صد قافله جان
منتظر آواز درا را ❊ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
بکشتیهائیکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه

رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان لی پای آب بجای رار وان ساختند و دران خانه چوبین که سقف در
زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه در برج
آبی کرده منزل + روان کردند کشتی را بساحل + اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه
رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان
تختگاه رسالت خاقان بارگاه عزت وجلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + که بنه اوهم
بچرخ دوار رکاب یافت + صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار
نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی
بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی + و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک
بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
نمود و نزل و علوفه لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چندروزه شهزادها ما توقف کرد و چون
از رنج راه برآسودند عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست
و خدمتهای او را تحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم
وی فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال تمثالی ندیده + زلف دلکشش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده
و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش چهره آتش اکلیل بر زمین مالیده + دعوی کج خوبان را بغمزه ابرو
بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش نخل بلند
راست بینان + خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک نطقش مانده در تنگ + عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ + ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل ماند و از چاه زنخ
لعل میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد +
باز این زبرای حال تنگم چه بلا شد + هر چند انکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید +
و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق بریخت شعله آن زیاده گشت فرد ساکن نمی شود

سخن آب چشم من * لیکن درد عاشقی بملامت فزون‌تر شود * سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده
بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک
زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که رو
بلهو و طرب نهاد * میدان که مست مرتبه‌اش را کی سقوط * میزان که برج اختر لهو و طرب بود *
در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط * چندروز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی‌پروائی
ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه‌نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال
سلطان نذرها فرمودند سهام دعاهای بی‌غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده
با وی میگوید **بیت** ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو * جائی که بپرسی و نپرسند از تو * این چه کاریست که بر
دست گرفته * و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید
برخیز و با سر مهم خود رجوع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی * شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمده
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بمجلس
او در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن هر غوله بسته * ز مرغولش
بنفشه گشته دسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر بمشاهدهٔ
جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** با عشق آمد و
دیوانگی بیش آمد * بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد * چندروزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال
او شده بعشرت بگذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب ورا براه صلاح خواندند
شاه با خود آمد و گفت بهیچ دفع این فتنه در دهر ادراک نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
امید سامانی نه بس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده

اورا ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک ست
شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد
پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمد
آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت
رفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار
دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدیدی تمام گفت
اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای نرسید
و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورة آن ماه را ببارگاه شاه
رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه یا ندیم و شبی و یار در پیش
جام می خوشگوار در پیش ۞ گل آمده و خزان گذشته ۞ دی رفته و نوبهار در پیش ۞ القصه سه نوبت
پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان
دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری
برناید این کار ۞ چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک
دفع او را خود متصدی بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خود عاقبت و بال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون
بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد ۞ و هر چند
این خون مرا بجای جانست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان بمراتب زیاده از انست پس فرمود که
نزدیک آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند
و بتاسف بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد و انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند و تعزیت تمام نموده شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود
بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ۞ و این مثل برای آن آوردم تا ملک دریابد که صلاح
مملکت رعایت کردن از ان بهترست که با شخصی خائن مواسات نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد دور سا

بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین مدمه آتش غضب افروخته و بنزدیک فریسه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود
زبانش دراز است ع بی گناهان دلیر می باشند * جوابی درشت باز فرستاد + سخنان عنف آمیز او
با خوشآمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم
و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ
السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای
شیطانی ست * عاقبت موجب پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال
توقف کن تا من با شیر سخن گویم + و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه
مثال داده + گناه او چه بود و کدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند + مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش + و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه
بعدل و رونق عدل به عقل و حزم + و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از
ایشان را به منزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن + دوم متهم داشتن ایشان در باب
یکدیگر + چه مقربان درگاه سلاطین باهم نزاعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود + پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت
اعتماد نماند + جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت
جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند + و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی
و سلامت گذرانند بیت بیگنه دل شکسته در زندان * مجرم از دور خرم و خندان + و لاشک نتیجه
این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند +

ونفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد * و سزاوار خلل بارکان ملک راه یابد * و مضرتها که بدین متفرع با
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض * که از ایشان رسد
ملک و دین را شکست * غرض جو اگر از تو شد سربلند * شود پایهٔ قدر و جاه تو پست * اگر با حسودان
شدی همرکاب * عنان بزرگی بدادی ز دست * شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه با خیانت
او برمن ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت * مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست * و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت ست * و وقتی که پرده
از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد * و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را
بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی * و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر
بودی * و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی *
و سخن بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد که کسی
را بکام * خس نگذارد که کسی را بجام * بی هنران صد حیل آرند پیش * تا برود کار هنرمند پیش * ای فرزند
عقل و اندیشه رای عالم آرا را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکمی عادل و ممیزی ۳۱۶
کامل باید شناخت * که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست بیت عقل ست که بنیاد شرف محکم از وست *
افزونی حرمت بنی آدم از وست * و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود *
و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا میگفتی * و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی *
اکنون بر تو لازم ست که عزیمت در بطلان قول خود فسخ نکنی * و بنائیکه بدست تربیت بر افراشته در هدم
قاعدهٔ آن نکوشی * و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری * تا چنانچه فراخور ثبات
و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور
باشی * و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی * و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرترست که مانند او
خردمندی آیینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند * و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من
میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت * و آز و آرزو مرکب اهل ساحت بینش و
دانش او را بیبار نتوانست ساخت * و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت
موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود * و باستماع همه رسیده

ع بیهوده سخن بدین درازی نبود * و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل غریب نهاده باشند *
و این مقدار در جنب بلیه که از حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تو هم تنگ کسی را
آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود مامور و ضمیر در خواست نمود
که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت
صالح متدین که روزها بوادی روزه را با قدم ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت بطریق تهجد
و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت دل افروختی * هر چه بجز حق همه را سوختی * مردم بغداد در
اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکویی یاد کردندی
و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بوی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با بیران نیک مرد حسد بردی
و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افکندی بر سپر صلاحیت وی درع او کارگر نیامد
تا ازین معامله به تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی خرید در باره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید
و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود با او گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا ازان مشغولی فارغ سازی فرد
ز آب دیده که می پرورم بسوز درونش * امیدوار چنانم که آتشی بنشاند * چون آن مدتی برین بگذشت
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و انجاح
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره بنده ول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سر افگنده را
بدان اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام *
سر عضو زبانی و هزار آزادی * میخواهم که در مقابله این اکرام من نیز جانسپاری کنم و بازای این نعمت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم * جانا که هست در سر کار تو میکنم *
خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود
که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند بچه
حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد بر ساخت درونم
شعله می کشد و زندگانی بر من منغص بسازد و من از غصه او نه لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز

بر او گشته تا درین مدت از جهت این پیر گوژ دوام که امشب مرا بر بام همسایه بشبی و جان بجا بگذاری
و بر وی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند سر آن پیر را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد
انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند
فرد زاهد از چند گهی پرده یارب برافگن پرده اش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر بیندیش گفت اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین آرزو در
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از
خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده + چه نکبت دشمن زبان حیات مطلوب بود و چون تو
از دائره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر **فرد** چون نباشم در
گلستان لاله گو سر گرم روی + چون برفتم از چمن شمشاد گو سر گرم باش + چند انچه ازین نوع سخنان در میان
آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش که ننگ عمر
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان
بار اقامت فرو گرفت + روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعاً کشتن جسود مرده بر وی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی باو التعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس
بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد +
حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است + پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافت + و هو حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه

غرا گر نتیجهٔ خاطر ملک یار فضلاست بزبان حال ادای آن نمود **قطعه** در باب من بسعی حسودان ناسپاس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند * اندر شب ضلال بسعی کمان مکر * سوی غرض بناوک حیلت شکافتند *
ز اعمال آن گروه همه نیکی از شنید * ایشان جزای فعل بد خویش یافتند * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها آید و بعد از آنکه ایشان با خود در هیچ اقلیم نمی توانند بود و پیش مرغان در
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در بیابان صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن توانند زیست و از
خدمتگاران تو اینها که در منزلت از فریسه کمترند و پیشتر بیشتر از وی آبروی قربت یافته اند اگر در بارهٔ وی
مکاید اندیشند و جهت انجاح امر تیره او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و از خود این
حلم و وقار بیش گیر و در این کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد * و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود و از
دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده
و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی است و قتل آوردن او تعذری ندارد **و فرد** توان کشت
زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد * شیر سخن ما در استماع کرد و به میزان خرد سنجیده دانست که
نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش از این ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو و از این
صورت که گفت و شنیدی در آن واقع شده متالم و متاثر مباش فریسه گفت اگر چه ملک سایهٔ
عنایت بر فرق حال من انداخته انجاز عاطفت سلاطین بظهور میرساند فاما من از کلفت این
تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کما هی احوال شناخته گردد
با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن تنبیه و تجربه احتیاط را بهتر
فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است **فرد** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل * شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام

بدین خیانت تخصیص کردن کسانی را که نمک خورند ولی آن محل عار ندارند فرو گذاشتن چه معنی دارد
و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی
کنند به تهدید سیاستی کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده
عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پرده شب پنهان است * چون روز شود بر همه روشن گردد * کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در بابی که قصد و حسد
در حق مجرم و امینی من معترف گردد مبذول توان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه هنر است العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جرمش
در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
فرد بر گنهگار چون شدی قادر * عفو را شکر نعمت خود ساز * کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق
و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید
و در استکشاف خفیات بحث و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه
باز نمایند صحائف جرائم ایشان به آب عفو شسته گردد و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته
شوند تاکیدات فراوان نمود و آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه برا
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت * مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع
ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود تمویهات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معائب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمه مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی ممکن نیست پس در
بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تأویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * کامجوی گفت

پرشدن یعنی بسیار شدن شیخ فرماید ع پشه چو پر شد بزند پیل را ۱۲ +

نصیحت قبول نکرده منهو و استم کرفتنی بدلیل و ترمذ ابی الیتمهاحسن نیکو حجت در حق لعنت ای مملکت

کسی که بی‌ظاهر از دوستان بر مجد از جملهٔ آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان

حذر فرموده اند که مجموع فرموده و تفصیل این مجمل را باز نمای و در شرح گفت حکما باد ق مخالفت و صحبت با

قبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس هم‌نشینی و مخالطت

کردن از لوازم اما آن هشت تن که دمن و موفقت از همدمی ایشان در باید جست اول آنست که حق نعمت

منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهیچ حتی خشم گیرد و غضب و

بر جاه مستولی باشد سوم آنکه بنعم دنیا مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی‌نیاز پندارد

چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنهاد نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده

دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز کرد و هوس و هوا را

قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه

بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیقی و تبیینی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که با ایشان

باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود

باید مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود

سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم

آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد

و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت

از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسوق و بدعت پهلو تهی کند

و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقا باز نموده گشت

اعراض و احتراز نماید برکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وی زائل گشته مزاج حالش باعتدال

حقیقی نزدیک شود چه سرکه بآن حدت و ترشی روی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت

خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز + که دافع

مرض و راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی بجان بگزین + که از مصاحبت جان عزیز جان گردی

چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی + چون شیر مواقع و اهتمام میان

اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید آید و بعد از تمهید قواعد شکر گذاری و منت داری

ای ملکه زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو فرزند دیده تاریک گشته روشن شد و کار دشوار مانده آسان

گشت و آمینی کافی بود که بذاتی و الی از ورطهٔ تهمت بیرون آمدم و از حال حرکات ملازمان اطلاعی حاصل شد

و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان عمل باید نمود پس اعتماد او

بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را بپیش خواند و گفت این تهمت را

موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت

فرسیه گفت این چنین راست نیاید و بدین ملاطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق معهود را تذکر کند

و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین ندهد رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداختهٔ با دشمن من تمام در ساخته

گر با همه کس عشق چنین باختهٔ سرگرم حق هیچ کس نشناختهٔ کامجوی گفت ازین معانی هیچ بر

خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی

بمهم خود آر فرسیه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان از

حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی

بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت غدری در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی

فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد

و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا ز تو نوید جانی و اگر رای ملک صواب بیند

من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرسیه گفت اگر پادشاه درین

حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و انواع نعمتی

هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر توان داشت اما دین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و خفت نمود

در مکارم پادشاهانه او بگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود

را بیفائده در حیز ابطال افگنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی

هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره

نتواند کرد چنانچه که پادشاه من که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشید

۲۲۳

حکایت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود

صبح عدالت از جبین مبینش ظاهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی** شهی

کاسمان زر بخشش گهربار ... چو ... افشاندی نثار نشیننده بزم کسری ... همه فریدون که شاه فرخ

پی روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت در خانه

از آن قهر پر مشقت روزگار خود ... بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی به اضطراب کار خود می‌گریستی

و از بو العجبیهای روزگار رنجیدی **فرد** هر شب از سوز درون به حال خویشتن گاه میگریم چو

شمع گه تبسم میکنم ... از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را

به شاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با افسر قبول قرین گردد روزی که شاه جشنی عظیم

داشت بار عام بود آن حاجب نیز نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ به عاریت گرفته بر نشست

و به درگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه او را در مقام عنایت نشسته مرکب ...

بعفو نموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب ایروار به بارگاه در آمد و هیچ ... ایستاد و شاه

به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی می‌پیوست چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت

و هلال خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس ... و نشاط ... باده

خوشگوار بانده ... آزار ... شود کرم جبلی به عفو گناه او سبقت جست و سخاوت ... جرم او را ناکرده

انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و لطف کن ... و چون حاجب دید که شاه نگریست طراوت نشاط

تازه روئی او را بر قرار یافت گرم به کار در آمده و به من خدمت رسم ملازمت بجا آورده و در سرکاری دست میزد و به

قیام می‌نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن

حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را به

پوشش آن عیب تعلیم فرمود و به آخر مجلس ... طبق ... جستجو نموده ... متهم ... شدند و داعیهٔ آن

بزجر و تعذیب ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسید ...

تا ... صورت حال باز نموده به عرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان نبرده‌اند و کسی که

باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بهای آن طبق معیشت گذرانید

سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبید

اورا گفت مگر طبق تمام حرمت بنده حاجب وی افرخ برنهاد و گفت علیت کار عیار حسنه بده از
جاهت دور باد و خانه عمر تو آباد و رای معمور باد آنچه کرد بجد بود و اند ببشیدم که شاید پادشاه بیدیا
آگاهی بران مطلع گردد و مرا سیاست سازد و در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و زحمل من رسیده خنا بار
ای قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده
نخواهد ماند فیروز دارد آن شمع دل افروز آگاهی را سوز باد و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه
گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض
از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و
مرکب حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم از جا حرکت نیارد مثنوی بادل
نیکان نبود خشم یار بیخ تحکم گرم نباشد خیار چون بغباری رود از جای خویش کوه زد امن نکشند پای بیش
فنسیه گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش مزه باشد
تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن
آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فنر و کسی که او بشکر خنده دل تواند برد ۳۲۴
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فنسیه جواب داد که دل ملک در امضای باطل زشت تر از سخن من ست
در تقریر حق و چون نیز و یرو بتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دل گران
نیاید و زنهار تا این حادثه را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله متظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر
که تمامی آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در
ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب علالت باز نماید
ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کالجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص تو از بن
غرقاب عنایتی کلی فرموده ایم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر
انعامی میتواند بود فنسیه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها

من یجود بروحه و این همت سبب آن باشد که فروبرجان بدیهه النظر گرفته لطیف ☆
جان شد زین منت و بر همه سرها سرست ☆ و بیش ازین همه وقت ملک را مخالف طبع و نامعهود گذرانیده
و جان روان فدای رضای او کردن و می شناختم و اینچه بالا میگویم نه بدانچه آن کسست که بدین ... درین
حادثه خطائی که آمد یا عیبی که بجانب تدبیر و تأمل من منسوب میگردانند همه حسد جاهلانست در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوفست دلبسته گردانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید
ع بنخار حسد نیست گل فضل و هنر را ☆ و بزرگی درین باب گفته است قطعه در حق ناظم اگر گوید بدی
شاعران بود که من بدل بستایم شعر ستیش ☆ حاسدان هستند و ما را باک نیست ☆ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ☆
و از دعای حکما که بخت محسود باد همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضایل هنرمندان چون شمع با تاب
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست
حاسد رونق حرمت شکسته نگردد و عیب بدگوی هنر پاک امن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا
دشمن و عن باکی نیست ☆ مشت آن کس گر او تبر زر شکند ☆ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ☆ سنگ
بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ☆ و تو بعد ازین از غیبت حاسدان ایمن باش که بر حقیقت قواعد خود آن ایشان
اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از
روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند تا سخن بر سید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد گویند
در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت و حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید
و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از سر که دلش آزردی ☆ و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند
دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا
دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا شخصی را که در رتبت از و کمتر باشد بر وی
تقدیمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر
توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه
ندارد چه پس از چنین حالی تنها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب جالی

و از جهت خدمتگاری زیانی یافته با خود گفتی بود که چشم خود بر اند و سیلاب خون جاری شود تا خالی بماند
آخر کراهیت اکل گردد و بازاندک و بسیار خورش نماند دوم آنکه بی اعتباری تهمت قاصدان هم
ملتبس شد و پیش بزرگان و صاحب غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و یکانگت و کمال هنر و ما
انکسار مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چنان مالشی یابد که ایمن گردد
و از انتظار بلا فارغ شود بیت بو یخم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم
بلا وارستم کاشیر رسید که بگمانی بر جای گزان از چند وجه تواند بود جواب داد از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد
و با همال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بر وی
غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی
گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد
پادشاه بر وی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال
تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون
ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از ارجه وجه باقی تواند بود
و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان امن و فرصت میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار کامجوی گفت
که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در
نعمت بادای شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است آن را مستکره می شماری و رعایت فتوت
و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بعنایت عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود فریسه گفت با وجود این همه لنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت
رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب

بهبار سحاب ابر و خوانید نسیم چمن بحلل گری اهتمام جلد خود اقدام نمود و هر لحظه در مرتبه تقویت باتربیت نبات و درجه تمشیت تربیت نقصان و عدمی پذیرفت و بوفور صلاح و سداد محل اعتماد گشته محرم اسرار عالی و ملکی گشت
بیت
سنانش بدان گونه شد سرفراز * که از آسمان سایه برتر فگند * این بهشت آستان ملوک در اینجا
میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و لیکن اغیار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند
و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این خلال حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی
مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی نهمت کشف
سنا و رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح فرح افزای حقیقت التماس نماید تا برکت
معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی پرهیز قطعه دارد و تربیت از بهر طریقت
بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آئینه
که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند * مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست *

باب پنجم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریب و کاهجوی و آن
مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو
و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح
و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش ایذای دیگران روا ندارد
حضرت بجانوران باز بسته و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وی صادر شده از قضا گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایله ضرر
فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از
خواتیم امور قاصر مانده بلکه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد
ع میسند بکس آنچه بخود نپسندی * و بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر کینه را بار باب

آن برسد و بتاخیر یکچندی بیان آن مغرور نباید شد که بفحوای انّ الله یمهل و لا یهمل تا شاید
امهالی باشد لیکن اهمالی نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال است و اندیشه من حذرا و حسبانا
لیمهال مجال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسبب بر میاید که بر آن بردارند هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون
نیک و بد تو با تو میگردد یار بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بروی
ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال
ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در روی رسد چنانچه دهقان تخم
حنظل مثلا در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام
و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت
و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کرده ها بد حیا داد
حق مان از مکافات آگهی گفت ان عدتم عدنا به نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد
و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرّةٍ خیرًا یره و من یعمل مثقال ذرّةٍ شرًّا یره که در دل
وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظائر این کلمات
و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و
انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود
ماده و هزبری جنگ پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از
شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی مثنوی چه نمودی بوقت خشم دندان
شدی از هیبتش چون آب سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود

بصورت این منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری او بترسید و از وعید من عمل
سیئا فلا یجزی الا مثلها اندیشه کرده متوجه است که ترک ملازمت گیرد بیت بترس یار صحبت
آنکس که زو خلقی بیازارد * باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد * در این فکر روی بصحرا نهاد
بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برید و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل
می سازد و درخت بزبان حال باو میگوید ای ستمگار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد حیات مرا از زیر و زبر
میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از درخت
سایه و منفعت میوه محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد * بکش بال مروت
بدی جز بدی باشد * موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان
گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش از این صورت تجربه دیگر بود
و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده خار گل را نچیند بیت بد مکنی و نیک طمع میداری
جز بد نبود سزای بدکرداری * و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده
خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار
از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای او که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز
سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بیتوت کرد سیاه گوش ترصد حال خارپشت می بود که
ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را لقمه چرب دید و بوی بران طمع و چون دانست که با وجود حدت
خار از گل مقصود بوی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را بپشت انداخته
قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت تصور آنکه باران است سر از دوران پرده خفا بیرون آورد روباه
در جست و حلقش گرفت و سرش بر کند و باقی اجزا با استخوانهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند
و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که جهنده چون گرگ درنده از گوشه آمد و روباه را از هم بدرید
و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش از مجموع آن کارها که هریک دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه
پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ اشعر شد به نیش جان شکار دل اش از سینه بیرون کشید قضارا

پلنگ تند مینی صیاد را بیرون بسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ
مشغول سگ صیدافگن شد او بجانب وی افگند و بر پهلوی او رسیده از طرف دیگر بیرون رفت
بیت فلک گفته خوش دست آن قبضه و شست* زمین گفت آفرین باد بر آن دست* هنوز پلنگ
بتمامی از پای در نیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش درکشید و سر اسپ سواری بدان موضع رسیده بدان
پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود و هم ایشان بمخاصمه
و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر ابدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد
سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود
که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمانه تا دو ساعت امانش نداد*
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از ان بیشه طلبید شیر
گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود* سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل* وز بیم رقیب باز گفتن مشکل* و اگر همت ملوکانه میثاقی
که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد
بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است
و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و دهانه نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای
او مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس* وز فزع روز قیامت بترس* و من بغایت
ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون پیمان امان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی**
وجودت پریشانی خلق از وست* ندارم پریشانی خلق دوست* من از بینوائی نیم روی زرد*
غم بینوایان دلم خسته کرد* دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بتو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک* شیر گفت تو شامت فعل بد

از نجاد انسته مو هیچ عمل نیک نزد آموخته سیاه گوش جواب داد که هر که از انچه از نگار خرد بمشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه
آسایش نچیند جهان را کردار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی
جواب خود بطریق صدا بتو رساند مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا + سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افگند سایه دراز + باز گردد سوی او آن سایه باز + و من الیوم بعین الیقین صورت
مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که از خون جانوری بر بخت سگ گرسنه دمار از روزگار او
برآورد و سگ بواسطه آن بیدادی در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت بیداد آواز رهرو تیر اجل شد
و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دست و گردن شکسته بماند و فعل
هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سبیل جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره
گردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از
فرائض لوازم همت نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود + شیر چنان به نخوت
قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت - و نصائح او را
بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میزد آتش حرص و شره شیر زیاده می شد فرد ای آنکه پند
میدهیم از برای عشق + چندین مدم که آتش من تیز میکنی + سیاه گوش دید که نصیحت او را
در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه او آن مقدار
تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا + شیر را بگذاشت و بگوشه
بیرون رفت و شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را
در بوته خاری پنهان کرد و شیر از وی بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان
بر سبیل نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک تنبیه کردن
این دو نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه کشاید و دیده صبر العراق قرة العین از ایشان سازد

٣٣١

ودل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند ازان براندیش که نسبت ایشان این ا
وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع بامن آن مکن که اگر با تو رود به پسندی * قضا را شیر دو بچه داشت
که جهان روشن بروی ایشان بدیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل کاین جا
قصد آهو بچگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو
التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن
خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی * آهو از نیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال بپرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد
دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله
زارش در و دیوار بنالد * بعد از خروش و فغان آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد
وگفت غم مخور اندک فرصتی را سزای او جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود
بروغن خویش * اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده دید فریاد
ونفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی بدید که
تاب و توان برفت * شیر خروشی برکشیده بود و فغان دردناک درگرفته بنوعی می نالید که وحوش آن
بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند
بیت چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ قناعت از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت
موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی بیشه که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل
مجروح جگر سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش کشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام

استماع کلام سست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را

انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شود و هنگام اجل فراز آید یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا

جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون و چون بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سروری

توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف بامن سر کرد * در فضای او گلی کز یافت بی خار

نیافت * و در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را اگر هیچ فایده ندارد در توقف افگند

فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسید بیشه

شغال گفت این همه از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات

عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش

که می گفت + این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی

و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی بود زمستان بر ... ...

باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی همه درویشان از جور او بجان آمده بودند و همه تلخ کام

از جفای او بفغان **بیت** سینهٔ دل سوختگان زو کباب * کلبهٔ محنت زدگان زو خراب * روزی

هیزم درویشی بزور بکشید و نیمهٔ بها بدان فقیر بی نوا بخشید درویش دست دعا بر آسمان برداشت

و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعای بد امین مشو که شب * کریان دعا کنند که

خون از دعا چکد * و درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم

بگشود و گفت **بیت** بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان تر قوی تر

زخم پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان

نیمه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد

ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **ع** مخور این قدح که فردا بخمار

خواهی آمد * آن ستمگر مغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی تکبر روی ترش کرد جواب وی در

گفت **بیت** برو ای شیخ ازین پیش بیهوده دردسر * که دو صد خرمن ... نیم جو نخرم * ... ... روزی

روی بازوی بیافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از کجا

بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضا را بامداد جهان عزیزی که بروز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز
سینهٔ ایشان **فرد** حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم
سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد **بیت** همه تخم نیکو همی کاشتی * ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع
و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت
از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت
و درد مهاجرت در جزع و فزع نیامده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**
تو گر دو بر خلق بخشایشی * بجا بینی از دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * که دلها ز نیشت
بنالد همی * و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش
که رنجها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق
خود برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی
راحت نبیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد **ع** کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف *
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بدنامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد
و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد
مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر رست

نیست بگذرم قطعه بهشت نیست مرنجان ضمیر و خوش باش * که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست
ازین بساط دو در چون ضرورت ست رحیل * رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست آیین خوردن
خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرد و طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه
خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله شغال ست بده روز خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته
و بمجاهدت و ریاضت امیدها بسته فرد زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد دل را تا آب خوردن جان
سرد کرده ایم شغال گفت چنین شنیدست که ملک معزول باید بلکه ضرر خلق ازوی حالا بیشتر از بیش ست شیر گفت بچه
سبب کسی از من متضرر باشد و من دم من بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میکشایم فرد دم بخنجر نیالایم و پاره پاره
کند * بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش * شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری میخوری و میوه‌های این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه‌ها
متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو ماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من
می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته
بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر باد در تری و تازگی خورده شود در زمستان بی برگ
و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول نموده
باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد فرد زبهر توشه
باید کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش * همچنین چند درخت را بار برداشت
و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روزه بعضی
ازان میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند
و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهان
مارا خدایا وارهان * خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت جان میجو

بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت + حالا
انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد +
خوک گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام ست ع تکلف بکن آنچه داری بیار +
بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند + روی ببوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب + درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان + بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفشاند
و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند + خوک بدرختی دیگر اشارت کرد + بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار + آنچه نثار تو کردم یکماه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی توان کرد + خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالا
بمن متعلق باش + بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگران شوم ست + و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده
و مذموم + از سر جفا درگذر + و دست از ظلم و ستم باز دار + که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد + و رنجانیدن
بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی دل خون کنی + درد دندانت بگیرد چون کنی + خوک را این
سخن حرارت خشم بیشتر شد + و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم + و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس
بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند + هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی
بقعر دوزخ نهاد + و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بغصب میکنی + و ارزاق ایشان را طعمهٔ
خود می سازی + چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد + و پیوسته
بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند + و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون
خبر بد تو بر زبانها جاری شده + و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست + خواهی در معرض
تهور و فساد + و خواهی در لباس صلاح و سداد + و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول
باشی + و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرد اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا +
چه عیش هست که در ملک جان مهیا نیست + چون خرس این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و آب گیاه

قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزوده گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات باخود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان و آزار درگذر + وز تنگنای گنبد دوار درگذر + کار جهان نه لائق اهل بصیرت ست + مردانه وار از سر این کار درگذر + چون میتوان بگلشن و معنیان رسید + سعیی نما و زین ره پرخار درگذر + در بحر علم زحرص چو غواص شوخ چشم + غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر + این ست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را بسحر عذاب خود دار ذواز و خامت عواقب آن نفس دریشه تا آخر الامر مانند آن بلا کار و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا سر و جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی انس او التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشوه این بیوفای جادو دست بنخرید فرد نوشته اند بایوان جنة الماوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی + و خردمندان سزاوار ترآنند بدانکه این اشارات او فهم آرند و این تجارب ذخیره حال و مآل خود دانند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیه ستمگاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی + زنهار بد مکن که نکردست عاقلی + دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ + آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن +

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر عجائب تدبیر به بیانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت رآید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال وی نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه سخنهای بیباکی از گهر به + بشیرینی ز حلوای شکر به + کهی زان سخن در گوش رفتی + گر افلاطون بدی از هوش رفتی + فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در آن مید باد + ملک تو جوان نه تو

جاوید باد ✽ بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه عجیب
لباس عملی خاص بالای و الای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور
قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **مثنوی** یکس را بهر طاعت و
نزاوند و ملح را فر عقابی نداد ند ✽ زسر که آرزوی می نشاید ✽ نسیم گل ز خار خشک ناید ✽ ساقی الطاف
یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال و ساغری داده و هیچکس را
از مشرب عنایت و سر چشمه رعایت محروم نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی
اندر خور خود بجرعه یا جامی ✽ پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان
سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بیت** بالا نگری بغایت خود ✽ بهتر ز کلاه دو زی
بد ✽ و هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب
حاصل کرده اعراض نماید در شک و مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل
نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد ✽ میان این و آن سراسیمه حال سرگردان بماند مع نے راه
پیش رفتن و نی روی باز گشتن ✽ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست
در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که
از آن نفعی دیده و نتیجه بجیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق
من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است
بدین حالت اشارت مینماید آنجا که می فرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر ✽ کانجیر فروشد ای برادر ✽ و از تمثیلات
لایق این مقدمات توانند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و همان هوس پیشه کردن او بر تعلم آن لغت دشت زای پیر
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار
بر وظائف عبادت مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای ضمیر اثر
نور آئت علائق را از اول سوخته بود و پاکیزگی نظرش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت
بر داشته حاشیه سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **مثنوی**
بر سر از شین ش ساخته تاج ✽ دل بود عرش و سجده اش معراج ✽ شرف کارخانه ملکوت ✽ کار فرمای
کارخانه جبروت ✽ بوده شیطان کش و فرشته شیم ✽ و ز روش بر هوا نهاده قدم ✽ تمامی همت برای حیای

۳۳۸

رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی صحن صفهٔ تعجب و نیاز ساحت
سینهٔ او آشیانه یافته و پرتو التفات از خورشید ضمیر شریفش بر جهان جود و فتوت تافته فرد خوش آنکه با
گذشتند پاک چون خورشید همه که سایه بسوی این جهان فگندند و با وجود چنین همه زهادت و ورع آنچه
از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نصیب می شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت
و شام خود را القوت مقوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرد مهمان کوکب ایثار بر سپهر شرف
بذل گر ایثار را بسی ... ست معدوری مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان احسان ... بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمده
... تامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام
بگسترد زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که بعد از من قصه ایست
دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی
باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر گوش هوش کشاده دارد و از هر قصه حصهٔ توان گرفت
و از قنطرهٔ مجازیه بمنهج حقیقت عبور توان نمود فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند ز هر افسانه فیضی
می توان یافت تو گویی همت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت بر من مخفی است تمامی
باز نمای مهمان گفت ای زاهد یگانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی
مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نانی یافتمی
... گرده ام نمی شود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشیدم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام
میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری
غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را امروز و فردا بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی
بر من آسان گذاشتی روزی مرا یکی از بهاهای خود مهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب
همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول الطعمه پرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت
کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست ...
گندم است و سودی که بران متفرع باشد بان قدر که بخورش من و عیال وفا کند ... دوازده ...
بیت چو زین پیشه نفع ترکاری ندارم بدین دستور روزی میگذرانم دهقان گفت سبحان الله ...

کار بود و رابت گر رتبه نمود و که سناهی بران اهالی بهتاوه و من خیال می بستم که کسب را سود بسیار و حاصل بی شمار
است خود غلط بود دانچه باید شنیدم چون گفتم بهی خواهی کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که
کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان است یعنی تخمی که در زمین افکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت
بسود چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب است اگر سود زیادت
از زمین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بیست شاخ می کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر شاخی قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را کس نماند و از اینجا
قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است ... از آنچه در شمار آید فزون است
و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف سوم عین باشد
... باشد فرد دو حرف زرع زر است ولی که میماند همان زر
پس اینجا زر است بر سر زر و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بمعنی زراعت است که قیل فرد جستن گوگرد احمر ضائع کردن است روی بر خاک سیاه آور که کیمیاست
کیمیاست چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
دربستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم ... علاء من روشنی بود و کمال النفس موصوف و به نیکویی
اخلاق معروف بیت بگذشت از ... گشته از اسباب این جهان شده قانع
چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار ... دل به اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشود
گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و ...
حریصان محروم و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود است ...
در بارهٔ دیو و دد بیت فرقی چنین می شکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار
که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن
شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین
حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد
مباشرت آنی کاری پر شغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کماینبغی
بیرون نتوانی آمد و نه هر چابازی نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد فرد دانند رفیقان

کرده و [illegible] دراز سلخ + از کوچه مقصود بماز از تمنا [illegible] و از کار خود دست باز داد [illegible]

خود بگذارد و بحیمی که لایق او نباشد مشغول گردد [illegible] گلنگ [illegible]

بوده است آن حکایت چگونه گفت آورده‌اند که گازری بر کنار رودی بکار خود مشغول بودی هر روز

کلنگی می‌دید که بر کنار رود نشسته چنانکه کرمان کم باشند [illegible] قناعت نمودی تا شبان

[illegible] ناگاه باشه تیزپر پیدا شد و کبوتری فربه صید کرد و پاره‌ای خورد و باقی بگذاشت و در

[illegible] با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه صغیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چندین

[illegible] بکرمی قناعت [illegible] چرا باید که من از همت عالی

[illegible] نا بهره باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات صغیره نخورم و جز در کنگره سپهر برین

نیفگنم **مثنوی** دو در آشیانست [illegible] + سر نهم ابر بیاد فرود + زنده دلانی که بالا پرند + تا

همت والا پرند + پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای

حال او میکرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از

[illegible] بیامد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی

[illegible] آمده بر لب [illegible] گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در

[illegible] مرا و را بگرفت و روی بخانه نهاد

[illegible] این گلنگ است میخواست

[illegible] تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

حرفتی که لایق او است نباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد وسوسه حرص من زیادت شد و آن

سخن را انکار محض هوا داری بود در گوش هوش راه نداده بر بهانه خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بحقر

سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته و انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در یکجا

معیشت بر من و عیال تنگ آمد بجهت آنکه از دکان خبازی هر روز آنچه خرج شدی پیدا آمدی +

و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردم که سخن پیران و بزرگان نشنیدم و

اکنون با خراجات یومیه در مانده‌ام و از هیچ ممر وصولی نمی‌یابد صلاح در [illegible] مبلغی برسم قرض بجائی و باز

دکان نانوائی گشوده بسر کار خود در روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود + بیزار نبود که باز

رشته شود ناگاه چیزی از زر ... انجکان ... نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و ...

خود سودای پوچ ... دامن ... اندیشه خود تردد می‌نمودم و گاه بجهت نسق زراعت بسعی از قسمتی و گاه برای

رونق دکان ... بدین منوال ... بگذشت تا ... خدمتگار ... و سرمایه در دکان

از مایه و سود چیزی نمانده و ... زراعت را انواع آفات رسیده حقیر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رحیم ... آن

همسایه خبر دادم حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت و کاربیش گرفتن از هر دو زیان دیدن باز نمودم عابد

... گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی ... این کردم پرسیدم که چگونه

بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شخصی ... داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود ...

بود هر دو عورت را دوست میداشت ... در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون ... در آمدی

... بخانه زال در آمدی و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شدی

زال در روی و موی وی نگریستی با خود گفتی هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است

بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی

و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و کلی با من پردازد بدین قدر که توانستی

موی سیاه از ریش او برکندی ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است + روزی دیگر آن شخص بخانه

زن جوان شدی و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شدی زن جوان محاسن او چند موی سفید

با خود اندیشیدی که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی

هر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بودی

سفید بر کندی چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد بسیار

دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریشش بتمامی باد برده فریاد بر کشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز برین منوال

برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف بودی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی + و این

زمان که در می‌نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بعلت

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نه آن است و نه این + چون این حکایت شنیدم

دانستم که هر چه عابد میگوید واقع است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم

بعرض فانی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا يطاق من سنن المرسلين شب از آن

٣٤١

شهر ... [illegible] ... ترسان ... [illegible]

شنیدم که عیالان ... [illegible] ... جانب ... خود ... [illegible]

با وطن ناامید گشته ... [illegible]

... [illegible] ... این جماعت که ... [illegible]

... [illegible] ... این حضرت ... [illegible]

... [illegible] ... مقصد ... این بود ... که بعرض رسانیده شد زاهد ... [illegible]

... [illegible] ... گواهی داد و اگر روزی چند ... [illegible]

... [illegible] ... نیکوتر ... آید ... توفیق ... حاصل شد

بیت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد ... [illegible]

مهمان بعد از میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و از اهل ...

مردی بود از بنی اسرائیل و بزبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با اکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها تکلم می ...

... فصاحت و در آن بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود بدان

... اگر ... تحقیق ... [illegible] ... گفتن زاهد بدان زبان او را

زاهد نیز بجهت رضای خاطر ... [illegible]

بیت ... [illegible]

... [illegible] ... لغت عبری از وی ... [illegible]

... [illegible] ... شکر بارش شکر خند چو مهمان دید شکر با نخود ... [illegible]

... [illegible] ... برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی

بیگانگی ... [illegible] ... و وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد و با هم براد دل تواند نشست

وقتی که تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید

... [illegible] ... کمال ... تو نتیجه تایید ذو الجلال این چه طرز سخن ... و شیوه عبارت پرداز است که

دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش ... شناسان ... [illegible]

نشنیده فرد من ندانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت می توان گفتنش نی ساحری ... توقع

٣٤٣

[illegible] بیاموزی [illegible] تعلیم [illegible] من [illegible]
[illegible] بجا آوردی [illegible] انواع تکلف [illegible] ضیافت رعایت کرد
[illegible] دوام صحبت [illegible] شفقت [illegible] ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و در [illegible] از مسرت [illegible] تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته و
[illegible] شکر نعمت [illegible] فرد [illegible] شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت + من بنده که پرورده
[illegible] گفت مراد درین چه مضایقه و مبالغه باشد که [illegible] از حضیض جهالت باوج دانش
[illegible] از اسفل السافلین نقصان [illegible] بین حال [illegible] ما بر خاطر میگذرد که میان
عبری و کلمات فرنگی مناجات [illegible] بشارت مباد اگر در تعلیم آن کلفتی
[illegible] عاجز آید و بر آن تقدیر ایام روزگار من ضایع شده باشد و
تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد سر آینه از ارتکاب شدائد را با خود داید گفت +
و آنکه روی بکعبه مقصودی آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون بشوق کعبه خواهی
زد قدم + سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر بهر موی بر سر من تیغی گذرد
ازین کار روی نتابم + و اگر بهر مژه در دیده سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفگنم ع هر که میل گنج دارد
رنج می باید کشید + و هر محنتی که در طلب علم کشند [illegible] بر آن راحتی می انجامد و رنج متعلم [illegible]
[illegible] بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم [illegible] خلقی که بنسبت علما [illegible]
شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید [illegible]
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ [illegible]
معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهزار
بدین حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را
بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد که حلق آن بیچارگان بحلقه دام در آرد نشسته و در اثنای
این حال آواز [illegible] آمیزی شنید و از [illegible] آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا [illegible] از کمین گاه بیرون آمد
[illegible] طالب علم [illegible] مسئله فقه بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار
آغاز کرد که فریاد [illegible] تا این مرغان بیم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دام گسترید تا نخورد صید دام رم

ایشان [illegible] ما را [illegible] هم شریک می سازی و بهر [illegible]
دعوی بده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان [illegible] مال من [illegible] و قوت چندین [illegible]
بعد ازان [illegible] شما [illegible] یک مرغ ده [illegible]
این کار مسکینی و مادلی ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از مرغان بگذریم یا
خواهیم کرد تا مرغان ببرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا [illegible]
احسانی کنیم صیاد هر چند اضطراب میکرد که مدرس شما دام من نیافته و دست [illegible]
نه دام گزیر من [illegible] صیاد [illegible] برمن لازم نیست که شکار
[illegible] ثلث و ثلثان بخشش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را دو عدد مرغ واحد [illegible]
مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان
کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد
و لغت بار [illegible] شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردند من [illegible]
شاه که [illegible] گفتند با در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی [illegible]
صیاد [illegible] گفتند که حقیقت معنی آن [illegible] خنثی نه مذکر است و نه مونث صیاد آن
لفظ را یاد گرفت [illegible] آورد و آن شب [illegible]
[illegible] امید [illegible] آشیان [illegible] آمد و ما [illegible]
[illegible] صیاد [illegible]
[illegible] بدام [illegible] صیاد دام [illegible] روی بلب دریا نهاد [illegible] دام بدریا [illegible] قضا را
ماهیی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب [illegible] چون او جوشن [illegible] پرورده بود و دیده مردم
آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینهٔ پاک [illegible] سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس [illegible] رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده
با خود اندیشید که من همه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب
آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین تحفه [illegible] در میان [illegible] سازم
پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن [illegible]

۳۴۵

دنه بنت دهند قاعدهٔ اخراج نصیب بروارث ازین تصحیح نیست که انچه از پنج بهر وارث رسیده اسرا در چهار ضرب نماید وانچه که از چهار رسیده در پنج مضروب

چنانچه [illegible] است بودی [illegible] صحن رخام حوضی ساخته بود و ماهیان نگار [illegible] آن

[illegible] ماهیان بازیگر گوش [illegible] حلقه زر [illegible] شکل بال [illegible]

آن حوض [illegible] کرده بیت اندران کشتی زرنگار [illegible] آسمان [illegible]

مجلس لب حوض بتماشا [illegible] و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی [illegible]

بیت درون حوض نظاره میکرد و تماشای [illegible] میکرد ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی [illegible]

[illegible] حرکت بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا چهار [illegible]

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی [illegible] جرأت گفت زبان نصیحت بگشود [illegible] پادشاه

گفت بیت دل روشنت چشمه [illegible] سر سبزی [illegible] ورباد صیاد بسیار آمد [illegible]

[illegible] ماهی [illegible] عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت

بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور

استحقاق باید و جز این مناسب عمل نشاید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد ز صد من بیش

نقصان پذیرد شاه فرمود که من او را چهار هزار دینار وعده دادم این خلاف وعده چگونه روا باشد

وزیر جواب داد که من این حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده [illegible] صلاح

در آن است که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است [illegible] ماده او را بیار

[illegible] و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان [illegible] ماده

ناچار عاجز خواهد شد آخر زبان باید که چیزی بتراضی جانب او کرده دل [illegible]

و گفت این ماهی نر است یا ماده [illegible] صیاد مردی صاحب تجربه بود [illegible]

ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بطبق بیان توان نهاد

چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزی گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه

جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر

نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بر آن انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیمان

گردانید تا بیش [illegible] فایده [illegible] که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار

یافت و عنایت سلطان سرفراز شد لیکن رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند

مثنوی بیاموز علمی اگر دی عزیز ✽ که بی دانش انسان بود چون ستور [illegible]

[illegible] سازد [illegible] زاهد گفت این زمان که مباحثه [illegible] در راه طلب با [illegible]

چند می بیان [illegible] گردد از تعلیم و تلقین بیارم و در تفهیم مسائل [illegible] هیچ دقیقه

فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری [illegible] طبیعت او را هیچ نوع

بآن لغت مناسبتی نبود و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم می [illegible]

در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال الیقین در گلشن خیال می کاشت ثمره [illegible] بر شاخ عمل [illegible]

بیت اگر از معدن توفیق و معالی نرسد ✽ سعی سودی نکند چون بمعالی نرسد ✽ روزی زاهد او را گفت

دشوار کاری در پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین اختلاف جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن آشنا

ندارد ✽ ترک این کار گیر و میدانی که لایق جولان تو نیست قدم معه رب [illegible] در [illegible] بدین

آوردن حیف است بهره عمر ضایع کردن ✽ پند حکما بشنو و در پیش بگیر همراهی که بپایان نتوانی بردن

زبان [illegible] در لغت [illegible] خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان

اقتدا [illegible] تقلید و حماقت باشد و من درین صورت به تقلید کسی راه نروم

و از رفته [illegible] منهاج صدق و یقین [illegible]

[illegible] آبا نا علی امة [illegible] از وحشت آباد گمان بدار [illegible]

[illegible] امید مثنوی آنکه او از [illegible]

[illegible] مقلد قرنهاست این چه داد و دست آن دیگر [illegible] خلق [illegible]

[illegible] زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه

عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بر زبان فرنگ کلمه می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیره خود

عبارتی می توانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد

و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین

میخرامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن سیاه دل زاغ را گرفت دلکی صید میکرد فرد یک نوبت که سوی من [illegible]

بعدی بخرامان نوبتی دگر بیا تا جان برافشانم ✽ زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات

[illegible] بتحریر شتافتن زاغ کبک را رفتن و بدان منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بنا
شیوه از جیب هوای دلش طلوع کرد و ملازمت کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن بجانب و بی
[illegible] پیوسته بر اثر کبک [illegible] بتماشای جلوه‌های او میکرد و فریادای کبک جگری جلوه کنان میگذری
نگان بنگان من از عقب تو میآیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می‌بینم که همواره
گرد من میگردی و در حرکات و سکنات مرا مترصد می‌باشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی
خندان روی [illegible] رفتار تو دل برد ز من اکنون نیست فریادکنان در پی دل میگردم
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده چه مدتی ست که در قدم تو می باشم و میخواهم که آن
رفتار را آموخته پای افتخار بر [illegible] کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات
ع آیا تو کجا و ما کجاییم [illegible] امید من از رفتار ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه
زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگرست و روش تو
بر وضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا از این خیال [illegible] بدار
ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزم [illegible] خوص کردم
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تمام [illegible] پای از این ادب نخواهم کشید [illegible] صبر
بدریای غم انداخته ایم [illegible] مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیاموخت و رفتار خود نیز فراموش کرد و [illegible] و بدان میسر گشت و این
تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعیی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست
افکند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد [illegible]
و بدبقالی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته [illegible]
بیت گفتم بدو جانب و وصلش برسم جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم چون نصیحت زاهد را بتلقی
قبول نفرمود اندک زمانی راز بان بدان فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شد از دست
وین بدست نیامد این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این
باب بهم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را انضباط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت
دوستان و انفصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگو

خود را بمردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد و چه بسیار فرومایگان خود را با تشبه اهل میدان
مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رفتار همت ایشان همتک
می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با حجر چگونه تواند معارضه
و ز جود بدر و لعل مرصع شود سفال ٭ پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر
عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند
و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و هم بواسطه اضطراب در کار ملکی پدید آید
و نیز بسبب ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا
بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در صنعت اصحاب قلم در آیند و اصحاب دولت
در ارباب حرفت توانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق
خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن هر روز ظاهر شود پس خردمند باید که ملاحظت
ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن تمتع یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش
از وصمت عیب و تهمت غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی ٭ کسی را گوی در گیتی خردمند ٭ که دل بگشاده دارد گوش بر پند سخن
گوهر شد و گوینده غواص ٭ بسختی در کف آید گوهر خاص ٭ جهانی بلبسی تا که یابی از معانی ٭

باب دوازدهم در فضیلت حلم و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار تحیت و ثنا گفتش که ای پیر یگانه ٭
ندیده چون تو هرگز چشم زمانه ٭ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و صنعت اسلاف انحراف ورزیده
بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده امید محجوب گشته رجوع بکار
اصل ممکن نباشد و هیچ یکی از دست رفته و آن دیگر بدست نیاید ٭ اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان
کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت رعایا نزدیکتر و من در وصیت هوشنگ
دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است
که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت و بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز گشا
و برای صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای مرد دانا که این سخن بشنود ٭

در لجنه ... باشود گفت ای خسرو زمان زمین * زیر فرمان تو جهان همین * بدانکه ستوده ترین صفتی
و پسندیده ترین خصلتی که نفس ملوک بدان متحلی تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خشنود توانند شد
حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام میامن انجام
سلطان سریر رسالت صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن
الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است با آنکه تفضیل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کند همه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در وقتی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کاراند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و منافع
سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن
خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم
از آن دیگری فاضلتر است **مثنوی** هر که در و سیرت نیکو بود * آدمی از آدمیان او بود * نیکی مردم
نکوروئی است * خوی نکو مایه نیکوئی است * و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان
تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست
بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم
توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من بکمند او رمم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او * بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست
و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی
را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان
زبان فرماید * از بعد تامل فراوان باید * ورز آنچه تاملی در آن ننماید * شاید که از آن بسی خللها زاید *
و اگر پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا چشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن

جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشند برفق و دلجویی
و حلم و خوشخویی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ محمدت گزاری
تواند کشید قطعه چون گل آن به که خوش بود در وبیت تا در آفاق خوش کند بوییت به خلق را آن
بکار آیی که بخلقت جهان بیارایی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند
چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا اجازت نفرماید و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق
پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که
تا کسی بر غضب مستولی نگردد به درجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس
۳۵۱ نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال
مثنوی خشم و کین وصف سباع است و دان هر کرا خشم است و کین هست از ددان اصل خشم از دوزخ
و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد
قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیر
بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت
انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا موجب نفس کردگار
و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر
جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا
بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بر دغادرکاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت
و تدبیر بروا نتیجه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن

در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای رسید که چگونه بوده است

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود دهبلار نام با کنوز و دفائن
گران و اموال و خزائن بی پایان فر فرخ دولت پرورش را بملک و ملت پناه ؛ تیغ نصرت گسترش
را دین و دنیا در ضمان ؛ و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی
و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذارشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر
چله نشینان گوشهای ابرو را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان
سلسلهٔ محبت را موی کشان بهمارستان در آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو
از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش
کرده **بیت** یکی چون لاله باروی درخشان ؛ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ؛ با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را با زهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنیی
در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین ؛ بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین ؛ یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود
از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ جبین پرچینش
جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو برآراسته ؛ مرادی بصد آرزو خواسته
رخش بر بنفشه گل انداخته ؛ بنفشه نگهبان گل ساخته ؛ سر زلفش از چنبر مشکناب ؛ رسن کرده در گردن
آفتاب ؛ دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست
و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری
و میامن اختصاص و صفاجوی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در
وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی
قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ؛ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ؛ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ؛

۳۵۳

حکم قلم الصاحب جوزا نمبر سدیده و دبیر فاطنش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان خیبان او
نه و النسی کشید و منشی فلک بعقد جلال پر مدایح مصنوعات بیانش نارسیده رسید گوئی زبان کلک
لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صیت بیان بطرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی
آرا بالمابس تفکر بسعی نظم و هر شاقبش در سلک الفاظ عذب کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد
حقائق که بمیزان تدبیر سنجیده دلال فکر صائبش تعریفات کامل قیمت و توصیفات شامل نظر خریداران بازار
دقائق در می آورد **قطعه** معانی تقریر او جان فزای * مبانی تحریر او دلپذیر * لی کلک او طوطی نطق
تحجّل **نظم** و ازو نغمهای صریر * و از مرکب خامه علی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتا
و بدان غار اشکن سینه کوه سنگین دل از شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوه تیغ
در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او بر سم معهود کوهی بود بر چهار ستون
روان **مثنوی** ستوده بگردون سر شنجرف سای * هم رنگ شفق نو شده شنگرف زای * بپیچش خرطوم
بسان کمند * اژدر افتاده زکوهی بلند * روشیر انگیزی بی همناک * در ته پایش سپری گشته خاک *
و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و به پایهای عمود کردار گردنهای سرکشان را
پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بستین عاج
از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اندوالی قطره ایشان امر نخو بیج
اجل باره ایشان صف سپاه * دندان یکی تخت شده در دل مریخ * خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا * و دیگر
دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن گوش تیر و کمان راست کرده * از دست نسیمه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصه غبارا
بشکل سپر ساختندی و گاه سپر پای چوگان مثال از بر یدی تیز گام ماه گوی سبقت بودندی **فرد**
هامون نورد و کوه وش پال پر تحمل کرده خوش * تا روز هر شب بارکش * هر روز تا شب خاک رش * مندی بود و سه
تند رو تیز گام چین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبا ی جهان پیما پیشی گرفتی و شمال را
بگرد نگرد وی ارسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کره خاک میگردد نظیر آن هرگز ندیده بود و تا ابلق روزگار
بر صحرا دوار میاید شبه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی * که چشمه

مهر آب خوردی * هر بار که در عرق شدی غرق * باران بودی و در میان برق * هرگاه که در نورد
رفتی * صد باد صبا بگرد رفتی * و تیغی و دشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی
او بر صفحه الماس بشکل پای موری نمود و بر تخته مینا نشان نرگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر ملک
ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود * در
بوستان ملک چون شاخ ارغوانی * نیلوفر آورد از آب نهان باشد این عجب * نیلوفری است آن شده آب اندرو
نهان * ملک بدینها که مذکور شد دل بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بمجموع اسباب آن مباهات
نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته
از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیه ضلالت و هاویه جهالت سرگردان
ساختندی چند انچه ملک بلار ایشان را از ضلال و اغوای خلائق منع مینمود متزجر ناشده آن عادت
را ترک نمی دادند و مصر بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت
و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان باسیری برد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
با استراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در
اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برابر او باز دیدند ملک بیکباره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاد و بخواب
فرو رفت دوم بار چنان دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز
دعاگوئی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری
سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل [illegible]
ملک از ترس بیدار شد و از آن بازها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی بر آراسته ملک بیدار گشته

اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد دید که آن [illegible]
بر اسپ سفید سوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار گشته عنان
مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو سه نفر پیاده کسی را نمی بیند
باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت سیم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده
شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار
از غلبه خواب بخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرق سر میزد این نوبت شاه
متفزع [illegible] ملازمان در حوالی بارگاه [illegible] بعضی [illegible] خود را بپایه سریر رسانیدند تا کس
ایشان را تسکین داده باز گردانیدند و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده درهم [illegible]
برخود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر تخته بخت و این چه [illegible]
فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرد نشسته یکی عربده آشوب و گرما است تا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد
آیا صورت این واقعات را که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و الا
محرم این اسرار توان ساخت و نرد تقریر این قصه با چه کس توان باخت هیچ این رو کرا گویم و در بان که
پرسیم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گر نه در زنجیری ای ✤ چرا آخر سکر بند نجیری ای ✤ حکم را چند بر پای داری ای صبح
دمی زن آخر اجانداری ای صبح ✤ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین
از تف آفتاب بستر سامی سوخته در آمد ز خواب شه چند انگه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آوازه عدل بر روشنی بخشی بمسامع عالمیان رسانید
شاه برخاست و همه را که حلال هر مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخواند و لی آنکه در عاقبت کار تاملی فرمایند
تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از خوف
و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بچنین هولناکی خواب
ندیده و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ماندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمایند و باستقصای هرچه تمامتر دران تامل

بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن عرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان
باید نشستن بگاه کلام * کز بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده بخلوتی گرد آمدند و آن خبثاء بد ضمیر و ناپاکان بد سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز
سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود با تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت
نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است بهبود وی
از و برآر که فرصت غنیمت است بهترین جواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید سربسته تمام
او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که محنت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد
پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مرکب خاصه را
بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی بریزند و ملک ساعتی در ان آب بنشیند و ما
افسونها بر ان دمیم و از ان خون بر اندام وی بمالیم پس به آب خالص او را بشسته بروغن چرب کنیم و او را
و فارغ بمجلس باز رویم و بعد با آنکه مقربان و بر این حیله هلاک سازیم بهر وزمان چون او تنها باشد بکار وی
توانیم پرداخت و اگر چه درین قضایای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد چینیم و دشمن
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید است که باز * گل مقصود بچیند
بگلستان مراد * پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شهها
جاه تو پاینده باد * مه و سال میمون و فرخنده باد * بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها
جز بهجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و مدفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را
که از عین وفاگوئی و محض رضا جوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات مترتب
تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را متوقع باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر
در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک

پیچیده بود ایران درخت ست و آن دو بط رنگین پیلانند و قاز بزرگ پیل سفید ست و آن اسپ را هموار کنند
خوش رفتار شهریار ست و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق دوش بود بلا روز بزرست و آن
مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال ویریست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهر نگار
که بر فرق ملک اند و تن و ابدان رنگین سازند و ما تدبیر این خواب برین نوع ساخته ایم که مهر و پسر
و مادرشان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته
یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب یا
در آبزنی بریزیم و ملک را در ان نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از ان خون بر پیشانی شاه
طلسمات نویسیم و کتف و سینه او و ابدان خونتاب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب خشمیه
سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این
حیله هیچ چیز دستگیری نماید بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد + تدبیر همین ست که تقریر افتاد +
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی
و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از ین تدبیر
شما بهترست و آشامیدن شربت اجل از ین تقریر مختل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل
من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی
چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید + گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر
شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برهمنان التماس نمودند
که چگونه بوده ست آن حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی
بود فرمان عظیم الشان و بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته
منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته
و بساط قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده
مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع جهانش بکام + شه ملک و دین حسن جان پرور
زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات
بحضرت او ملایکه گردانید و گفت منبع کل حسن تست و عظم شانه ترا مخیر گردانیده است +

۲۵۷

و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش
و اگر میل داری زود تر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صفای و هوای وسیع الفضای
لاهوت متوجه شو سلیمان ع با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی
توان کاشت فرد دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال نشای حیات را
بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل
وحوش و طیور ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و مستبشر گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد که این ست دعا شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان ع فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان ع اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان
حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار
اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک
درت تاج سرم بنده را قوت آن که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد
نیست فاما تفقد حال کهتران عجب از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره
بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل
عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود که بعد از انسان
اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی
نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال ظرف ظاهرست و کمال هنر لایح
و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد از اسپ وفا طمع

نمی باید کرد ❊ کاسه زن شمشیر وفادار کردیا ❊ وهرچند سگ بخست موصوف ست و بناپاکی معروف

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و بسم حق گذاری عادت زده ❊ بیت ❊ سگ حلقه مهر کرده در گوش

یک لقمه نمیکند فراموش ❊ و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست

قول بوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او

درمیان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی

سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت

یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش

تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور

توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی ❊ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست

خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز ❊ وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست ❊ سلیمان سخن او را

استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که

آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم

و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در رسید در زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال

و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی

چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید

حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار بیرون نیایم

براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آید که دیگران

بالنفس و بذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد ❊ نصیحت

مشفقان بباید شنود و سخن نیک خواهان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوت

نباید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تعجیل شروع باید کرد و هر آینه

خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بپنج چیز بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین

بلکوشش بشمار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی را باز نداشتن از روش

خرد دوری نماید و تا ذات ملک باقی ست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل

۳۵۹

و زینت خدمتگاران کافی باد بانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد که هیچ نباشد چو تو با سے
همه هست ٭ ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته
از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس
حال درد خویشتن گویم ٭ بروم در کلبهٔ احزان هم با خود سخن گویم ٭ پس روی نیاز بر خاک نهاده آب
حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت
این بر فتنه که باران بلایی بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغمائی بر دارد از کدام مرز هجوم
کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی ٭ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد ٭ آخر مرگ عزیزان را
چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا پسرا
که روشنائی چشم و میوهٔ دل ماند و مستظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان
تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد دیده هیچ بایسته تر ٭ ز فرزند شایسته شایسته تر ٭ و آن ایران
دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی
درفشان او و رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی
رخش چون مهر بی همتا در آفاق ٭ بجفت ابروان چون ماه نوطاق ٭ ز روی پرتو خورشید در تاب ٭
ز لعلش گوهر یاقوت سیراب ٭ مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه
برخورداری یابم و اگر بلار و زیرک که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای و پرتو شمع
ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم بقرار او ٭ تخت ملوک را نبود پای
پیش سر بعز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون درّ منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و
آتش را قرار ٭ حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین ٭ در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه
معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح
امین و عامل کافی کشیدن ملک بمثابهٔ دستی گردد و دیدهٔ بینا اند کشیده شود و هر آینه فواید نصیحت و آثار
کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود

بیت ولی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوّار آراسته و روان
بند حصن حصار او آهن * زخم دندان او حصار افگن * پیش دشمن چگونه روم و لی آن دو پیل
که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند
بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند * در آرند یال یلان را به بند * در روز نبرد مصاف خصمان
را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان بر هم زنم و لی حمارگان تند رو که بوقت تک
و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار شان خیال نه بندد
بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده * ولی چون باد در صحرا دونده * چگونه بر اطراف وقوف
یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب ممالک بجه تقریب سازم و لی آن سمند دونده صرصر
تگ پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد و سرعت سیرش
از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد * اگر درازی
امید باشد عرصهٔ میدان * چگونه عزم بساط انبساط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
چه نوع ربایم و لی شمشیر بران که آب تشکلی ست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست
که آبروی ممالک از سطوت او بجا مانده **فرد** نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش * چو بر بنفشه سیراب
قطرهٔ باران * در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست
خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه مرغ
عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست * حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود
و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن
ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از
مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم بلائم اخلاص و خصایص
نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی و دعاگوئی آغاز نهاده گفت
بیت ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین * پرده دار حرم حرمت تو روح امین * بر رای عالی مخفی نیست
که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت

ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرموده جایز نشمرده دیروز یک دو نوبت برا همه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امید وار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطان می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زود تر تدارک آن مشغول گردیم چه برا همه غدر پیشه بد اندیشه مباد اکه از روی حیلت اورا بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ✿ ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت ست فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما ✿ بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد ✿ درین محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز اورا پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد ✿ و گفت فرد غمت مباد گزندت مباد و رنج مباد ✿ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ✿ موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ✿ و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در ان نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که آئین عزیمه من

٣٦٣

از جزمات الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع
رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و دور
هرچه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی ازو فائت نشود فرد دلا صبور باش بر آفات
روزگار * نیکو شود بصبر سرانجام کار تو * و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح
گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم * رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن * احباب را
خشنود کن بردار از دل بار غم * ملک گفت از آنچه برهمنان اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم شکافته صفت و بست الجبال بسا بر وی پدید آید
و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض
از وی ظاهر شود فرد گر مه سیه پوش شد ازین غم سیاه روست * ور ابر خون نگرید ازین غصه
بیحیاست * تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم
نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن
بر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برهمنان
در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار عالی مقدار و وزیر صافی
ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا
رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود و دود اندوه
آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی
از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورد و حوصله از جای نبرد و گفت بیت من ار
بعشق تو فانی شوم بقای تو باد * هزار جان من صد چو من فدای تو باد * پادشاه را برای این کار اندوهناک
نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه و قدر

ثابت ست اهالی و اولاد کم نباید و خدمتگاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون تیر خواب بدفوع گردد
خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود بر این طائفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرمایند
بی تامل بدران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست و اساس حیات جانوری را منهدم
ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب عقیم خواهد
و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن
از دائرهٔ قدرت بشری خارج ست ع این کار ز دست من و تو بر ناید * ملک را باید دانست که براهمه اورا
دوست نمی دارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین
مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را
اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او
بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی ست **بیت** علم چون
بر دل زند یاری بود * علم چون بر تن زند ماری بود * و دانش بمثابهٔ تیغی ست که بدان همه
کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان
مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند
و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن * هست تیغی
دادن بدست راهزن * تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم را ناکس بدست * حیله آموزان
جگرها سوخته * فعلها و مکرها آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت
نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست بدین اشارات حیله آمیز که قانون
شفا نام نهاده اند مرهم باید اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از
پیش بردارند تا ملک بی وارث ماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری
خزائن بکفایت ایشان باز بسته ست ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب
جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس ماند و من بنده خود محلی ندارم
و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده

هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی
عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاده مگی گردند و آشوب در
مملکت انداخته دریای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان نابود سازد هم لشکریان ناامید
شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان مولول بوده و بدزبان شوند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان
از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم بیداد جوی * که غدار پیشه است و
ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زند * بباطن ره بیوفائی زند * و با این همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند
فرجی و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و
بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت
خالی است و سرآینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضائل
و سالک مسالک اخلاق و شمائل است باطبعی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث
و قدم **فرد** رای تیز هش تیغ سر قضا را محرم * دل پاکش نظر لطف خدا را منظور * درین اوقات در
کوه حضر گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه
نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است
و در دفع حوادث و وقائع رای تدبیر صائب و شامل اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی
از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او
موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و دیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی
بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت** کلبهٔ بار و
شد چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادمان

بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آیین بندگی کردن * خدا ایرا تو رها کن بیا و سلطان باش * و نیز اثر
تعبیر بر بشرهٔ مبارک می تواند دید و نشان نجم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود * صورت حال بیان
باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد * ملک کیفیت منامات و تعبیر آن همه بر سبیل تفصیل باز گفت * کاریدن (?)
سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است * چه این
سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود *
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست * جهت آنکه
نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پای برجای * ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود * و جهت شکرانه
صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید * چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع
پیدا و هویدا است * دمبدم مجاری امور بر مرام خواهد بود * و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام
بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام * فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام * و من همین زبان بتعبیر آن واقعه
مستوفی باز گویم * و تیر تکیدت (?) آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست * اولا آن
دو ماهی که بردم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید * و دو پیل قوی هیکل با چهار صد رطل
یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانهٔ سنگ
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد * و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی
وی فرود آمدند دو اسب باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد * و آن دو اسب باشند
رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش قطعه نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال * ز گوشهای
شان روی هوا نموده سنان * نه در مفاصل آن سستی زنان کاب * نه در طبیعت این نفرت (?)
ز زور عنان * و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق
زود گذرد * و صاعقه کردار بر خرمهٔ نعل از سنگ آتش افروزد فرد سیم سم زر لگام تند رو تیز گام *
باغ سپهرش یکنام چشمهٔ مهر آبشخور * و آن مار که بپای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار
که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب راند * و بر صفحهٔ الماس رنگ خردهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند
فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند * نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است * و آن خون که ملک خود را بدان
آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند *

غزنوی ۱۲

٣٦٧

وان استر سفید که ملک سواره بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران

پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل

سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت

پیکری پر شکوه او هامون * بی ستونی روان بچار ستون * و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون

آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر

مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت

رشید عکس آن تاج مرصع * بچرخ ماه چون ماه مقنع * و مرغی که منقار بر سر ملک میزد

دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتیب نیابد غایتش آنکه چندروز

از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان

تاویل خوابهای ملک و آنچه بصفت گذشت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک

بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد

و به ثبات دولت و دوام عمر شاد میها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد

و تا خردمندی آزموده نیابد در مهم بلاد مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان

پیش خویشتن صاحب اسرار * و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر

احتراز و اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت

منتظم نسازد فرد آب را بین که چون همی نالد * بسر دم از همنشین ناهموار * ملک چون

این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل

مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت

عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت فصاب ره نمود تا بمیامن

انفاس متبرکه این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت * الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان مستقر

دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند

و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان

وبلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در انکه خواب خود را

بدیشان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب بکید ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکشودی

عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی

یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کار با سبن تامل

و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد گفته اند

ع هر کزانه تدبیر کاری کرد سامانی نیافت و پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی

از ملالی نبود لازم است که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک

این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان

و روان باز نمانند ع هر که سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت

سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد

بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملک زمانه را درین معنی

سعی بسیار بوده و ازین متبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی بکمال مناسب او ست هر کدام که قبول کند

ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر

بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری بالحجاب

کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ

رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکر خنده است چون نیشکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر

بهر خنده کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه

ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با و

نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را

آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر

حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر

در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد

بلار بچشم سوی جامه بشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید

368

که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلاها آزاد * و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ روشد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک جانب آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک موی نشسته * بآب زندگانی روی شسته * تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق تناول میفرمود و بمجاورت و موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته **مثنوی** لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی بست سرو از لاله زیور * دو چشم ترک بد لها کمین ساز * دو ابرو بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پرتاب * چنان کاندر شب تاریک مهتاب * ملک او را دیده دست از طعام بازکشید و غلبهٔ میل طبیعت برد و صدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان به تحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده * نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده * بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم برباد دادی **ع** زهی بآمدنت بخت مرحبا کرده * آنگه ایران دخت گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و مجنون وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

اورا آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون آورده ✽
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در
کیاست و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبا نه و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند و ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض
ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم ✽
تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل ✽ نگردد ز دستار بندان خجل ✽
و هر آد و سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر منفعت کلی حاصل است
اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت
که بانی را او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شایع و کامل پس اورا
با طائفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که با احتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر
در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت
نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله شورش غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را آن همه
امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود
فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب
خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محقق می تواند بود در معرض تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
جرأت چنین حکمی نکردمی و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن بر گزند ✽
کو بدمی شعله بر آرد بلند ✽ آدمی آتش خورد از حد فزون ✽ کز دم او دود نیاید برون ✽ اما چون
وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته
باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را
ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حلمی کرده م

بدان به پیوسته فی الفور پشیمان شد و در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه
ملامت ورزیدی و از تختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذوی الارتفاع بغضب خجلتش مستولی بودی تا ملامت
روی نمودی و اگر فرماید من قضیه او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریار
با رای پیر و بخت جوان دیده گردون نظیر او در مدت سیاحت ساخته باشد و آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و لو
روزگار و مدار آرایی بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده مثنوی به بزم آفتابی برخ افروخته
به رزم اژدهایی جهان سوخته جهان را بداد و دهش کرده رام زبانش بتیغ و سپهرش بکام و آن
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت و دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید نظر
در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه
از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته و در پایه
سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف بر وی گشاد
مثنوی شعله تیری که در آورد خرق بجست بر آن سوخته خرمن چو برق فتنه محابای بلائی نکرد
گرد خطائی و خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور و عجلت که
موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم پنجاه هزار دینار
انعام ارزانی داشت و عنان انعطاف بجانب دار السلطنت بر تافته بدر صومعه زاهدی که دران
شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در ربع مسکون بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود
و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق
کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم مدارا زوی طریق مردمی هم
غضب چون نفس توسن گند گرم عنانش در کش آنجا تا شود نرم ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس

حالم نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقعه می نویسم تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند بمکین که
فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر ببیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد
رقعهٔ دوم را بمدد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که
غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زائل و مندفع شد هرآینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید ✤ ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار
در قبضهٔ تصرف نفس اماره مده که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام
خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه
در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در
جهانداری ✤ جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری ✤ مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست ✤
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری ✤ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ✤ که عنقریب ازو
بگذری و بگذاری ✤ ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً
در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار بیت ماه روی مشکبوئی دلکشی ✤ جانفزائی دلفریبی مهوشی ✤ نرگس مخمور شیفتهٔ
چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلفش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا بتا
چه خوبیست که نیست ✤ در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ✤ جمال حال او بجمال پاکدامنی تزیین
یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از مؤانست
حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب حسرت ریختی
و برای دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای

باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک
چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد
که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نارنج
که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد نجلدم دعوتهای زاهد عمر ما
که این سیب زنخدان بوستان بچه. مشاطه گفت طریق آسان یافتم و آن که ملک بزودی از پیش
توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بحیل بیامیزم و بعجره کنیزک خالی بر حوالی زنخدان
و غبغب بنشانم ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بجای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون
ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط
حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و بهانهٔ
تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد یه دانه الیست آن خال افتاده بر زنخدان شه
یا رب نگاهداری ز آسیب روزگارش باد و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی و قضا را از
پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید
داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و
ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با وی بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت مالوف و معهود بخوابگاه
کنیزک درآمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین
کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر زهر از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست
بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد
غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها
بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو نشست
دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سوم که بموقف عرض رسید ملک بختی صبر و سکون بخود
راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت
چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر
و تحقیق آن مکر بغایت مبالغه تقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید

٣٧٣

و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میشدم
که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بر آن حمل اعتقادی کند بسبب شک افترائی واقع شده است و مجدداً که
ملک برأی العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان
دارد و غضب چون موقع واقع گردد مراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار که بهر سوختن شاید
در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان
زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که
بجلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی
خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده
غلام را خط آزادی داد و امارت برجی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری
از ضرر آن سیه کاری ایمن گشت چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آیینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار ۳۷۴
تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی با مضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بسان آتش و آب
در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا
درین حکم خطائی افتاد و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لائق حال
ناصحان باشد تاملی بجا می آوردی و از تو غریب نمود که حقت فرزیده همچنان بی نظیر را هلاک گردانیدی
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چنین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند یاسمن هست ملک
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت **فرد** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهمین کار میان بسته و
برخاسته است دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف از آن نهال
ریاض کامرانی که با آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت **قطعه** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک

دریغ ست و دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندیشه‌ناک شدم بهلاک ایران‌دخت وزیر جواب داد و
سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه
در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران‌دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی
سه تن باطل ست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه‌گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب
ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند
و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و در عتاب ملامت ما بندگان حضرت ست
اولی آنکه تأمل او از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای
عاقبت را از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید ملت مثال شاه بالستی که از روی
خرد بودی و او را از روی خرد بودی چنین بهار روی نمودی * ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب
فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بهر چه وجه توان ساخت وزیر
گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی
خوض نماید و کاری که ندامت و ازان نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده
و در گوشه جهت زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت
هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتری نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود
چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده
بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم و درین اوقات که
در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده
که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن * ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش * کبوتر
ماده گفت ازین دانها من نخورده‌ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار
او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده

جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعب ست و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تأمل نمای گر تعجیل
زبان کنی و کسی را زبان ندارد سود و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر پشیمانی مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج انداز ندیکی آنکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث سپرند و وبال بود
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او
از خدا میخواهد و با او می سازد ملک گفت ازین عمل تو تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات و کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم
آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان
شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت پنج
نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و میمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست نه در زندگانی راحت
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ؛ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ؛ ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم ست
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم
که در ادای این کلمات جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش گوید دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن گشاید

چنانچه اندک مدتی را مال بعضی از مال خواجه بر گذرد و خود را بدولی نعمت ترجیح داند سوم بنده که
بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و
ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ
و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت
حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احتراز از ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه
حاصل الامر هر چند آنچه ملک تقاضا و مبالغت اهانت آمیز با وزیر می‌فرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده
باز میداد و بمخنقه مضرت چون شمشیر الماس دم او بنهاده میگفت هیچ ملک بطریق حلم تحمل نمود و آن شربتها
ناخوشگوار را نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند زیردست * تحمل چو
زهرت نماید نخست * ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله
بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرات
بساط مباسطت می‌پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می‌نمودم جهت امتحان ذات ستوده
صفات بود و المنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلب دارد از مثل وی نشان جوید جز در آیینه و آبش نتوان
یافت نظیر * آیین چه بزرگوار ذاتی ست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار خو
متحلی گشته و هر آیینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد مثنوی
بزرگی بناموس گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * از آن نامور تر کسی را مجوی * که خوانند
خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند
یا تلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعده پادشاهی ست و گر نه سعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که تحریک امثال
این سخنان موج خشم برآرد قطعه من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش * یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعله نار *
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم * یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار * و من در حلم بقتیل ایران دخت بی اختیار
بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسپ خوش رو و تیز گاهی سکندر میخورد * وزیر گفت آن نوع
حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی

کامکار و والیِ صاحب اقتدار با شمشیری بُرّان و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده
جرمکار در مقامِ خواری بپای ایستاده سخنان بی‌محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسمِ سیاست جز حلمِ عظیم و عفوِ عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم
لطفِ تو بیش‌ترست * ملک گفت چون بنده بگناهِ خویش معترف گردد و آثارِ جرم بر صفحاتِ حالات
خود معاینه بیند هر آینه در مقامِ اعتذار خواهد بود و مردمِ کریم را از قبولِ عذر چاره نیست ع
المعتذر عند کرام الناس مقبول * وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست
که در امضای فرمانِ ملک تاخیری جائز داشته‌ام و کشتنِ ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیمِ این مقالِ هول‌انگیز و هیبتِ این خطابِ عتاب‌آمیز اندیشیده در قتل تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک راست فرد گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی * گردن نهاده‌ام چو اسیران بچنگِ تو * چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته
رایتِ ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجداتِ شکرِ نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ
سپهرِ برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد * بر تن خسته‌دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه هوایش لب جان می‌خندید * رخ دولت ز گل افروخته‌تر باز آمد * پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی می‌راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدقِ اخلاص و مناصحت
تو می‌شناختم و می‌دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد * وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود
که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بجان عزمِ قتل وی یافتم
غائبانه بدان مهم می‌شتافتم اما چون دیدم که خاطر ببقای او مائل‌ترست گناه خود اظهار کردم
و عذر تاخیر را تقدیم نمودم * ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر
ذهن و فراستِ تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرضِ قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو
خواهد رسید * این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرتِ فراوان با ایران دخت رسانید و التماس
آمدن او که کلید ابوابِ حصولِ امانی و سرمایهٔ وصولِ فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت
بیا که وصلِ ترا از خدا همی خواهم * بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم * بلال از نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت

بکار بسته ملکن * که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد * ایران‌دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت‌داری و شکرگذاری برگشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در لوای این عزیمت تانی فرمود
منت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت پادشاهانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب
آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی‌دل
باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هر چه گویی
و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان بیکران بارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گزارد
بیت با آنکه بصد زبان برآید سوسن * یک شکر بهار او تواند کردن * اما حاجت بندگان است
که درین کارها تعجیل نماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد
پس وزیر و ایران‌دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند * گلستان عشرت بپیراستند
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد بیت حبذا باده نشاط‌انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب خوش‌آواز بآهنگ
نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی
لطافت دستان عود نغمه هزاردستان می‌نمود و ناله دلکش چنگ از آینه سینه مستان زنگ می‌زدود
مثنوی مغنی چو زهره ابریشمی * صراحی درخشنده چون مشتری * بقانون نوای طرب گشته راست
بنوعی که طبع فریبنده خواست * بقیه آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر
صبح گیتی‌فروز * بفیروزی آورد شب را بروز * ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر
شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که
بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که

بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل افگندند و با خاک تیره یکسان ساختند و گفت همای
خانمان و سزای غداران این است **مثنوی** هر آنکو ستم خنجری برکشید + فلک هم بدان خنجرش سر
برید + چو سندان کسی سخت رویی نکرد + که خایسک تادیب بر سر نخورد + بعد از دفع دشمنان شاه حکم
مملکت را باز بر گذاشت و خود با یاران خوش بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد**
شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را +
اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین
بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه
شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور
و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش
بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم
دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شوند بوفا یار غار تو + با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن + تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای + سخن را چنین گشت برقع گشای + که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت
روشن شده مسائل + وی هم برای ذهنت حل گشته جمله مشکل + شنیدم صفت منفعت
حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق
جهانداران بشناختم اکنون بازگوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که
کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گزارند و برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا
ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نصرت ترین یابند و فتحی قریب چهره گشاید و هر عطیه

سعادتی که بمضمون وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم ازان بجناب سلطنت
قباب مخصوص باد **قطعه** تا بسته دست صبا دایهٔ چمن + گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت خزان + قوی تر رکنی در
انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان
بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری
و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملک راستی هست + و در ا
صل خداترسی و دیانت هر دو دیگر و در همه دانشها خوف و خشیت باشد إِنَّمَا يَخْشَى اللهَ مِنْ عِبَادِهِ
الْعُلَمَاءُ و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد + و هم رعیت
را بمعدلت امیدواری از وی روی نماید **مثنوی** خدا ترس را بر رعیت گمار + که معمار
ملک ست پرهیزگار + وزیر از خدا باید اندیشناک + نه از خوف سلطان و بیم هلاک + و البته
دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که ازان
خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و باخر همه ایشان روی بتراجع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند + آخر ازان بگردد
و هم جفا کند + برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول
امانت در عمل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور
ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که
فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد
ع اذا الریح مالت مال حیث تمیل + و نسبت با بی وفایان گفته اند **فرد** در طریق دوستی
ثابت قدم چون کوه باش + چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر + و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت ست

و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بجمله فضائل عالی و از شیمه رذائل خالی افتد
و عفاف موروث و صلاح مکتسب که بایکدیگر جمع کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد
ملخص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج
بحسب تقرب و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند
پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت
علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض
و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید و همچنین
پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزوی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق منهج ایشان
بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و وصل الباب آنست که لازم سلاطین معتمد واین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند
و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار
باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه
و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او
بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری که فر عدلش بست آیینها زمین * قیصری کز نور رایش داشت
آیینها زمان * هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی
عنان * و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم * دهان
از حلقه انگشتری کم * ز رنگ عارضش روی هوا لعل * خم زلفش در آتش کرده صد نعل *
عذارش قبله آتش پرستان * دهانش آرزوی تنگدستان * پادشاه این گوهر یکدانه را
از دیده اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت
این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد

زرگری

و در آن شهر زرگری بود که بوتهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ درخشان ماه
کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابه‌ای که بمجرد دیدن صدف قیمت درّ یکه
در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن هنرگری بتجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی
مشغله‌ی روز و شب کوشش هنر کرده و از هنر کار خود جوز زر کرده و هرچه بتوان ز سیم و زر پرداختی
ساختی آنچنانکه نتوان ساخت • ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات بدیع و کارهای
طلائی او دیده در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه‌ها با او گفت و شنیدی رفت
و زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او میل تمام
کرد ... پادشاه را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب
پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم
گشت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر روی نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد
ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند • و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و اصابت
رای معروف و مذکور رقم کلک جهان‌گشایش فتح‌نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم‌آرایش طراز جامهٔ
شوکت ارباب دین و دولت ابر رای رشحات او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ
خضرخاصیتش مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده • مثل چشمهٔ آب
حیوان از قطرهٔ سیاهی • چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته
و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولت‌خواهی در محل صلاح
و وقت پسندیده تقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت
گفت که شاهان و سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاورده‌اند و ایشان را هم
عنان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین
تربیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد چه پیوسته سخنان او برآزار و ایذای مردم مقرون است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق‌گذاری توقع نتوان کرد **فرد** هر که از
ناکس طمع دارد وفا • از درخت بید میجوید ثمر • و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در

مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غایت ملال نابودن جود راضی گشته و حکما گفته اند

علامت اراذل آنست که قوت بدین کرم دیگری با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را

بکام * خس نگذارد مگسی بجام * گنده نمک را چو نشانی بخوان * بیشتر از نان خورد افسوس نان * چون از

ترک صحبت ملک طائفه توانند بود که به اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر

اجتناب بلیغ نموده چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث طینت باطن باشد

لاجرم خلاف دیانت و رعایت امانت کند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان

در آید ازو متوقع توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب * اگر بد کند نبود از وی

غریب * خیانت ز هر فعل بد بدترست * تمامی بدیها درو مضمرست * ملک گفت این جوان صورت

نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیلست که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته اند

حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان * که در ان نامه

خبرهای نکو خواهد بود * و آنکه حضرت رسالت ... مِنَ الصَّلَوَاتِ أَفْضَلُهَا وَ أَتَمُّهَا فرمود

که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش ... حسن باشد و نیکوئی از تازه روئی

چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته ... الوُجُوه اشارت

بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی ست فرد هر که اخلاق ... لق * نیک بینی گمان بد

مبرش * وزیر گفت در دبستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز

اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک

امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بصحبت

او مائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که ازان باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت

و گفت نیکو خانه ایست اگر دران کسی بودی فرد زه معنی برکه در صورت دونی ماند بسیم * از یکی

خیز مشکوار نیک بهر بوریاست * ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال

توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن

که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب

اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا میسازد

و بهمین تقویت خون سیاه بمشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود
رباعی از تربیت ست کاب گوهر گردد * خون در تهِ نافه مشک اذفر گردد * وان آهن تیره روی کم قیمت
را * سیر چو تربیت کند زر گردد * وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن
نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو
توقع نیکوئی نتوان داشت فرد بید اگر بپرورند چو عود * بر نیاید نسیم عود از بید * و تربیت را صد
نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و گوهری در بنیاد نیکو فزون
قطعه هر که در اصل ناکس افتادست * بتقالیب سرکس نشود * سنگ ناکس اگر گلی مقلوب *
خیسگر کس نشود * و چون این معنی محقق شد باید کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت
نیفتد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسر حد وادی
هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو
سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عموم لطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد حکمت
داده فرد گشاده چشم حشمت او دست عدل بر عالم * کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر * او را پسری
آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارات جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا فرد
ز آتش چو نظر کرده مشتری بانصاف او و گفت که این سعد اکبر ست * و بر کتف این پسر بمقدار
خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار
نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر
و جهان کشای گردد ملک بدان مژده خوش دل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار
ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را
وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و
آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کردی پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و
گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بر آن
دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت

ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت از حضیض مذلت نفکند و دیگر انواع
خطرات از وی متصور می تواند بود ع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ✤ ملک فرمود که او کودکیست
با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او
مؤدی باندوه دل من شود چندان صبر ... تا بزرگ گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه به نصیحت حال او را
بصلاح آورم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر ... بیدید انواع تلطف در باره وی ارزانی داشت
و به امید خسروانه امیدوار ساخته فرمود ... همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است چنان
خواهم که ملازم وی باشی و از آفات ایامش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
بیت گل باغ شه عالم افروز باد ✤ چراغ شبش مشتعل روز باد ✤ من بنده خود را قابلیت این
منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای امانیست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن
نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت
خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد ✤ سنگی که در و نظر کنی ... دد ✤ امید آنکه بیمن خسروانه شرائط ملازمت
بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران ... القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت
او را برداشته بکلبه خود آوردی ... دحجره او بودی
و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت ... رفت
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت بوی شرف
از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی ✤ روزها شاهزاده را گشت بوستانها بردی
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی
از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید
کفشگر را طلبیده و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر
فرمان ... بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک ناب گشوده و عطار
شمال از جعد پر شکن مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جسته
و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی سحر

باغ چون خلد برین بود + دران خلد برین گل حور عین بود + سمن ساقی و نرگس جام در دست + بنفشه
بیمار و سرخ گل مست + فگنده سنبل تر زلف بر دوش + کشاده باد نسرین را بنا گوش + نوائی
بلبل و آواز دراج + شکیب عاشقان را کرده تاراج + شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ
گذرانیدی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند
از خادمان که پیوسته ملازم بودندی بروی باغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده و تاج
مرصع دارد و جامه مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس ... خیانت ...
و اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان است ... حالا
دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را
... بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر برفاهیت
و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش + دولتی روبتو آورد ز کف مگذارش +
عاقبت آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت + و آبروی امانت بر زمین
ریخت قصد مخدوم زاده خود کرد و با غلامی که در آن محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از
... را بنوعی دارو بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید
و چون شب در آمد ... را بر پشت جمازه بسته که باه تیز گرد بسرعت سیر او آفرین کردی + و سپهر
... تک پای او را تعریف نمودی مثنوی بسرعت با فلک همتی گرفتی + بپویه با قمر
همدوشی گرفتی + گهی سوی نشیبش عزم چون سیل + گهی همچون بخارش بر هوا میل + خود بر سمندی سوار
... اسب عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان سنده تیز رفتار در روندگی پی زده و برق را در جهندگی
... جهنده + اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی + و اگر تازیانه بدو نمودندی از
... خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی ز آسیب گامش و سمش گاه جنگ + نشانها بر رخ ماه و پشت سنگ +
بجابکروی از فلک کم نبود + بصبا مرد میدان وهم نبود + و غلام را نیز بر اسبی دیگر که پا در آهن برق نما
رعد صدا عالم ربا سوار کرد و فرزمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش + سبک گذر چو جوانی و
... چو روان + و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه بر داشته روی براه آوردند و تا روز روشن
شدن مسافتی بدور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و تیدن برق

در سلوک مسالک کرم روی اغماض نموده دو روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
ازان جانب خادمان و غلامان بهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکه ممزوج در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاه زاده و گفشگر
نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا
بوی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ و لطف خرامان من نبود * وان نو شگفته غنچه خندان من نبود * چون
آن گوهر گرامی کان سرو نیم رس ... * درباغ و بوستان من نبود * اما چون مادر از نور دیده خود هیچ نیافت
فریاد بر خورشید رسانید ... تمام رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند
و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون از تفحص فراوان و تجسس بی پایان
بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند
ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران می سوخت و از
مضمون حالش فحوای این بیت ... فرد ... دارم هر شب گرمی در سر که ننشینم زپای *
تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع ... در دل میگذرانید تا صبح بر آمد و در دل
بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد بر آورد ... باقی ست کو دیدار یار *
دل بر گریه نماید جان برافشانم چو شمع * آخر پروانه ار ... شمع حیاتش
بتند باد کل من علیها فان کشته شد و رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند ... این حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در
فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه
شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع * گفت مرجع نیست جز انا الیه
راجعون * اما گفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد ازانکه جواهر را تصرف کرده بود او را باز
فروخت شاهزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد یوسف چه اگر همسر مشکش نخرید * تو قابل آنی که بجانها نخرند * هر گاه که آن سرو ناز بیرون
از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جست
آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بهر هی که گذشتی برای دیده بد * هزار آ

دستِ دعا از آستین برون آمد، بازرگان مردی متمیّز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت
با خود گفت مصاحبتِ این غلام پس ازین مرا مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقتِ دیدنِ آن روی ندارد
فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار ٭ به بند دیده گرت جان بکار می آید ٭ صواب آنست که
این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که اضعافِ قیمتِ غلام
می فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بپایهٔ تخت گذرانید و [illegible] ساعتِ
اگر از گفتارِ پدر رسیده شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده [illegible] ساله [illegible] ملک
بجان حلقه بگوش ست مه چار دهش ٭ بار دیگر بدار الملکِ فارس رسید ملک از جمالِ فرزند [illegible]
بازرگان را تشریفِ قبول ارزانی داشت و بخانهٔ غلامانِ خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمتِ جواهر و بهای آن بدو تفویض یافتی الفتی گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه
[illegible] دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما [illegible] چون بکمالِ محرمیتِ غلام بدید گوهرِ لئیمش
[illegible] بست و با خود گفت غلام را [illegible] تا انگشتری خاص ملک من آرد و باستظهارِ آن جوهر
[illegible] کنم و ذخیرهٔ وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز [illegible]
[illegible] این نگینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمتِ پسندیده بعضی از آن مکافات کنم
[illegible] مبارک نقشی ست که هر که بدان نقش خاتمی بدست آرد حکمِ او مطلق شود و ملکِ جهان
زیر [illegible] گوئیا مهرِ سلیمان ست نقشِ خاتمش ٭ هر که با خود دارد آید در نگینِ ملکِ جمش
[illegible] شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشتِ وی
بیرون آری و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سریرِ سلطنت بجمالِ تو مزین شود و بشرط
آنکه عملِ وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوانِ نوالت نواله ٭ جوهری شاهزاده را [illegible] نقشِ فریب
داد و شبی هنگامی بخوابگاهِ ملک در آمده دستِ جرأت بانگشتِ ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
[illegible] آورد و ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
[illegible] عاجز آمد و نائرهٔ غضبِ ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتنِ او مثال داد و سیاف

بحجت جامه از بر خویش بکشید آن خال سیاه برکتف وی پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن حال بیهوش
گشت چون بهوش آمد دست از دامن صبر بداشت چون شعله هوش گشته در سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای
نور دیده بحجت آن فتنه انگیز زن بارها در نیران فراق انداختی پس عذرها خواست و گفت دو
جوهری مرا بدین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که
در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان و مجالست احتراز جوید تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این
مثال آنست که بخدمت مشرف باید خاطر گردد و حجت اصلان شاه را بنده و بنده را امیر انگشت مبارک
دیگر از جمله آنها است که از مخالطت و احتراز باید نمود و حال آنکه ملک تربیت او را لبس عدا افراط
رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت
درکاری شروع ننمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند بنسبت عالی و خاندان قدیم و شرافت
ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد کسب احترام و واسطه اجلال و اکرام باثر فضل و ادب است
نه مفاخرت بحسب و نسب **مثنوی** از هنر خواش که نسبت دیرینه را * آب گهرهای کهن مجوی
در چو کهن گشت شود زرد روی * شریف و بزرگوار آن پادشاه وقت او را برگزیند
و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع * تضع هر کرا با بردار
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول تا اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهرها چون آتش افشان شود هزار خرمن عنبار
بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از پیش راندند * ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند * چو چشم صبح بر هر کس
دمیدند * پلاس ظلمتش را بر کشیدند * و تا این جوان را بر داشته ایم بر فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافرا
امید چنانست که گمان ما در حق او خطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز
اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعد و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه
به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی

۳۹۰

دی فرستاد دختر با کاردستی آمده چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه وزرا طلبیده شد و زرگر دختر شاه
را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک طبقهای جواهر زواهر
انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لالی آبدار ندیده و تا دایه دریا دُر یتیم را
در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره
دُرها ز رخشندگی ٭ گرو برده از مه بتابندگی ٭ و چند عدد یاقوتهای خوش آب است که
از خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش یافته و جلوه گاه خارا با آن همه سنگدلی در
سینه نگل بهزار ناز نگاه داشته فروغ قطرهای باده را مانند … جام … گردد و درون
جامهای لعل فام ٭ و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره مانده مردم
دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فروزد و نور بصر فزود و معلوم شد که سبزه شود
روشنی بخشم فزون ٭ و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد
و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید فخر و لعلش نمونه ز سهیل
یمن رنگ ٭ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ٭ ملک امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند
بقیمت وقت بافروشد و اگر بطوع و رغبت قرار نکند به تکلیف و تشدد باز و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده
را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا
در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب و تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام
که اقصات العقول است بیخود بود و … مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت
و کامگاری دماغ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را
آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ٭ ملک را از دود
بدنامی چنین کار از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده
را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت
و بشآمت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از
انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در ان دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ

ملک ساکن گردد و وقتی که خوف و ضعف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهان سوز پادشاهی
انطفا پذیرد و شفاعت بعضی از خواص بجرم ایشان [illegible] دختر بتماشای باغ پدر رفت و زرگر [illegible] این حال خبر یافته
بملازمت ملک آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای [illegible] شوم دیدار
فرد حیف باشد نظر بدیواری * که بر و صورت نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی
و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که مرا ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از
قبیل محال زرگر از سر [illegible] از خانهٔ امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه پریشان
حال میرفت شب در آمد [illegible] تیره [illegible] خیمهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
را فروزان کرد بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دوده زنگبار
بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی *
بیخودوار قدم می گذارد قضا را در آن صحرا برای شکار دام چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه
و ماری در آن چاه افتاده زرگر که بر اهرمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در
چاه افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی [illegible] خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله
بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * [illegible] بنا [illegible] ند از رنج خود بازای دیگری نیز دا
و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از آن [illegible] ایشان
بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این [illegible] زندان
آدم ست و درین ورطه سخت گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزدیکترست از منزل حیات مروت اقتضای
آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص بخشم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون
ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار
مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح
دعا کرده گفتند فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما کر گاه گاه * چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگاران رسی
بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات
آن میسر نمی گردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نمایند
منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی داشته باشم ببر گفت من نیز در حوالی [illegible]

بطلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت
بجای آرم تا گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از آنکه * آدمی شکل بود کو تر از دد باشد * و اکثر اهل زمانه بآرایش صورت مشغول اند
و از تصحیح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن معاملتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید * بهیچ دور ز گلزار
دهر بوی وفا * و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان
التفات نانموده رشته فروگذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را نیز بر چاه آورد
مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی سامانی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه
التماس نمود که روزی بر من بگذر تا شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در
طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا
امانی باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم *
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر
باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب
دختر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید
تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سیصد درست زر بدست
آورد آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کارها بر حسب
مراد ست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در از دیاد لیکن هوای مولد با طبع
سازگار ترست و آب سرچشمهٔ وطن بر کام دل خوشگوار تر فرد اگرچه نرگس را نهاد از سیم و زر ساز ند *
برای نرگس هم خاک نرگستان به * پس باز غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن

کوه که بر موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود دزد خونریز رفته آنکه از مرغ خنجر گذار
از خدنگ سینه شگاف او بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ
کشیدی بیت چو چشم دلبران بر کین خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز بالین وی آمد و نقد و جنس
گرو نشت تصرف کرده دست و پایش محکم بستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان
بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز حصتی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی
جای کله نیست [illegible] مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان
گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بی طاقت شده فریاد آغاز کرد فرد مرسید گر کند
فریادرس نمی بینم آشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و می گفت
مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کس احوال من وقوف نیافت و با این همه درد جان سوز در ورطهٔ فنا
و بوی دوا بمشام امید نرسید فرد دل کرا سوز درین غم بر من دل سوخته جز دل من چون کسی
من سوزنده نیست درین وقت بوزنه بطلب چشمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه می گذشت آواز
دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته نظر وقت سیاح رسید چون
یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم کشاد ای عزیز بدین جای چون
افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان درحمت
جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت نبود بیت
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس گلی بیخار زین بستان نچید و هرگاه کسی بدین نکته دانا
شد و حقیقت این حال بر وی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون برخزانی اشک ملالت بارد
و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار نیست و نه شادی
او را قراری مثنوی درین هستی که با نیستی زود بنا باید شد بهست و نیست خشنود چشاند آب
بر آتش نشاند به بخشد چیره وانگه واستاند دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوش
بیت در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست و من بقدر طاقت در
آن خلل سعی خواهم نمود و اهتمام مهمات خلاص گردن نست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را

بتخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد
که امروز از این منزل بیرون میا و بلا شغل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون
آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب با فرسنگ رفتند
و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز کرده
بخفتند و بدل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چه ناگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را
غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و بشیوه‌وار رخت را بشکافت و اجزا زر را با دشت برگرفته برده در
سنگی پنهان کرده باقی آلات ایشان به دستور شده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح برچیده در موضعی مخفی
ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از جامه‌های دزدان که بران قدرت یافت برداشته
بها بنهاد و از دو سر بالای درختی بر صدد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب
در آمدند و چون اثر رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که برادر
دیگری بجودت تخمین فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام
آدمیان نیز بر حوالی چشمه کمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این
سرچشمه جای دیوان و پریانست و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده تحقیق این حرکت
از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم
جانی که مانده است بسلامت بیرون بریم مثنوی هست درین بادیه دیولاخ + خانه دل تنگ و غم دل
فراخ + هر که درین بادیه با طبع ساخت + چون جگر افسرده و چون زهره گداخت + هر که درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه + پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان
خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد
شب لباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی
خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک + درست زر ز زیر
تودهٔ خاک + بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد
سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد
قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت

۳۹۵

وسیاح از وی ترسیده خواست که احتراز نماید ببر او از داد که ایمن باش که مارا حق نعمت تو
یاد است هنوز پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس [illegible]
فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف می گشت
تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن
دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده از رسم اعتذار
رعایت نموده [illegible] امله کرده روی بشهر آورد و از مال احسان
زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان
چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در
تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او دستهای زر قیمتی تمام فروخته
خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است و به بهای نیک بگذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب
و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت
آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت
تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که به بیند و کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم
پرسش یکباره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا در دستی
چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید
و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
از آن است که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارغ گردانم و تو این جا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم
و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضائع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم

پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و غمناک گشته

قاتل دختر گرامی طلبد هیچ به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا القصاص سازند شاید که

ملک از من خشنود گشته بامر تبه خود ترقی نمایم آنکه عزیمت بر عذر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر

گشته شدن دختر با پیرایه گفت ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند

سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **مثنوی** گشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود بدین سزا

[illegible] این سزای من است و سزا چندین جزای من است آنکه مال بر دگر او گناه کار است

او این سخن برای مکافات بدکرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد فرمود تا او را گرد شهر

بگردانند و بعد ازین ساخته روزی دیگر از شرائط تعذیب بردار زند او را القصاص سازند درین وقت که

او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای بام دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید

در پی ایستاد و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید

و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان بازی طریقه دغل و جفاکاری بجای

آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض

استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید و من همان روز از فریاد طمع بریدم * که عنان

دل شیدا بکف شیرین بداد * سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی

جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت

ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم * اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود

مار گفت فیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح

که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از انکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی

این گیاه را بده و ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست

و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج

مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک فیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک ببالین مادر نشسته

بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چند انکه تریاقات

و دوا دفع سموم معالجه می نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام کیست

و این سخن از کجا می گویید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که آیت غیبی
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیه مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرخ همیشه درگه عدل و جناب احسانت * همیشه قبله حاجات باد اهل امم
علاج این هنر نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت ... ارم که نخست نکته از
حال پریشان خود ... امی و اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش با صغای حال
مظلومان بگشاید شعر * کلید فغانت بگوش * اگر داد خواهی بر آرد خروش
دستگیر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر
فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی
جرأتی که راستگویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فاخر و مهتر پادشاهانه پوشانیدند و ... در انتظار سیاح می کشید تا زود تر گشته گرد دو دستهای زر
با او باشند و نزد پادشاه بهمان تقرب جا داد ... برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را
بردار کشند و جدا فرزندان مال آن ... ای کسی را که در بلائی افگندی چون افترای او در آن
خاطر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم
خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی وفا را
که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او
که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی درین
دار المکافات آنچه بد کرده * نه بجان کسان با جان خود کرده * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه راستکار و راست
خو باش * این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بد اصل بی ادب را
تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بپنجه بر گشته گشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم
ستمدیده نه گشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند
و بی بهره در حق هیچکس هیچ وانه سیاست نبندند و بیقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ
وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت

بکامگاری و جهانداری بایشان گذشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات
و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه بهر نیتی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین
بکسی می دهد زمان * چون بکام جاودان آن مقصود نمی شود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان *

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

[illegible] ای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت خزانه سینه من بنقود معرفت
مستفید نمود از حکیم کامل و فنون و جامع فضل و هنر گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته
از جرعه روشنت آب زلال علم * بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم *
بتصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی
نزدیک آمد که عنان اطناب بر پیچد و چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داد
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهائی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید
مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین را تفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در
فراغت و رفاهیت روزگار می گذرانند نه آنرا عقل و کیاست دستگیر شود و نه این را جهل و حماقت
از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن
سعادت محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک
دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت
و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشند چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری
نشستند قطعه گنج شاهی دهند دونان را * بهنر پیشه نیم نان ندهند * سفله بر صدر و اهل دانش را *
بغلط ره بر آستان ندهند * و سر آینه این حالت جز وابسته بحکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چندی
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرف پر فائده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند ساخت

باجمالی زیبا کردلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد ثمر نیا
یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه جز آن نخواهد دید و پادشاهزاده این سخن را مورد [illegible]
نسطور نوشته است و باز و یادگار مانده و این سخن در داستان نگین و قصه شهریار [illegible] ای پرسیده چگونه بوده
آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار
بوده **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند ✤ بباز و دلیر و بدل هوشمند ✤ دو پسر داشت بانواع آداب
متحلی گشته و با صنا [illegible] **بیت** یکی دلها بر حمت شاد کرده ✤ یکی جانها بعدل
آباد کرده ✤ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت درداد مهتر خزائن پدر بدست تغلب
فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال
تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** نفرح تر زمان شاه جوان بخت ✤ به آیین پدر بنشست
بر تخت ✤ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکند و قاید
[illegible] اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی
غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد
و توشه بر دوخته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش ملولم سفر دارم ✤ بجز غم تو ندارم چه توشه
بردارم ✤ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز به منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی خود
گریان و غزلخوان میگفت **فرد** بدو گامی که چشمم چشمه خونین روان ✤ حال رفتن چون بود این خود
نخستین منزل است ✤ القصه آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق
افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد
بیت در مهر بگشاد گردان سپهر ✤ بیاراست روی زمین را بمهر ✤ ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه
روی سلسله موی باطراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای
کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه
بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **مثنوی** خطش چون مور چه بر
گل ✤ که عنبر بریزه می چیند ز سنبل ✤ خطی زنجیر گرد ماه گشته ✤ خرد سر بر خطش گمراه گشته ✤ شاهزاده چو آن خط
دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد **فرد** خطی عجب دمیده رخی برفروخته ✤ چون سبزه خلیل کز آتش برآمده است

باخود گفت مگر بامحنت هجر انرا القوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار ریگ
این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی و در اگر همراهی چنین باشد مختصر آن
دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند
رباعی در درد و زخم از زلف تو در جنگ آید ✽ از حال مشتیان مرا ننگ آید ✽ و ربی تو فضای
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ✽ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار که از جوانان صایب تدبیر
دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معاملهٔ
چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چالکی شیرین
زبانی ✽ بدانش کارسازی کاردانی ✽ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث
وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که چوب
خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهای تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی
تا غایتی که پای بر سر خاک که نهادی بی آنکه تخم در و فشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و
شاداب ✽ زرع را منتظم بد و سحاب ✽ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند
خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت
یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و سپیده
دل می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان ✽ هست در گلخن میان بوستان ✽ هر چه بیجوی
بصحبت قائم ست ✽ نه زیاست کار می آید نه دست ✽ دل ز یاری غذائی می خورد ✽ جان ز علمی
صفائی می برد ✽ از لقای هر کسی فیضی بری ✽ وز قران هر قرین چیزی خوری ✽ چون ستاره
با ستاره شد قرین ✽ لایق هر دو اثر زاید یقین ✽ بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند
یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی
بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار با بقادیر الهی باز بستست

و بکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید لیکن اگر از آدمیان خردمندتر باشد سرانجام
در طلب او خوض نماید و بحکم عربی ... اغوای مرداری گرد باجود ناپایداری دشمن بسیار دارد **شعر**
این جهان بر مثال مرداریست * کرکسان گرد او هزار هزار * این مر آنرا همی زند مخلب * وان مرین
را همی زند منقار * آخر الامر بگذرند همه * وز همه بازماند این مردار * روزی که در کار خانه
نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال چیزی ... **مثنوی** گر چه لیسی لقمه بدست آوریم * بیشتر از روزی خود
خوریم * لیس للانسان که نه روزی ماست * این همه تشویش کشیدن چراست * راه رضا گیر و برومند
شو * حرص بهل بگسونه و خرسند شو * جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت
و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا چهره جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که غایت
ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود * هر جا
... و بود ... آزادگان بحیثیت نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن
در بازار معامله نقدی کم ... بایه و سود چیزی بدست نمی آید منافع رای راست
و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری همه اسباب سابق ست و هر کرا پای معیشت در
سنگ فاقه آمد تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک
آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود * در فراغت
دل بر رخت کشاده شود * دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی
نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیشتر و برای و رویت از همه درپیش
بودی لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی
کاشتندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بو
نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازین جا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد
زمام مراد * تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس * لیکن کات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض مکار
دست آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی**
کسب کن تا زری بدست آید * گر ز عقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت و افسر و تاج * بزرگاسبان

بود محتاج * چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمایید و از سر این مقوله که در میان ست شمه باز نمایید شاهزاده فرمود فرو ماآبروی فقر و قناعت
نمی بریم * با پادشه بگوی که روزی مقدرست * من برهان مذهب اسم که بیش ازین شمه از حقیقت
آن تقریر افتاد و سخن دهقان را نیز که می گویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید
منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق
اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت متاع شایستگی و کفایت
در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایدهٔ کسب لوازم آنست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب چندان
است و نفع کسب و زراعت خوشه توشه الیست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت
رسد و بی مقتضای مشیت بانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با آخر نقش خرابی پذیرد
و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود
نداشت * فسون ما بر او گشته است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود مردم
بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد * پس حکم
الهی را برگردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و ربان را بقضا داد دست دلبستن چنانچه آن پیر دهقان
مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود * باندک زمانی بمطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد شد *
مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود
با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده و وقتی از اوقات دخلش بخرج نیفزود و دفینه
زر جمع گردید و بدان مایهٔ زر خیک دل شاد بودی و هیچ وجه قدری از آن زر وجه نفقات خود صرف نمودی
هر روز همه زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان عفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی بیت ز آن
میوهٔ زعفران ریز شده * چون عفران شادی انگیز شده * روزی بر طریق معهود زر را شمرده و در همه
کرده بود و میخواست که بجائی مضبوط نهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بر آن
عروس خنده روی که بحکم اشتری زرنگ است او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت +
و بر وشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت شهری نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه
کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان رفت خاتون خواست که آش پزد * سبو را از آب تهی دید بر داشت

اسپانیول بالطریق میراث یافته در آن مرز و بوم طرح سکونت انداخت و آنرا باسم خود موسوم ساخته کشاف عالم ستر بالفتح پوشیدن من آب نفرة

و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی ورگذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر
آمده بود و آنجا رسید و زن دهقان را آشنا و نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت اما
آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرمایی ... روستائی قبول
وزن آن سبو که صرهٔ زر دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه
حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود و رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین
تملک کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی که بی شایبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب
و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر
بیرون آمد اندیشه نمود که اگر ... از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم
از مشغونی ... و انهم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد
ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی
سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضارا در
راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد
باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بپسر داد درین محل دهقان با یار خود
از ده مراجعت کرده بود مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان
فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زیاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع
بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمده دیدهٔ حرصش از حسرت زر میگریست و خرد
عاقبت بین بر رسوائی حال او می خندید فرد جماعتی که بگزینند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن

همی خندید. دهقان ساعتی بی‌خبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند. پس بفرمود تا گاو را قربان کردند
و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد
صره را برگشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان در دستی برداشتی و بوسه دادی و بر
چشم مالیدی و بر جبین باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد. پس با خود اندیشه کرد که
این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این
زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمی توانم کرد. کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد. آزان پس مرد دهقان
همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل بعید است
چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن ست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانهٔ
کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل از غنای حق که هیچ دری از
خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل
مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد. دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی
شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب ست. اسباب نگهدار و
توکل می کن. زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زرها آنجا فراموش کرده
روی براه آورد. متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور
برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد
تمام ست هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باز بهمین عقد نرسد ضرورتا
صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در بود و نبود زر به بغل
درکشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت. اما چون دهقان را از
زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از همین پس

دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد

با عیال باز نمود و دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشاد

گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک و زر بدیده معیشت بر عیال

تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدین

دوری اگر مبتلا شدیم سزاست چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط بود که

در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که

بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر

که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی

آنکه گوهر دارد و کاوش میکند جان عزیز برای دگران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیر و میت

هست چرا خون خوری چند کشی از پی بیشی گزند کوش بخرسندی و باش ارجمند و لیس دهقان

بتوبه و انابت اشتغال ٪ مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بلی توقف انفاق نماید پس

بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر

خط التسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از آن جانب شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از

خوف آن که مبادا از وی باز دستانند صره زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب

خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و

عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه

صره زر بدستش آمد ع یکی گوهر باجست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصه

آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی

همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب سایند پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال

بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد

اما بعد از رفتن دهقان شبان قبل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و پیوسته روشن

روی خود را در چاه ندید یعقوب و ار نعره و آه و اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد از مین زیان از سر مایه حیات

چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فی الجمله نعمت دیده
نخواهم که بماند پس ازین ● ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا ● پس شبان وزان و شبان
و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم
گذشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان
حکایتی می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و حیانا در میان سخن گفتن بی اختیار
اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دلمشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته
دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدی ● هم سلیمان هم پری
هم اهرمن بگریستی ● بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن
افزودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع
این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و
اتلاف بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ
وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز
احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او در این امر موافقت نمود
و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت
هر که یقینش بتوکل کشید ● چهرهٔ مقصود بزودی بدید ● دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر
سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود
گفت این مقدمهٔ دولت است و امید وارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود
تا نوبتی دیگر بچنین سختی در نیفتی که لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که
بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی بران اطلاع نیفتد
روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصائی دید که آب بجانب او
می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار

تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز

بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که

راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی

شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سرچشمه صره یافتم که درو سیصد دینار زر بود و

همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و

ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چه

نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار نیست که خرج

می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بو العجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و

غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران نیز سر رشتهٔ قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون

ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و

جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست هیچ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن

افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید

بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد * شگوفهای کواکب ز دیده پنهان شد * بزرگ بچه برخاست

و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک

بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده

پرسید که درین شهر کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال

بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ

خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه

ده درم ست حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده بنوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که

حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازهٔ مهر عالم

افروز * برون آورد سر از غرفهٔ روز * جوان بیاروی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت

و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من

۴۰۹

کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن

بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل این نیست * کر گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی * دربن فکرت

بشهر درآمد و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زن پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل

فراوان داشت بر و بگذشت و آن روی دلنواز و خطِ دل فریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد

عشق برداد **مثنوی** بدان سان در دلش افتاد جوشی * کز و پیدا شد از هر مویش خروشی *

بز دست و قصب از سر فگند * کمند دلشکن در ره فگند * کنیزک خود را گفت بدین نظاره زیبا

نگر که گل و ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون *

نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل ست * اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم

آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه رخ و آنچه خطست * گلی و سبزه از رحمت

خدا کرده * و بر بهر تقدیری ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **ع** که این جمال نه در حد آدمی زادست *

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین

بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی * شیرین

لب که و شکرستان کیستی * شور ست از لب تو ببازار کائنات * آخر بگوی تا نمک خوان کیستی * ای نازنین

بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند

و ما موضعی منزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من نعم

جاویدانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس مهمانی زن رفت

و تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** هوای دل هوس اشد عنان گیر * شکیب از سینه بیرون جست

چون تیر * عروسی دید زیبا دل در و بست * تنور گرم خالی نان فرو بست * بیگاهان که متوجه همراهان

شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت

یکروزه جمال صد درم ست و دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس در بازار کشاد و دیبای زربفت

آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش *

ز بازار گردون برآمد خروش * بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده

قبول کرد و بدر شهر آمد سر کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر از
خریدن آن توقفی می کردند تا کساد پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و [illegible]
هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه خرد
و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج ٭ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ٭ یاران
گفتند تو همواره لاف توکل میزدی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفت ثمره خواهد بود
ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی
بشهر نهاد و از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر
ملک رفت و بطرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد +
شاهزاده آتش غضب را باب تحمل فرونشانیده میگفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند از غرور ٭ ز من غیر نرمی
نیاید ظهور ٭ ور از ناکسی بر شد صد خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه بیرون
بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر بار در سفاهت
[illegible] او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند
که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت یاری
بر تافت ای کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد فرد خبر من
برسانید بمرغان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتاد است ٭ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول
و ارکان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مقال
خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن

روشنی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم
مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده ٭ بنشین گر ز برای دل ما آمده ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل
و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از
... ملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده
... جمال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند
مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر عزیمت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و
فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر
یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع
و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس
که شک نماید ٭ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ٭ پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملک بدین آسانی بدست
وی افتاد و از میامن نتیجه توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت
با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره مراد و کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال توان کشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ٭ ز میدان توان گوی دولت ربود ٭
و دران شهر سنتی بود که پادشاه از روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او همان سنت
رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن
بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال انگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز
بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست
... ملکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها
... دو گفت ای که بر تخت جهانداری تو می دانی نشست ٭ چون جهانداران کمر بربند و عالم بر کشای ٭
... ت کار آمد دگر بی کار نتوانی نشست ٭ پس پاره از انجوانان و صاحب عقلان که عیب ... شرکت ...

نمودند گویچه رای سر الملک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود از
مفارقت دوست عزیز صعب ست اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال غریب تو مفتون نگردند و از
فجور و فساد تول نکنند پس روی بهزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت
برمن راجح ست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک
من تشاء مفهوم می شود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان ✤ مقصود دل نیازمندان ✤
از قسمت بندگی و شاهی ✤ دولت تو دهی بهر که خواهی ✤ توفیق تو گر نه رهنماید ✤ این راه بعقل
کی کشاید ✤ همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من بر دانش و وقوف
خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای
الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ✤ که هر چه حاکم عادل
کند همه داد است ✤ از میان حاضران مردی سخندان برپای خاست ✤ و گفت آنچه بر لفظ ملک
می گذرد گوهریست بالماس خرد سفته ✤ و زریست بر محک حکمت آزموده و فی الحقیقت جهانداری را چون
عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد ۴۱۲
و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست الله اعلم حیث یجعل رسالته
فرد تو آن نعمت بلی منتهای او هر کس ✤ بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد ✤ و سعادت این ناحیت
بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال
رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ✤ همایون عرصه که آرد بسوی خویش رخ
چنین شاهی ✤ دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات
بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که بکف کامکار زر بخشت ✤ کمند در بر گردون
کامران انداخت ✤ شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن ✤ بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت ✤
همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی می راندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر
پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر
زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست
اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت پیر لغت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده و این معشوق غدار با ما زنگار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای اهل کمال عمر دوستی کسی می‌بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و شعر من جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم [illegible] سیل نمی باید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره عدم جهان نیک شناخت ❊ از بهر اقامت اندرو خانه نساخت ❊ این کهنه رباط را عمارت چه کنی ❊ آخر چو بدیگرانش بباید پرداخت ❊ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش هاویه جان گداز

مثنوی آن طلب امروز بهر گوشه ❊ که بی فردات بود توشه ❊ راه تو دور آمد و منزل دراز ❊ برگ ره و توشهٔ منزل بساز ❊ عاقبت بدین تفکر که دم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت بنا و صحبت اهل دنیا را بگذاشتم ای [illegible] روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد صغیر و خسته داشت و ایشان بزبان حال میگفتند که غم دل میخوردند و از گرفتاری شرمنده شده و هر دو آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را هم و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مستحق باشم [illegible] بهاکرد و من در ملک خود همان داشتم متردد حال گشتم و ثمن بخرج آن دو درم رخصت نمیداد نیتم بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست بمجازات و مکافات تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه ایست پر جواهر [illegible] بشکاف و بردار آمد مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز روشن تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر منع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را علم نفعی رساند این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاعر که در باب قضا و قدر فرموده تو اهی عاد و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ❊ ور نیز بدست هم بتقصیر تو

نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای شاه
دیوار آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در مضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که
آن را بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن شرط
نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیده ما را کفایت است * هیچ گوهری زیباتر از سخن نیک
نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار تر اکسیر ما اکسیر تو چیست که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرغی بدین
نیکوئی * هنر را یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او
بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال [illegible] اوقات [illegible]
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * این است داستان منافع توکل و تفویض
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد
نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هر دم هزار نقش بر آرد زمانه و * نبود یکی چنانکه
در آیینهٔ تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان
نه قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون همایون
این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ
من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ
و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر
بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آلوده بودن
و اگر ملک منتی نهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
بشنیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر
خاطر عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان
عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از

جو نهر ظلمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمود
و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد + آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید + وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راستروان + راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رای
حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بانبساط
نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی +
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی + باداء این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و
ببیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این
نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخن
در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت فور اخلاص راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد
بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید + بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند + وانکه پاکیزه
دل ست ار بنشیند خاموش + همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند + وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه
بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن ارباب [illegible] ریا
فروغی دروغ دارد و بآنک زمانی چون آتش دمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح دم
در روشنی بر فزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس زاید برندارد
روح از جالیش + وگر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش + بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت
و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق مسعودهٔ
شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده مثنوی تو ای شه بخوبی اخلاق
خویش + سبق بردی از پادشاهان پیش + زهی دین و دانش زهی عدل و داد + زهی ملک و دولت که
پاینده باد + مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطائف این حکایات بر اوراق ایام
نوشته ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار
گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو + چو زین دو درگذری کل من علیها فان + مباش در پی

۴۱۵

آزار و داد و علق برار • گزین دو کار یابی سعادت دو جهان • این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که در صحیفهٔ خاتمه اقتضا کرد رقم زدهٔ کلک بیان شد و آمیخته بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بکلمات نا سنجیده و عبارات نا پسندیده این کمینه پوشنده از روی ذره پروری و فقیر نوازی • ع • با آنکه سراسر همه عیب است افشا نسازند مثنوی • در گوهر که در سینه نهان داشتم • یک بیک از دل بزبان داشتم • گر بد و گر نیک فگندم به پیش • پوش بدامن نکوئی خویش • چونکه بدین پایه رسانیدم کلام • به که کنم ختم سخن والسلام •

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقل معاش و معاد عطا کرد جل جلاله و ثنای لا تعد رسالت نشینی را زیبد که بعظمت کاملهٔ خویش طریقهٔ حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا و آخرت ایجاد فرمود علیه افضل الصلوات و علی آله و صحابه • اما بعد امیدوار رحمت یزدان محمد عبد الواحد بن محمد مصطفی خان بخدمت ارباب فهم و فراست گزارش میکند که این کارنامهٔ آگاهی دستور العمل سلطنت و پادشاهی ازمین تا فلک اساس هندی صنم پارسی لباس کتاب لاجواب مفید بهر شیخ و شاب حاوی فوائد حکمت عملی نسخهٔ [illegible] تصنیف لطیف فاضل المعی کامل لوذعی حسین بن علی الواعظ الکاشفی که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده و بحضور سلطان میرزا نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار داشت تفسیر حسینی و اخلاق محسنی وغیره از افادات آن مجمع کمالات مشتهر روزگار است • بظاهر اگرچه کتابیست مملو از قصص و افسانه اما بباطن خزینه ایست پر از جواهر زواهر مواعظ نهایت مفید ارباب زمانه چندبار در مطابع متفرقهٔ کلکته و بمبئی طبع گردیده لیکن غلط مانده بعده جناب والد صاحب مغفور محمد مصطفی خان مبرور در سنه ۱۲۶۵ هجری بزیور تصحیح آراسته کنانیده حلیهٔ طبع پوشانیدند نقلش عموماً کمیاب و عزیز الوجود گردید جناب عم مکرم محمد عبد الرحمن خان صاحب دام مجدکم در سنه ۱۲۸۳ هجری طبع فرمودند اکنون که آنهم نماند و خریداران جویا هستند این احقر در سنه ۱۲۹۲ هجری طبع کنانیده منظر نظارگیان نمود و تاریخ دوازدهم شهر ربیع الاول سنه الیه تیار شد بمنه و کرمه فقط